

سیدنی شلدون

هیچ چیز جاودانه نیست



سیدنی شلدون
SHALDON

گروه خدمات پزشکی و دارویی

«دردی که از راه چاقوی جراحی درمان نگردد،
از راه دارو درمان نگردد
به طور حتم از طریق آهن گذاخته درمان می‌گردد...
چنانچه این کار نیز بی‌نمر بماند
پس هیچ درمانی برای آن مرض نیست».

بقراط، قرن پنجم پیش از میلاد مسیح

سه نوع موجود بشری هست: مردان، زنان، و اطباء زن

سر ویلیام آسler

وقایع

سان فرانسیسکو

بهار سال ۱۹۹۵

بازپرس بخش قضایی: کارل آندریوز^۱ بسیار خشمگین بود. او با
عصبانیت سؤال کرد:

- اینجا چه خبر است؟! ما سه پزشک روی دست داریم که با هم
همخانه هستند و در عین حال در یک بیمارستان کار می‌کنند. یکی از
آنها باعث شده تا این بیمارستان کلاً بسته شود. دیگری به خاطر یک
میلیون دلار پول، بیمارش را می‌کشد و سومی هم به قتل رسیده است!
آندریوز مکثی کرد تا نفس خود را بازیابد:

- بدتر از همه آن که هر سه زن هستند! سه دکتر زن لعنتی! مردم با

آنها همچون مشاهیر معروف برخوردار می‌کنند! نام آنها در تمام روزنامه‌ها و مجلات دیده می‌شود. برنامه «۶۰ دقیقه با شما» برنامه‌ای روی آنها پخش کرده. باربارا والتز^۱ هم یک برنامه ویژه با آنها تدارک دیده است! هر روزنامه یا مجله‌ای که به دست می‌گیرم، با تصویر آنها روبه‌رو می‌شوم، و مقاله‌هایی درباره آنها می‌بینم. شرط می‌بندم هالیوود در فکر این است که در مورد آنها یک فیلم سینمایی تهیه کند! آن وقت این لغتی‌ها، درست عین سه قهرمان دلیر معرفی خواهند شد! تعجب نخواهم کرد اگر دولت تصمیم بگیرد عکس آنها را روی تمیر چاپ کند. درست مثل کاری که با تصویر الویس پریسلی انجام داد! انا سوگند به خدا من اجازه چنین کاری را نخواهم داد!

او با خشونت، مشتش را روی عکس زنی که روی جلد مجله تایمز دیده می‌شد، کوبید. روی جلد مجله این جملات دیده می‌شد: دکتر پیچ تیلور^۲ فرشته رحمت یا دست‌نشانده ابلیس؟!

صدای بازپرس بخش قضایی آکنده از نفرت و انزجار بود:
- دکتر پیچ تیلور...!

او به سمت گاس و نیل که دادستان دادگاه به شمار می‌رفت چرخید و گفت:

- من این پرونده را به تو واگذار می‌کنم گاس... من می‌خواهم تو کاری کنی که هیأت منصفه او را گناهکار اعلام کنند. قتل عمد. اتاق گاز. فهمیدی؟

۱- Barbara Walters: معروفترین روزنامه‌نگار زن در آمریکا که حتی از اورینا فالاجی نیز مشهورتر است. (م)

2- Paige Taylor
3- Gus Venebale

گاس و نیل با صدایی آرام پاسخ داد:
- نگران نباش. خودم به کارها رسیدگی می‌کنم.

گاس و نیل در دادگاه نشسته و دکتر پیچ تیلور را تماشا می‌کرد. بعد از مدتی با خود اندیشید او هیچ ترسی از هیأت منصفه ندارد... انا ناگهان لبخندی زد و با خود گفت:
- انا این امکان ندارد! هیچ کس نیست که از اعضای هیأت منصفه ترسی به دل نداشته باشد...

او زنی بلند قامت و باریک اندام بود. چشمانش به طرز حیرت‌انگیزی تیره بودند، و رنگ سیاه آنها در صورت رنگ‌پریده‌اش توجه همه را به خود جلب می‌کرد. تماشاگری بی‌توجه او را فاقد جذابیت و زیبایی قلمداد می‌کرد، انا بیننده‌ای موشکاف و دقیق می‌توانست با توجه بیشتر، متوجه نکات دیگری بشود: این که تمام دوره‌های گوناگون زندگی آن زن، به نحوی در کنار هم در هماهنگی به سر می‌بردند. نوعی هیجان و شور نشاط انگیز با ماهیتی بچگانه، در وجود او احساس می‌شد که در کنار دختر نوجوانی مرزد و خجالتی، خردمندی عاقل و تجربیات یک زن دردمند به خوبی حضور داشت. نوعی معصومیت رقت‌انگیزی در وجود او احساس می‌شد. گاس و نیل با خود اندیشید. او از آن نوع زنهایی است که هر مردی حاضر است با افتخار و سر بلندی تمام به نزد مادرش برود و به اعضای خانواده، معرفی نماید... البته چنانچه آن مادر بدبخت از قاتلان بی‌رحم خونسرد خوشش بیاید...

پرونده جنایی دکتر پیچ در ساختمان بسیار قدیمی و با ابهت دادگستری سان فرانسیسکو، واقع در خیابان برایت به دادگاه ارائه شده بود. آن ساختمان که شامل دادگاه عالی و زندان ایالتی نیز می‌شد. دارای هفت طبقه با نمایی از قطعه سنگهایی مکعبی شکل بود و حالتی بسیار ترسناک و وهم‌انگیزی داشت. ارباب رجوع و ملاقات‌کنندگان ناچار بودند برای ورود به ساختمان از چند نقطه بازرسی امنیتی عبور نمایند. در طبقه سوم ساختمان. دادگاه عالی واقع شده بود. در تالار ۱۲۱ که پرونده‌های قتل معمولاً در آنجا مطرح می‌شد، جایگاه قاضی در کنار دیواری مشاهده می‌شد. پرچم آمریکا نیز در پشت آن قرار داشت. در سمت چپ جایگاه قاضی، محل نشستن اعضای هیأت منصفه دیده می‌شد و در وسط سالن، دو میز دیده می‌شد که راهرویی آنها را از هم جدا می‌کرد یکی از میزها به دادستان تعلق داشت. و دیگری به وکیل مدافع متهم...

آن روز، دادگاه جمعیت زیادی از خبرنگاران را در خود جای داده بود. تماشاچیان زیادی نیز به آن دادگاه آمده بودند. مردمی کنجکاو که مایل بودند از تصادفات روزانه در جاده‌ها و شاهراهها و پرونده‌های جنایی، اطلاع داشته باشند. اتفاقاً این پرونده، به عنوان یکی از جالبترین پرونده‌های جنایی چند سال اخیر به حساب می‌آمد. گاس ونبل، دادستان این پرونده، مردی سرشناس و معروف بود که حضورش نمایانگر میزان اهمیت آن پرونده بود. او مردی چهارشانه با یالی از موهای خاکستری و هیكلی تنومند بود. مردی غول‌پیکری که

رفتار محترمانه و ظریف یک مالک ثروتمند جنوبی در قرن گذشته را داشت.

البته لازم به ذکر است که او هرگز قدم به ایالات جنوبی نگذاشته بود. قیافه‌اش حکایت از نوعی شگفتی ابهام‌آمیز، و مغزش به دقت و وسواس یک کامپیوتر کار می‌کرد. او همیشه یک لباس می‌پوشید: کت و شلواری به رنگ سفید با بلوزی سفید که دارای یقه‌ای آهارزده به سبک قدیم بود.

وکیل مدافع پیچ تیلور: آلن پن 'درست نقطه مقابل ونبل بود: جوانی بسیار پراثرزوی و با نشاط که در بین همکارانش به عنوان کوسه‌ای بی‌رحم معروف شده و در بسیاری از پرونده‌ها موفق شده بود موکلش را نجات داده و بی‌گناهی‌اش را ثابت نماید.

آن دو مرد، قبلاً هم با یکدیگر روبه‌رو شده بودند و رابطه آنها بر پایه نوعی احترام دو جانبه و نوعی بی‌اعتمادی کامل قرار داشت. یک هفته پیش از آغاز جلسات دادگاه، ونبل در کمال شگفتی مشاهده کرده بود که آلن پن به دیدن او آمده است. وکیل جوان اظهار کرده بود: «آمده‌ام این جا تا لطفی به تو کرده باشم گاس».

گاس با خود اندیشیده بود: انسان باید همیشه مراقب وکیل مدافعی باشد که برای انسان هدایایی می‌آورند... او سپس با صدای بلند سؤال کرده بود:

- در ذهنت چه می‌گذرد آلن؟...

- بین من هنوز این مسئله را با موکلم در میان نگذاشته‌ام، اما...

دوست دارم اوضاع را درک کنی... بین... فرض بگیریم - فقط فرض بگیریم - که من موفق شدم موگلم را راضی کنم که خود را گناهکار معرفی نماید و از مجازات کمتری برخوردار شود، آیا بهتر نیست کاری کنیم دولت، خرج این پرونده دادگاهی را از سر خود باز کند؟... منظور این است که از من توقع داری به یک نتیجه مصالحه آمیز برسیم؟...

- بله.

گاس ونبل دستش را به سمت کشوی میز کارش برد. و به جستجوی چیزی مشغول شده بود:

- نمی دانم تقویمم را کجا گذاشته‌ام... آیا می دانی امروز چه روزی است؟

- بله. امروز اول ژوئن است. چطور مگر؟

- برای لحظه‌ای تصور کردم نکند در ماه دسامبر باشیم و کریسمس از راه رسیده باشد، وگرنه هرگز انتظار شنیدن چنین درخواستی را از تو نداشتم.

- بین گاس...

ونبل به جلو خم شده و گفته بود:

- می دانی آلن، در شرایط عادی خیلی علاقه مند بودم با پیشنهادات موافقت نمایم، اما اگر راستش را بخواهی، من دوست داشتم فعلاً در آلاسکا حضور داشتم و به صید ماهی آزاد می پرداختم. پاسخ من منفی است. تو داری از یک قاتل بی رحم دفاع می کنی. از شخصی که به خاطر پول حاضر شد بیماری ناتوان و علیل را به قتل برساند. من قصد دارم اشد مجازات را درخواست کنم و او را به چوبه دار بفرستم.

- اما من معتقدم او بی گناه است، و من...

و نبل شروع به خندیدن با صدایی بلند و اما کوتاه کرده بود:

- نخیر این طور نیست. ضمناً هیچ کس نیز این طور فکر نمی کند. این پرونده خیلی صاف و ساده است. موکل تو درست به اندازه قایبل گناهکار است.

- نه تا زمانی که هیأت منصفه این طور رأی نداده باشد، گاس.

- ترس آنها همین رأی را صادر خواهند کرد. همین رأی را...

پس از آن، آلن پن اتاق را ترک گفته و گاس ونبل به تفکر درباره گفت و گویشان نشسته بود.

آمدن پن به دفتر او، به نشانه نوعی ضعف بود. پن به خوبی می دانست که کوچکترین شانس موفقیتی در این مورد بخصوص ندارد. گاس به مهمترین مدرکی که بر علیه موکل آلن پن در اختیار داشت لحظه‌ای اندیشید و به یاد شاهدانی افتاد که قصد داشت آنها را به دادگاه احضار نماید. سپس احساس خرسندی و رضایت نمود.

جای کوچکترین تردیدی وجود نداشت. دکتر پیچ تیلور به زودی به اتاق گاز فرستاده می شد...

ترتیب دادن و تدارک یک هیأت منصفه کار زیاد آسانی به شمار نمی رفت. این پرونده بخصوص ماهها می شد که صفحه اول روزنامه‌ها و جرائد سراسر کشور را به خود اختصاص داده بود. ماهیت سرد و بی رحمانه آن قتل موجب شده بود تا موجی از خشم و عصبانیت در بین مردم ایجاد شود. قاضی این دادگاه، وینسایانگ، زنی سیاهپوست و

بسیار کاردان بود. او یکی از مجرب‌ترین و کارکشته‌ترین قاضی‌های زن به شمار می‌رفت که از آینده‌ای بسیار درخشان برخوردار بود. شایع بود به زودی برای دادگاه عالی کیفری ایالات متحده آمریکا، به عنوان کاندیدای بسیار مطلوبی معرفی خواهد شد. معروف بود زیاد با وکلای دادگاه، صبور و ملایم نیست و زنی بود که به سرعت دچار عصبانیت می‌شد. ضرب‌المثلی در بین وکلای سان فرانسیسکو وجود داشت که می‌گفت: «چنانچه موکلت گناهکار است و به دنبال بخشش و عفو می‌گردد، بهتر است از دادگاه قاضی یانگ حذر کنی...»

یک روز پیش از آغاز جلسه دادگاه، قاضی یانگ، دو وکیل را نزد خود احضار کرد و گفت:

- میل دارم از همین حالا، مقرراتی را برای شما آقایان محترم وضع کنم. به دلیل ماهیت جدی و پراهمیت این پرونده جنایی، من خیال دارم تا حدودی نرمش به خرج داده و کاری کنم که متهم از محاکمات عادلانه بهره‌مند گردد. اما از همین حالا به هر دو نفر شما اخطار می‌کنم که به هیچ وجه سعی نکنید از این موضوع، سوءاستفاده نمایید. آیا روشن شد؟

- بله عالیجناب.

- بله عالیجناب.

گاس ونبل به پایان اظهارات اولیه‌اش رسیده بود... و به همین دلیل، خانمها و آقایان محترم هیأت منصفه، دادگاه ایالتی به زودی ثابت خواهد کرد. بله بدون کوچکترین تردید و برهان - که خانم دکتر

پیج تیلور، بیمارش را که جان کرانین نام داشت، به قتل رسانده است. او نه تنها مبادرت به قتل ورزیده، بلکه این کار را به خاطر مبلغی پول انجام داده است... بله یک عالم پول. این زن، جان کرانین را به خاطر یک میلیون دلار به قتل رسانده است.

باور کنید، پس از ارائه تمام مدارک و شواهدی که در دست دارم، شما نیز کوچکترین تردیدی در مورد گناهکار بودن دکتر پیج تیلور نخواهید داشت، و در آن هنگام شما مسلماً او را محکوم به قتل عمد از نوع اول خواهید کرد. متشکرم.

اعضای هیأت منصفه در سکوت نشستند. آنها هنوز تحت تأثیر اظهارات دادستان قرار نگرفته بودند. با این حال نوعی انتظار از وجود آنها احساس می‌شد.

گاس ونبل رویش را به سمت قاضی چرخاند و گفت:

- چنانچه عالیجناب مایل باشند، میل دارم به عنوان نخستین شاهد، آقای گری ویلیامز را به جایگاه شهود احضار نمایم.

پس از آن که شاهد سوگند یاد کرد، گاس ونبل گفت:

- شما در بیمارستان ایالتی ایبار کادرو آبه عنوان خدمتکار و نظافتچی بیمارستان مشغول به کار هستید، نه؟
- بله همین طور است.

- آیا شما در بخش ۳ کار می‌کردید؟ منظورم بخشی است که سال گذشته جان کرانین را به آنجا آوردند؟

- بله.

- ممکن است به ما بگویید کدام پزشک، طبیب مسئول رسیدگی به بیماری او بود؟

- دکتر تیلور.

- شما رابطه میان تیلور را با جان کرانین، چگونه توصیف می‌کنید؟ آلن پن از جایش برخاست و گفت:

- اعتراض دارم! دادستان سعی دارد اظهار عقیده‌ای نهایی از شاهد به دست بیاورد.

- اعتراض وارد است.

- بگذارید جمله‌ام را به نوعی دیگر بیان کنم. آیا تا بحال گفت‌وگویی از دکتر تیلور و جان کرانین به گوشتان رسیده است؟
- آه، بله! البته دست خودم نبود. من دائماً فقط در آن بخش کار می‌کردم.

- آیا می‌توانید مکالمات آنها را به عنوان مکالماتی دوستانه قلمداد کنید؟

- نه آقا.

- جذاً؟ چرا چنین حرفی می‌زنید؟

- خب، من نخستین روزی را به خاطر دارم که آقای کرانین را به بخش ما آوردند. دکتر تیلور شروع به معاینه او کرد. کرانین به او گفت که دستهایش را از...

مرد لحظه‌ی مردّد ایستاد و گفت:

- نمی‌دانم آیا می‌توانم اظهارات او را در این جا بیان کنم...

- خواهش می‌کنم ادامه بدهید آقای ویلیامز. تصور نمی‌کنم در این

جلسه دادگاه، کودکی حضور داشته باشد.

خب... او گفت خانم دکتر باید دستهای لعنتی‌اش را از بدن او دور نگه می‌داشت.

- یعنی بیمار چنین حرفی را به دکتر تیلور زد؟

- بله آقا.

- لطفاً اگر امکان دارد باز هم از چیزهای که دیده یا شنیده‌اید برایمان تعریف کنید.

- خب، راستش را بخواهید، کرانین همیشه عادت داشت دکتر تیلور را «آن زن هرزه» صدا بزنند. او اصلاً میل نداشت دکتر تیلور نزدیکش برود. هر بار که خانم دکتر قدم به اتاقش می‌گذاشت او عادت داشت جملات زننده‌ای مثل «ای وای! باز هم که این هرزه آمد! یا به این هرزه بگویید دست از سرم بردارد» یا گاهی هم «چرا یک پزشک درست و حسابی برایم نمی‌آورید؟» بر زبان بیاورد.

گاس ونبل سکوت اختیار کرده، و سرانجام نگاهی به جایگاه متهم، به نقطه‌ای که دکتر تیلور نشسته بود انداخت. نگاه اعضای هیأت منصفه نگاه او را تعقیب کرد. ونبل سرش را تکان داد. انگار ناگهان دستخوش یأس شدید شده بود. او دوباره به جایگاه شهود نگاه کرد و پرسید:

- آیا به نظر شما آقای کرانین از نوع مردانی بود که مایل باشد یک میلیون دلار به دکتر پیچ بدهد؟

آلن پن دوباره از جایش برخاست:

- اعتراض دارم! دادستان مجدداً اظهار نظر شخصی شاهد را

می‌پرسد!

قاضی یانگ گفت:

- اعتراض وارد نیست. شاهد مجاز است به این سؤال پاسخ دهد.
 آلن پن نگاهی به پیچ تیلور انداخت و در صندلیش نشست.
 - نه! اصلاً. او از اعتماد بنفس و شجاعت دکتر پیچ نفرت داشت.

دکتر آرنود کین در جایگاه شهود ایستاد. گاس ونبل گفت:
 - دکتر کین، شما به عنوان دستیار پزشک مسئول بخش مشغول کار
 بودید که ناگهان کشف شد جان کرانین به قتل ...
 او نگاهی به قاضی یانگ انداخت و گفت:
 - ... به وسیله انسولینی که از طریق سرم وریدی به او وصل شده
 بود، کشته شده است، آیا درست است؟
 - بله.
 - ضمناً شما بعداً متوجه شدید که دکتر تیلور مسئول این کار بوده
 است.

- همین طور است.
 - دکتر کین من قصد دارم ورقه رسمی بیمارستان را که به وسیله
 دکتر تیلور به امضاء رسیده و در آن از فوت بیمار خبر می دهد، به شما
 نشان دهم.

او ورقه کاغذی برداشت و آن را به کین داد:
 - ممکن است لطفاً این کاغذ را با صدای بلند بخوانید؟
 کین شروع به خواندن کرد:

- جان کرانین. علت مرگ: توقف تنفس به دلیل اختلالاتی در ناحیه

عضله قلب به دلیل اختلالاتی در ناحیه ریه.
 - ممکن است واضح تر بگویید؟
 - در این گزارش آمده است که بیمار از حمله قلبی جان سپرده
 است.

- و این ورقه کاغذ توسط دکتر تیلور به امضاء رسیده است؟
 - بله.
 - دکتر کین، آیا علت اصلی مرگ جان کرانین همین توضیح بوده
 است؟
 - نخیر. تزریق انسولین باعث مرگ بیمار شد.
 - به این ترتیب، دکتر تیلور، مقدار خطرناکی انسولین تزریق کرده و
 بعد هم گزارشی جعلی تهیه کرده است؟
 - بله.

- و شما این موضوع را به دکتر والاس گزارش دادید. یعنی به
 رئیس بیمارستان، و ایشان نیز این موضوع را به مقالات اطلاع دادند؟
 - بله. من احساس می کردم این وظیفه انسانی من است.
 صدای او از فرط هیجان و نارضایتی به لرزه در آمده بود. او افزود:
 - من طیب هستم و اعتقادی ندارم که انسان اجازه دارد، تحت هر
 شرایطی، جان یک انسان دیگر را بگیرد.

شاهد بعدی، بیوه جان کرانین بود. همزل کرانین در حدود سی و
 هشت سال سن داشت و گیسوانی به رنگ سرخ تند، با بدنی بسیار زیبا

و هوس انگیز، به طوری که حتی پیراهن ساده سیاه رنگش نیز قادر به مخفی نگهداشتن قوس و انحناهای آن نبود.

گاس و نیل گفت:

- من به خوبی آگاهم که این صحبت‌ها چقدر می‌تواند برای شما دردناک باشد خانم کرانین، اما باید از شما خواهش کنم رابطه‌تان را با شوهر مرحومتان برای اعضای محترم منصفه توضیح دهید.

بیوه، با دستمال توری بزرگی، چشمانش را به ظاهر پاک کرد و گفت:

- من و جان با عشق ازدواج کردیم. او مردی فوق‌العاده بود. او اغلب به من می‌گفت که تنها خوشبختی واقعی زندگی‌اش را با وجود من به دست آورده است.

- شما چند سال همسر جان کرانین بودید؟

- دو سال. اما جان همیشه می‌گفت این دو سال به مانند دو سال در بهشت است.

- خانم کرانین، آیا شوهر شما تا به حال از دکتر تیلور با شما حرف زده بود؟ آیا مثلاً گفته بود چه پزشک خوبی به نظرش می‌آید؟ و یا آن که چه اندازه به او کمک کرده بود؟ و یا حتی تا چه اندازه از او خوشش می‌آید؟

- خیر، او هرگز از دکتر تیلور حرف نمی‌زد.

- هرگز؟

- هرگز.

- آیا تا به حال پیش آمده بود جان با شما از وصیت‌نامه‌اش حرف بزند و بگوید قصد دارد شما و برادرانتان را از ارث محروم کند؟

- اصلاً. او بخشنده‌ترین مردی که در جهان بود. او همیشه به من می‌گفت که هر چه بخواهم می‌توانم داشته باشم ولی... هنگامی که از دنیا رفت...

هیزل شروع به گریستن کرد:

- او گفت هنگامی که دیگر در بین ما نباشد من تبدیل به زنی ثروتمند خواهم شد و... اقا هیزل دیگر برای صحبت نداشت.

قاضی یانگ اعلام کرد:

- پانزده دقیقه استراحت.

جیسون کورتیس که در یکی از صندلیهای عقب دادگاه نشسته بود، از شدت خشم به لرزه افتاد. او اصلاً قادر نبود اظهارات شاهدان دادگاه را در مورد پیچ باور کند.

او با خود اندیشید: «این زنی است که من دوست دارم. زنی که قصد دارم با او ازدواج کنم...»

جیسون کورتیس بلافاصله بعد از آن که پیچ دستگیر شده بود به دیدن او در زندان رفته بود و به زن جوان خاطر نشان ساخته بود:

- ما در کنار هم به مبارزه خواهیم پرداخت. من بهترین وکیل مدافع جنایی را برایتان استخدام خواهم کرد.

نام معروفی بلافاصله به ذهن آمد. آلن پن! جیسون به دیدن مرد وکیل رفته بود.

پن گفته بود:

- من خود نیز این ماجرا را از طریق روزنامه‌ها دنبال می‌کردم. مطبوعات و جرائد از حال آنه تنها او را محاکمه بلکه، او را مجرم و گناهکار نیز شناخته‌اند. بدتر از همه آن که خود او نیز اعتراف می‌کند او را کشته است.

جیسون کورتیس به او پاسخ داده بود:

- من این زن را به خوبی می‌شناسم، باور کنید، اصلاً هیچ راهی وجود ندارد که هیچ به خاطر پول حاضر شده باشد دست به چنین کاری بزند.

پن گفته بود:

- از آنجا که او اعتراف به کشتن این مرد کرده است، ما از نظر حقوقی و قانونی با مورد کشتن برای پایان دادن رنج و بدبختی شخص روبه‌رو هستیم. متأسفانه کشتن به این شیوه بر علیه قوانین و مقررات ایالت کالیفرنیا می‌باشد. البته اکثر ایالات آمریکا نیز همین گونه هستند. اما در حال حاضر اظهار عقاید گوناگونی در مورد این شیوه کشتن در بین مردم هست. من به راحتی می‌توانم یک پرونده جالب تهیه نمایم و او را به عنوان یک دیوانه افسار گسیخته‌ای معرفی کنم که با الهام از مغز علیل خود دست به چنین عملی زده است و خلاصه از این نوع چرندیات. متأسفانه مشکل بانوی قلب شما در این است که او بیماری را کشته که در وصیت‌نامه‌اش مبلغ یک میلیون دلار به ارث گذاشته است. حال باید دید آیا تخم مرغ زودتر آفریده شده یا مرغ...؟ آیا او در مورد این یک میلیون دلار پول، قبل از کشتن بیمارش خبر داشته یا بعد از کشتن او...؟

جیسون با صدایی محکم گفت:

- هیچ چیزی در مورد پول نمی‌دانسته است.

پن هنوز هم لحنی بی‌احساس داشت:

- بسیار خوب. پس این یک تصادف دلپذیر بوده است. باز پرس بخش قضایی قصد دارد پرونده این خانم را با قتل عمد از نوع اول اعلام نماید و خواهان اشد مجازات شده است.

- آیا حاضر هستید این پرونده را قبول کنید؟

پن دچار کمی تردید شده بود. کاملاً بدیهی بود که جیسون کورتیس به دکتر تیلور ایمانی محکم داشت. درست مثل سامسون که به دیلایلا ایمان داشت... او نگاهی به جیسون انداخت و فکر کرد: «ای کاش می‌دانستم این بدبخت بینوا سرش به راستی کلاه رفته است یا نه...» جیسون منتظر پاسخ او بود.

- بسیار خوب من این پرونده را قبول می‌کنم، به شرط آن که از همین حالا بدانید شانس موفقیت زیادی نداریم. برنده شدن در این مورد، خیلی دشوار خواهد بود.

و اکنون به نظر می‌رسید که اظهار عقیده آلن پن کاملاً خوشبینانه بوده است...

صبح روز بعد، هنگامی که جلسه رسمی دادگاه آغاز شد. گاس ونبل، تعدادی شاهد دیگر احضار کرده بود، نخست پرستاری را به جایگاه شهود صدا زدند. پرستار گفت:

- من صدای جان کرانین را شنیدم که می‌گفت: «من به طور حتم در روی میز جراحی جان خواهم سپرد. تو مرا به قتل خواهی رساند. امید دارم تو را به مجازات قتل دستگیر کنند.»

سپس نوبت وکیلی به نام رادریک پلهام^۱ رسید. گاس ونبیل گفت:
- هنگامی که شما در مورد یک میلیون دلار پولی که از املاک جان
کرانین به دکتر تیلور رسیده بود صحبت کردید، این خانم چه گفت؟
او چیزی شبیه این جمله را گفت: «به نظر غیر اخلاقی می‌رسد. او
بیمار من بود.»

- پس خود متهم نیز اقرار کرد کاری غیر اخلاقی بود؟
- بله.

- اما... او قبول کرد پول را بپذیرد؟
- آه بله. کاملاً...

آلن پن به پرسیدن سؤالاتی پرداخت.
- آقای پلهام، آیا دکتر تیلور انتظار ملاقات شما را داشت؟
- خب... نه... من.
- شما به او زنگ نزدید که خبر بدهید جان کرانین مبلغ یک میلیون
دلار پول برای او به ارث گذاشته است؟
- نه من...

- به این ترتیب، هنگامی که شما این خبر را به او دادید، روبه‌روی او
حضور داشتید؟
- بله.

در موقعیتی که می‌توانستید واکنش او را هنگام شنیدن این خبر
ببینید؟

- بله.

- و هنگامی که در مورد این مبلغ پول با او صحبت کردید، این
خانم چه واکنشی نشان داد؟
- خب... او... او به نظر متعجب رسید اما...
- متشکرم آقای پلهام. سؤال دیگری ندارم.

پرورنده دکتر تیلور اکنون در چهارمین هفته خود قدم نهاده بود.
تماشاچیان و نمایندگان مطبوعات و خبرنگاران مختلف از مباحثات و
مجادلات دادستان و وکیل مدافع غرق شگفتی شده و مجذوب آنها
شده بودند.

گاس ونبیل با لباس سفید، و آلن پن در لباس مشکی، همچون
بازیگرانی جدی در بازی مرگباری از شطرنج بودند که بیج تیلور به
عنوان مهره قربانی شونده به حساب می‌آمد.
گاس ونبیل سعی داشت نقاط ضعف خود را با مهارت مخفی نگاه
دارد. چنانچه اعضای دادگاه راضی باشند. میل دارم آلمان را جزو^۱ را به
جایگاه شهود صدا بزنم.

هنگامی که شاهد مورد نظر سوگند خورد، ونبیل گفت:

- خانم راجرز، شغل شما چیست؟

- من دوشیزه راجرز هستم.

- خیلی پوزش می‌خواهم.

- من در آژانس مسافرتی کورنیش^۲ کار می‌کنم.

- این هم فهرست بعضی از این کشتی‌های تفریحی که برای اجاره در اختیار مردم قرار داده می‌شوند: کشتی تفریحی کریستینا... بیست و شش هزار دلار در هفته به اضافه خرج خود کشتی... کشتی دزولوت نایم بیست و چهار هزار و پانصد دلار در هفته... کشتی لاکمی دریم بیست و هفت هزار و سیصد دلار در هفته... ونیل سرش را بلند کرد و افزود: در کنار کشتی لاکمی دریم علامتی به شکل ضربدر مشاهده می‌شود. ظاهراً این طور به نظر می‌رسد که دکتر تیلور از قبل کشتی مورد نظرش را که به مبلغ بیست و هفت هزار و سیصد دلار در هفته بود، انتخاب کرده بود. اما متأسفانه هنوز قربانیش را پیدا نکرده بود.

ونیل رویش را به سمت آلن پن چرخاند و با لبخند اعلام کرد:
- مایلیم این بروشورها به عنوان مدرک ضمیمه آ، در نظر گرفته شوند.

آلن پن نگاهی به پیچ انداخت. پیچ سرش را پایین انداخته و با صورتی رنگ‌پریده به سطح میز مقابلش خیره شده بود. ونیل گفت:
- شاهد به شما تعلق دارد.

پن از جایش برخاست در حالی که سخت مشغول تفکر بود. پرسید:
- کار این آژانس مسافرتی در این ایام چگونه است دوشیزه راجرز؟
- ببخشید چه گفتید؟
- پرسیدم وضع کار آژانس چطور است. آیا کورنیش، یک آژانس مسافرتی بزرگ است؟

- آژانس شما برای کشورهای مختلف جهان بلیط هواپیما رزرو می‌کند و همین طور هم اتاقهای هتل برای توریست‌ها رزرو می‌نماید، این طور نیست؟
- بله آقا.

- میل دارم نگاهی دقیق به متهم بیندازید. آیا قبلاً هم با این خانم روبه‌رو شده بودید؟

- بله آقا. این خانم دو یا سه سال پیش به آژانس مسافرتی ما آمدند.

- متهم چه می‌خواست؟

- می‌گفت به سفری به لندن و پاریس علاقه‌مند است و همین طور هم به گمانم به ونیز.

- آیا بلیط ساده می‌خواست؟

- آه خیر! او میل داشت تمام بلیط‌هایش به صورت درجه یک باشد: هواپیما، هتل و سایر چیزها. ضمناً به گمانم علاقه‌مند بود، یک کشتی تفریحی نیز کرایه کند.

هیچ صدایی از حاضران در دادگاه بلند نمی‌شد. همه ساکت و منتظر نشسته بودند. ونیل به سمت میز خود رفت و چند پرونده برداشت و گفت:

- پلیس، این بروشورها و کاتالوگها را در آپارتمان دکتر تیلور یافته است. این بروشورها، مسیرهای هوایی به پاریس و لندن و ونیز است. بروشورهایی برای هتل‌هایی بسیار گرانبه‌تر است. همین طور هم فهرستی از نرخ اجاره انواع کشتی‌های تفریحی خصوصی...

زمنه‌های بلند در بین تماشاچیان دادگاه سرگرفت. دادستان یکی از بروشورها را برداشت و با صدای بلند خواند:

- بله. تا اندازه‌ای بزرگ است.
- تصور می‌کنم افراد زیادی برای تحقیقات در مورد این گونه سفرها به دیدن شما می‌آیند؟
- آه بله.
- آیا می‌توانید تخمین بزنید که برای نمونه، روزی پنج یا شش نفر برای این کار به آژانس شما سر می‌زنند؟
- آه خیر! ما روزانه با دست کم پنجاه نفر در مورد برنامه‌های مسافرتی صحبت می‌کنیم.
- پن قیافه‌ای گرفت که انگار تحت تأثیر آن رقم قرار گرفته بود:
- پنجاه نفر در روز؟ آن وقت ما از حادثه‌ای صحبت می‌کنیم که به دو یا سه سال پیش برمی‌گردد. چنانچه شما پنجاه را ضربدر نهصد روز کنید رقمی حدوداً معادل چهل و پنج هزار نفر به دست می‌آید.
- بله گمان می‌کنم.
- با این حال، از میان این همه انسان، شما دکتر تیلور را به خاطر آوردید؟ چطور ممکن است؟!
- راستش را بخواهید، او و دوست دیگرش برای انجام سفری به اروپا خیلی هیجانزده به نظر می‌رسیدند به نظر من این هیجان و شور خیلی دلپذیر بود. آنها درست عین سه دختر مدرسه‌ای بودند. آه بله! من آنها را به وضوح به خاطر می‌آورم، خصوصاً که ظاهرشان اصلاً نشان نمی‌داد قادر به کرایه یک کشتی تفریحی باشند.
- متوجه شدم. به گمانم هر کسی که به داخل آژانس شما می‌آید و درخواست بروشور می‌کند، طبیعتاً و الزاماً به سفر می‌رود، نه؟
- خب، معلوم است که نه. اما...

- دکتر تیلور که هیچ برنامه مسافرتی برای خود رزرو نکرد، مگر نه؟
- خب، نه... با ما نه... او...
- او با هیچ آژانس دیگری هم مسافرتی رزرو نکرد. او فقط درخواست دیدن تعدادی از آن بروشورها را کرد.
- بله. او...
- پس این به هیچ وجه شبیه رفتن به پاریس و لندن نیست، مگر نه؟...
- خب نه. اما...
- متشکرم. شما می‌توانید به سر جایتان برگردید.

- ونبل رویش را به قاضی یانگ کرد و گفت:
- میل دارم دکتر بنجامین والاس را به جایگاه شهردا حضار نمایم...
- دکتر والاس شما مدیریت بیمارستان ایالتی امبارکادرو را به عهده دارید، نه؟
- بله.
- به این ترتیب شما با دکتر تیلور و کارهای او آشنایی کامل دارید؟
- بله همین طور است.
- آیا از این که فهمیدید دکتر تیلور به جرم قتل، متهم شده‌اند، دچار تعجب شدید؟
- پن از جا جست:
- اعتراض دارم عالیجناب. پاسخ دکتر والاس هیچ اهمیتی به قضایا ندارد.
- ونبل صحبت همکارش را قطع کرد:

- چنانچه قادر به توضیح باشم، باید بگویم چنانچه به من اجازه بدهید، پاسخ ایشان می‌تواند بسیار با اهمیت باشد.

قاضی یانگ گفت:

- خوب پس بینم اوضاع از چه قرار است. انا کارهای عجیب و غیر منطقی نباشد آقای ونبل.

ونبل گفت:

- اجازه می‌خواهم سؤالم را به شکل دیگری مطرح نمایم:

- دکتر والاس، این درست است که هر طیبی لازم است سوگند

بقراط را یاد کند؟

- بله.

- و بخشی از این سوگند...

دادستان از کاغذی که در دست داشت شروع به خواندن کرد:

- به قرار زیر است:

«من سوگند یاد می‌کنم از انجام هر عمل شرارت‌آمیز و یا توأم به

فساد خودداری نمایم»، درست است؟

- بله.

- آیا در گذشته، دکتر تیلور تا به حال کاری انجام داده بود که باعث

شود شما به این نتیجه برسید که او قادر به نادیده گرفتن و پایمال نمودن

سوگند بقراطش خواهد بود؟

- اعتراض دارم!

- وارد نیست!

- بله کاری انجام داده بود.

- لطفاً توضیحات بیشتری ارائه بفرمایید.

- ما بیماری داشتیم که دکتر تیلور بعد از معاینه او به این نتیجه رسید که نیاز به تزریق خون دارد، انا خانواده بیمار از دادن چنین اجازه‌ای ابا داشت.

- آن وقت چه اتفاقی افتاد؟

- دکتر تیلور به کار خود ادامه داد و بدون اجازه خانواده بیمار، تزریق لازم را داد.

- آیا این کار قانونی است؟

- مطلقاً خیر. فقط با در دست داشتن ورقه دادگاه ممکن است.

- آن وقت دکتر تیلور چه کرد؟

- او این ورقه جواز را بعداً از دادگاه گرفت و تاریخ آن را تغییر داد.

- به این ترتیب، این خانم یک عمل غیرقانونی انجام داد و

گزارشات بیمارستان را جعل کرد تا کارش مخفی بماند؟

- درست است.

آلن پن نگاهی خشمگین به پیچ انداخت و با خود اندیشید: «او دیگر

چه چیزهایی را از من مخفی نگه داشته است؟!»

چنانچه حاضرین در دادگاه، به جستجوی احساس یا هیجانی در

چهره پیچ تیلور بودند، با ناامیدی رویه‌رو شدند. رئیس اعضای هیأت

منصفه با خود فکر کرد: «عین تگه‌ای یخ، سرد است...»

گاس ونبل رویش را به سمت هیأت منصفه و بعد به سمت قاضی

کرد و گفت:

- عالیجناب، همان طور که مستحضر می‌باشید، یکی از شاهدینی

که امیدوار بودم به جایگاه شهود احضار نمایم، دکتر لارنس بارکر بود. متأسفانه این آقا هنوز هم از عوارض بعدی یک حمله قلبی در رنج و ناراحتی هستند و متأسفانه قادر نیستند برای شهادت به دادگاه بیایند. به جای ایشان، من قصد دارم با تعدادی از کارمندان بیمارستان که با دکتر بارکر همکار هستند، صحبت کنم.

پن از جایش بلند شد:

۱ - من اعتراض دارم. بنده کوچکترین دلیلی برای این کار نمی بینم. دکتر بارکر در این جا حضور ندارند و ما نیز قصد نداریم درباره دکتر بارکر تحقیقاتی انجام دهیم. چنانچه...

ونیل صحبت او را قطع کرد:

- عالیجناب من به شما تضمین می دهم که مسیر بازجویی من از این افراد، در ارتباط مستقیم با شهادتی است که الان شنیدیم. این کار من ضمناً مربوط به لیاقت و کاردانی متهم به عنوان یک پزشک می شود.

قاضی یانگ قیافه‌ای مردد و بدبین گرفت:

- خواهیم دید. این جا یک جلسه دادگاه است، نه یک رودخانه، و من هیچ تحمّل کارهای عجیب و غریب را ندارم. شما می توانید شاهدین خود را فرا بخوانید.

- متشکرم.

گاس ونیل رویش را به سمت مأمور پلیس دادگاه کرد و گفت:

- میل دارم دکتر ماتیو پیترسون^۱ را صدا بزنم.

مردی بسیار خوشپوش و برانزده که در حدود شصت و پنج سال

1- Mathew Peterson

داشت به جایگاه شهود نزدیک شد. او پس از سوگند، و نشستن بر روی نیمکت منتظر ماند. گاس ونیل گفت:

- دکتر پیترسون چند سال است که شما در بیمارستان ایالتی امبارکادرو کار می کنید؟

- هشت سال است.

- تخصص شما در چه رشته‌ای است؟

- من جراح قلب هستم.

آیا در طی این سالها، برای شما اتفاق افتاده است با دکتر لارسن بارکر کار کنید؟

- آه بله. بارها و بارها.

- نظر شما درباره ایشان چیست؟

- نظریه من مثل نظریه دیگران است. البته به غیر از شاید بپسکی^۱ و کولی^۲، دکتر بارکر بهترین جراح قلب در جهان است.

- آیا در صبح روزی که دکتر نیلور در اتاق جراحی حضور داشت و روی بیماری به نام...

ونیل وانمود کرد نام بیمار را از خاطر برده و به ورقه کاغذش رجوع کرد:

- بله به نام لانس کلی^۳ کار می کرد. شما نیز حضور داشتید؟

لحن شاهد تغییر کرد:

- بله. آنجا حضور داشتم.

- آیا ممکن است توضیح بدهید. آن روز صبح چه اتفاقی افتاد؟

1- Debakey
3- Lance Kelly

2- Cooley

دکتر پیترسون با بی میلی گفت:

- خوب... اوضاع کم کم با مشکلات همراه شد، ما کم کم متوجه شدیم که بیمار داشت از دستمان می رفت.

- هنگامی که شما می فرمایید «بیمار داشت از دستمان می رفت» چه منظوری دارید؟

یعنی این که قلبش از حرکت ایستاد. ما سعی داشتیم او را به زندگی برگردانیم و...

- آیا دکتر بارکر را صدا زدید؟

- بله.

- آیا در مدتی که عمل جراحی ادامه داشت، دکتر بارکر به اتاق جراحی قدم گذاشت؟

- بله. در اواخر کار. اما دیگر خیلی دیر شده بود. ما موفق نشدیم بیمار را نجات دهیم.

- آیا دکتر بارکر در آن لحظه، حرفی به دکتر تیلور زد؟

- خوب، ما همه تا اندازه ای ناراحت بودیم و...

- از شما پرسیدم آیا دکتر بارکر چیزی به دکتر تیلور گفت؟

- بله.

- دکتر بارکر چه گفت؟

سکوتی حکمفرما شد و در وسط سکوت، ناگهان صدای رعد و برق از بیرون شنیده شد. درست مثل ندای آسمانی. لحظه ای بعد طوفانی آغاز شد و قطرات درشت باران شروع به ریزش روی شیروانی ساختمان دادگستری کرد.

- دکتر بارکر گفت:

- شما او را کشتید.

نماشاجیان به هیجان آمدند. قاضی یانگ چکش مخصوص خود را محکم به میز زد و گفت:

- کافی است! آیا شما در غارهای انسانهای نخستین زندگی می کنید؟ یک بار دیگر اگر چنین مهمه ای بشنوم، همه شما را به زیر باران می فرستم.

گاس و نبل منتظر ماند تا حاضرین در دادگاه ساکت بشوند. او در سکوتی سنگین گفت:

- آیا شما اطمینان دارید این حرفی بود که دکتر بارکر به دکتر تیلور گفت «شما او را کشتید»؟

- بله.

- و شما اعلام کردید که دکتر بارکر مردی محسوب می شود که عقیده پزشکی اش با ارزش می باشد؟

- آه بله.

- متشکرم. دیگر مزاحم شما نمی شوم دکتر.

او رویش را به آئن پن کرد:

- شاهد به شما تعلق دارد.

پن از جایش برخاست و به جایگاه شهود نزدیک شد:

- دکتر پیترسون من هرگز شاهد یک عمل جراحی نبوده ام اما تصور می کنم فشار روحی شدیدی وجود داشته باشد، خصوصاً در اوقاتی که مربوط به جراحی قلب باشد.

- بله فشار روحی شدیدی در اتاق جراحی حکمفرما می شود.

- در چنین اوقاتی، چند نفر در اتاق حضور دارند؟ سه یا چهار

نفر؟...

- آه نه! همیشه حدود نیم دو جین انسان حضور دارند، شاید هم بیشتر.
- جداً.

- بله. معمولاً دو جراح با یک دستیار و گاهی از اوقات نیز دو متخصص بیهوشی و یک پرستار دستیار، و حداقل یک پرستار ستار نیز حضور دارند.

- عجب... در این صورت باید یک عالم سرو صدا و هیجان در طول عمل وجود داشته باشد. همه سر و صدا می‌کنند و دستوراتی صادر می‌شود...
- بله.

- من ضمناً شنیده‌ام که این عادت معمول است که در طول جراحی، موسیقی در اتاق پخش می‌شود.
- بله همین طور است.

- هنگامی که دکتر بارکر قدم به اتاق گذاشت و لانس کلی را رو به احتضار مشاهده کرد. حتماً به مهمه و غوغای موجود از قبل اضافه شد؟

- خب در آن لحظه، همه سعی داشتند بیمار را نجات دهند.

- و خیلی سر و صدا ایجاد شده بود...؟

- بله یک عالم سر و صدا بود.

- با این حال، در اوج آن غوغا و مهمه، و در حالی که صدای موسیقی نیز پخش می‌شد، شما قادر شدید صدای دکتر بارکر را بشنوید که به دکتر تیلور گفت بیمارش را کشته است. با آن همه هیجان و سر و

صدا شاید شما مرتکب اشتباه شده باشید. این طور نیست؟

- نخیر آقا من مرتکب اشتباه نشدم.

- از کجا مطمئن هستید؟

دکتر پیترسون آه کشید:

- زیرا هنگامی که او این جمله را بیان کرد، من درست کنار دکتر بارکر ایستاده بودم.

هیچ راه ظریف و دلپذیری برای خروج از آن موقعیت معذب‌کننده برای بن وجود نداشت.

- دیگر سؤالی ندارم.

پرونده او داشت از هم متلاشی می‌شد. هیچ کاری هم برای جلوگیری از آن وجود نداشت. ظاهراً اوضاع خیال داشت از این نیز بدتر شود...

دینز پری در جایگاه شهود قرار گرفت:

- شما در بیمارستان ایالتی امبارکادرو پرستار هستید؟
- بله.

- چند وقت است که در آنجا مشغول به کار هستید؟

- پنج سال می‌شود.

- در طول این مدت، آیا تا به حال پیش آمده مکالمه‌ای یا

گفت‌وگویی میان دکتر بارکر و دکتر تیلور به گوشتان برسد؟

- بله. بارها و بارها.

- آیا می‌توانید بعضی از این مکالمات را تکرار کنید؟
پرستار بری نگاهی به دکتر تیلور انداخت و تردید نشان داد:
- خوب... دکتر بارکر می‌تواند مرد بسیار خشنی باشد...
- من این سؤال را از شما نکردم پرستار بری، من از شما پرسیدم که
به ما چند جمله مشخص از حرفهایی را که از زبان دکتر بارکر شنیدید
که به دکتر تیلور می‌گفت، برای ما تکرار کنید.
سکوتی طولانی حکمفرما شد:
- خوب، یکبار شنیدم که می‌گفت دکتر تیلور پزشک لایقی نیست
و...
گاس و نبل قیافه‌ای متعجب به خود گرفت:
- شما از زبان دکتر بارکر شنیدید که به دکتر تیلور گفت پزشک
لایقی نیست؟...
- بله آقا. اما دکتر بارکر همیشه...
- دیگر چه حرفهایی در مورد دکتر تیلور از زبان او شنیدید؟
شاهد هیچ میلی به صحبت نداشت:
- من واقعاً چیزی به خاطر نمی‌آوردم.
- دوشیزه بری، شما سوگند یاد کرده‌اید.
- خوب، یکبار شنیدم که می‌گفت او بقیه جمله‌اش را بسیار آهسته ادا
کرد.
- ما نمی‌توانیم صدای شما را بشنویم. لطفاً بلندتر صحبت کنید.
شما چه حرفی شنیدید؟
- او گفت... او گفت که به دکتر تیلور اجازه نمی‌دهد که حتی روی
سگش جراحی نماید.

صدای ابراز تعجبی بلند از حاضرین در دادگاه بلند شد:
- اقا من مطمئنم که او منظورش این بود که.
و نبل فرصتی به او نداد:
- به عقیده من ما همه می‌توانیم منظور دکتر بارکر را کاملاً درک
کنیم.
تمام نگاهها به پیج تیلور خیره شد.

* * *

پرونده‌ای که دادستان بر علیه پیج درست کرده بود، بسیار منفی بود
با این حال، آلن پن معروف بود که در سالن دادگاه، درست عین
شعبده‌بازی ماهر است. اکنون نوبت او بود که از پرونده موکلش دفاع
کند. آیا او می‌توانست خرگوش از کلاهش بیرون بیاورد؟
پیج تیلور، به وسیله آلن پن به جایگاه شهود احضار شد. این
لحظه‌ای بود که همه انتظارش را کشیده بودند.
- جان کرانین بیمار شما بود، دکتر تیلور؟
- بله همین طور است.
- احساسات شما نسبت به او چگونه بود؟
از او خوشم می‌آمد. او به خوبی می‌دانست که حالش وخیم است،
اما خیلی شجاعت به خرج می‌داد. او برای داشتن غده‌ای در قلب،
مورد عمل جراحی قرار گرفت.
- این شما بودید که عمل جراحی قلب را انجام دادید؟
- بله.
- در طی عمل جراحی متوجه چه موضوعی شدید؟
- هنگامی که سینه‌اش را گشودم متوجه شدیم که غده سیاه‌رنگ در

قشر عمیق پوست گسترش یافته است.

- به گونه‌ای واضح‌تر، بیماری سرطان در سراسر بدنش گسترش یافته بود؟

- بله. سرطان به تمام غدد لمفاوی بدنش نیز سرایت کرده بود.

- یعنی دیگر هیچ شانس نجاتی برایش باقی نمانده بود؟ هیچ راهی هر چند دشوار وجود نداشت که بتوان او را به وضعیت سلامتی بازگرداند؟

- خیر هیچ شانس نجاتی نبود.

- جان کرانین را به سیستم تزریقی زنده نگه داشته بودید؟

- همین طور است.

- دکتر تیلور آیا شما به عمد، مقدار زیادی انسولین به جان کرانین

تزریق کردید تا به زندگی او پایان دهید؟

- بله همین طور است.

مهمه‌ای شدید در تالار دادگاه در گرفت. گاس ونبل با خود فکر کرد: «واقعاً که زن بسیار خونسردی است. طوری رفتار می‌کند که انگار یک فنجان چای به او داده است...»

- آیا ممکن است به اعضای هیأت منصفه توضیح بدهید به چه

علت به زندگی جان کرانین پایان دادید؟

- زیرا او خودش این خواهش را از من کرد. در واقع او به من

التماس کرد. او در اواسط نیمه شب به دنبال من فرستاد. دردی بسیار

شدید عارضش شده بود. داروهایی که ما به او می‌دادیم دیگر

کوچکترین تأثیری برای او نمی‌کردند.

لحن صدای پیچ بسیار آرام بود:

- او می‌گفت به هیچ وجه نمی‌خواهد بیش از این رنج بکشد. به هر صورت مُردن او تا چند روز دیگر حتمی بود و فقط موضوع چند شبانه‌روز در بین بود. او از من تقاضا کرد به زندگیش پایان دهم. من هم این کار را کردم.

- دکتر، آیا دچار نوعی بی‌رغبتی برای پایان دادن به زندگیش نبودید؟ آیا احساس گناه نمی‌کردید؟

دکتر پیچ سرش را تکان داد:

- خیر. چنانچه امکان داشت و شما او را در آن لحظه می‌دیدید...

هیچ دلیلی وجود نداشت که بگذاریم او بی‌جهت به درد و رنجش ادامه دهد.

- شما انسولین را چگونه تزریق کردید؟

- من آنرا به سرمش تزریق کردم.

- آیا این تزریق باعث افزایش درد و رنج او شد؟

- نه. او فقط به خواب رفت.

گاس ونبل از جایش برخاست:

- اعتراض دارم! به نظرم بهتر است متهم بگوید او به خواب ابدی

فرو رفت! من...

قاضی یانگ دوباره چکش قضاوتش را روی میز کوبید:

- آقای ونبل شما نظم را از بین می‌برید. شما نیز فرصت خواهید

داشت تا سؤالاتی از شاهد بکنید. لطفاً بنشینید.

دادستان نگاهی به هیأت منصفه انداخت، سرش را تکان داد و سر

جایش نشست.

- دکتر تیلور، هنگامی که انسولین به جان کرانین تزریق نمودید، آیا

اطلاع داشتید که او نام شما را در وصیت‌نامه‌اش قید کرده و یک میلیون دلار ارث برای شما باقی گذاشته است؟
- خیر. هنگامی که از این خبر مطلع شدم حسابی به شگفتی افتادم.
گاس و نبل با خود اندیشید: «الان باید نوک دماغش دراز و درازتر بشود...»

- شما هرگز در هیچ موقعیتی در مورد پول و یا هدیه‌ای با بیمارتان صحبت نکردید؟ آیا از جان کرانین چیزی هم درخواست نکردید؟
- سرخی نامحسوسی بر گونه‌های پیچ ظاهر شد:
- هرگز!

- اما شما رابطه‌ای دوستانه با او داشتید؟
- بله. هنگامی که بیماری تا آن اندازه بیمار باشد، رابطه بیمار و پزشک تغییر پیدا می‌کند. ما در مورد مشکلات کاری و همین‌طور هم مسائل خانوادگی او به صحبت می‌پرداختیم.
- اما شما هرگز هیچ دلیلی نداشتید که چیزی از جانب او انتظار داشته باشید؟
- خیر.

- او این پول را از این جهت به شما به ارث گذاشت که یاد گرفته بود به شما احترام گذاشته و به شما اعتماد کند. خیلی متشکرم دکتر تیلور.

پن رویش را به طرف گاس و نبل چرخاند:

- شاهد به شما تعلق دارد.

هنگامی که پن به سر میز خود بازگشت، پیچ تیلور نگاهی به انتهای تالار دادگاه انداخت.

چیسون در آنجا نشسته و سعی داشت قیافه‌ای امیدبخش بگیرد. در کنار او، هانی نشسته بود. غریبه‌ای کنار هانی، در جایی که قاعدتاً کت می‌بایست بنشیند، نشسته بود... پیچ با خود اندیشید: «چنانچه کت زنده بود... اما کت نیز مرده بود... من او را نیز گشتم...»

گاس و نبل از جایش برخاست و آهسته، با قدمهایی سنگین به سمت جایگاه شهود رفت. او نگاهی به ردیف خبرنگاران انداخت. تمام صندلیها پر شده بود و خبرنگاران با سرعت مشغول نوشتن بودند. و نبل با خود فکر کرد: «الان چیزهایی می‌گویم که بتوانید درست و حسابی بنویسید...»

او برای مدتی طولانی در مقابل متهم ایستاد و به تماشای او پرداخت. سپس با صدایی بی‌تفاوت گفت:

- دکتر تیلور... آیا جان کرانین نخستین بیماری بود که شما در بیمارستان ایالتی امبارکادرو به قتل رساندید؟...
آلن پن با خشم از جا جست:

- عالیجناب من...

قاضی یانگ از حالا چگش خود را روی میز کوبیده بود:

- اعتراض وارد است! اونگاهی به دو وکیل انداخت و با عصبانیت اعلام کرد:

- پانزده دقیقه استراحت! میل دارم هر دو نفر شما را در دفترم ببینم.

هنگامی که دو وکیل در دفتر قاضی حضور یافتند، قاضی یانگ رو

به سمت گاس ونبیل نمود و گفت:

- شما به راستی به دانشگاه حقوق رفته‌اید، گاس...؟

- خیلی متأسفم عالیجناب، من...

- آیا چادری در آنجا دیدید؟

- خیلی بیخشیید، چه فرمودید!؟

لحن قاضی بسیار عصبانی و گزنده بود:

- سالن دادگاهی که من در آن حضور دارم، چادر سیرک نیست و

به هیچ عنوان خیال ندارم آن را تبدیل به یک سیرک مسخره کنید. چطور

جرات می‌کنید یک چنین پرسش عجیبی بکنید!؟

- پوزش می‌طلبم عالیجناب. من جمله‌ام را از نو خواهم پرسید و

شکل آن را تغییر می‌دهم و...

قاضی یانگ با فریاد پاسخ داد:

- شما باید بیشتر از این کار انجام دهید. باید رفتارتان را هم تغییر

بدهید. من به شما اخطار می‌کنم. اگر یک مرتبه دیگر چنین رفتاری از

خود نشان دهید، محاکمه دادگاه را بی‌نتیجه فیصله یافته اعلام می‌کنم.

- بله عالیجناب.

هنگامی که آنها به سالن دادگاه مراجعت کردند، قاضی یانگ به

اعضای هیأت منصفه گفت:

هیأت منصفه باید آخرین پرسش دادستان را نادیده تلقی نمایند. او

سپس رویش را به سمت دادستان کرد و گفت:

- می‌توانید ادامه دهید.

گاس ونبیل دوباره به جایگاه شهود رفت:

- دکتر تیلور، حتماً هنگامی که به شما خبر دادند مردی را که به قتل

رساندید، مبلغ یک میلیون دلار برای شما به ارث گذاشته است، خیلی

متعجب شدید؟

آلن پن دوباره از جا جست:

- اعتراض دارم!

قاضی یانگ رو به ونبیل کرد و گفت:

- اعتراض وارد است! شما دارید کم‌کم حوصله مرا سر می‌برید.

او رویش را به سمت متهم چرخاند:

- پوزش می‌طلبم عالیجناب. شما می‌بایست با بیمارستان خیلی

صمیمی بوده باشید. منظورم این است که این یک امر عادی و روزانه

نیست که غریبه‌ای کامل مبلغ یک میلیون دلار برای شما به ارث باقی

بگذارد، نه؟

بیج تیلور سرخ شد:

- دوستی ما فقط در چارچوب رابطه پزشکی و بیمار بود.

- آیا ماجرا بیشتر از این نبوده است؟ مردی بیمار که نمی‌آید همسر

محبوب و اعضای خانواده‌اش را از ارث محروم کند تا مبلغ یک

میلیون دلار به غریبه‌ای هدیه بدهد...؟ آن هم بدون کوچکترین فشاری

از جانب کسی...؟ برای مثال، این گفت‌وگوهایی که شما مدعی هستید

در مورد مشکلات کاری او، با وی داشتید...

قاضی یانگ به جلو خم شد و با صدایی اخطاردهنده گفت:

- آقای ونبیل...

دادستان دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد. او رویش را به سمت

متهم چرخاند:

- به این ترتیب شما و جان کرانین، گفت و گویی دوستانه با هم داشتید. او مطالبی خصوصی در مورد زندگی شخصی اش به شما می گفت، ضمناً از شما خوشش می آمد و به شما احترام می گذاشت. آیا موافق هستید این گفته ها را تأیید کنید، دکتر؟

- بله.

- و به خاطر این کارها، او به شما یک میلیون دلار داد؟

بیچ نگاهی به سائلن محاکمه انداخت. او حرفی نزد. هیچ پاسخی نداشت. ونبل به سمت میز خود بازگشت، سپس ناگهان چرخ زد و دوباره به متهم نگاه کرد.

- دکتر تیلور، شما قبلاً هم شهادت دادید که هرگز تصور نمی کردید جان کرانین خیال دارد چنین ارثی برای شما باقی بگذارد، و یا این که می خواهد خانواده اش را از ارث محروم نماید.

- بله درست است.

- یک پزشک چقدر حقوق از بیمارستان ایالتی امبارکادرو دریافت می کند؟

آلن پن از جایش برخاست، اعتراض دارم! من هیچ نمی فهمم...

- این سؤال مناسب و درست است. شاهد می تواند پاسخ این سؤال را بدهد.

- سالی سی و هشت هزار دلار.

ونبل با صدایی محبت آمیز گفت:

- این پول در این دوره و زمانه زیاد نیست، نه؟ از این مبلغ کل، به طور حتم مالیاتهایی هم هست که باید بپردازید و بالاخره خرج کارهای شخصی را نیز باید حساب کرد. بعد از این چیزها، مبلغ قابل

ملاحظه ای باقی نمی ماند و امکان این که شخصی به سفری بسیار راحت و مجلل برود وجود ندارد. برای نمونه رفتن به شهرهایی مثل لندن، پاریس و یا و نیز غیر ممکن می گردد؟... نه؟

- بله گمان نمی کنم بشود رفت.

- موافقم. بنابراین شما به هیچ وجه قصد نداشتید برنامه مسافرتی رفتن به اروپا را به مرحله اجرا در بیاورید، زیرا به خوبی آگاه بودید که توانایی مالی این کار را ندارید.

- درست است.

آلن پن دوباره از جای خود برخاست:

- عالیجناب...

قاضی ونبل رو به سوی دادستان نمود:

- آقای ونبل منظورتان را واضح تر بیان نمایید.

- من فقط می خواهم این واقعیت را به اثبات برسانم که متهم قادر نبود بدون دریافت پول از شخصی ثالث، برنامه سفری مجلل را تدارک ببیند.

- متهم از حالا هم به این سؤال پاسخ داده است.

آلن پن می دانست که ناچار است کاری انجام دهد. قلبش زیاد راضی به این کار نبود، اما به هر حال با قیافه ای با نشاط و سر حال، و همچون مردی که تازه در مسابقات بلیط بخت آزمایی برنده شده باشد به جایگاه شهود نزدیک گشت و پرسید:

- دکتر تیلور، آیا به خاطر دارید این بروشورها را از آژانس مسافرتی برداشته باشید؟

- بله.

- آیا شما قصد مسافرت به اروپا و یا اجاره یک کشتی تفریحی را داشتید؟

- البته که نه. تمام این کارها فقط یک شوخی بود. رؤیایی غیرممکن. من و دوستانم. به این فکر افتادیم که با این کار، روحیه مان قوی و با نشاط خواهد شد. ما خیلی خسته بودیم و... در آن دوران، این کار همچون فکری خوب و جالب به نظر می رسید.

پیچ ساکت شد. آلن پن نگاهی زیر چشمی به اعضای هیأت منصفه انداخت. بر چهره های آنان حالتی بود که خبر از ناباوری عمیق می داد...

گاس و نبل دوباره به بازجویی از متهم مشغول شد:

- دکتر تیلور آیا شما با آقای دکتر لارنس بارکر آشنایی دارید؟

پیچ ناگهان به یاد خاطره ای افتاد: «من بالاخره روزی لارنس بارکر را به قتل خواهم رساند... من این کار را آهسته آهسته انجام خواهم داد. اول می گذارم کمی رنج بکشد... بعد هم او را خواهم کشت.»

- بله من دکتر بارکر را می شناسم.

- به چه شکل؟

- من و دکتر بارکر اغلب در دو سال اخیر با هم کار کرده ایم.

- آیا حاضرید او را به عنوان پزشکی کاردان و لایق معرفی نمایید؟

آلن پن از جایش پرید:

- من اعتراض دارم عالیجناب. شاهد...

اما پیش از آن که او سخنش را به پایان رساند، و یا قاضی یانگ بتواند چیزی بگوید، پیچ پاسخ داد:

- او بیش از یک پزشک لایق است. او در کارش بی نظیر و درخشان است.

پن که از شدت حیرت نمی دانست چه بگوید، دوباره روی صندلیش نشست.

- آیا ممکن است در مورد این حرفتان توضیحات بیشتری بدهید؟

- دکتر بارکر یکی از معروفترین جراحان قلب در سراسر جهان است او دارای مطبی بسیار بزرگ و شخصی است، اما سه روز در هفته را وقف رسیدگی و درمان بیماران بیمارستان ایالتی امبارکادرو کرده است.

- بنابراین شما احترام زیادی برای اظهار عقاید او، در نکات پزشکی قائل هستید؟

- بله.

- و، به نظر شما، آیا این پزشک صلاحیت لازم را دارد تا از لیاقت و کاردانی طیب دیگری صحبت کند؟

پن در دل خواست که پیچ بگوید «نمی دانم». اما پیچ پس از لحظه ای تردید پاسخ داد:

- بله.

گاس و نبل رویش را به سمت هیأت منصفه چرخاند:

- شما به شهادت متهم گوش دادید. او اعلام کرد که اجترام زیادی برای قضاوت پزشکی دکتر بارکر قائل است. امیدوارم متهم از دقت به اظهار عقیده دکتر بارکر در مورد لیاقت او،... و یا فقدان لیاقت او

گوش داده باشد. آلن پن با عصبانیت برخاست:

- اعتراض!

- اعتراض وارد است.

اما دیگر دیر شده بود. آسیب زیادی به متهم و پرونده‌اش رسیده

بود.

در طول مدتی که اعضای هیأت منصفه به اتاقی رفته بودند تا رأی

نهایی را صادر کنند، آلن پن، جیسون را به دستشویی آقایان برد، و با

صدایی خشمگین سؤال کرد:

- شما مرا به چه مخصوصه‌ای انداخته‌اید؟!

جان کرانین از او نفرت داشت. بارکر از او نفرت داشت. من همیشه

روی این نکته تأکید می‌کنم که موکلین من باید حقیقت محض را به من

بگویند. تمام حقایق را... فقط از این راه است که من می‌توانم به آنها

کمک کنم. راستش را بخواهید، فعلاً هیچ کمکی از دست من برای او

ساخته نیست. دوست شما، چنان کار سختی به من محول کرد که انگار

در میان برفی شدید گرفتار شده‌ام. هر بار که او دهانش را باز می‌کند،

میخ دیگری به روی تابوتش می‌کوبد. این پرونده لعنتی در خطر سقوط

آزاد قرار گرفته است!

آن روز عصر، جیسون کورتیس به دیدن پیج رفت.

- شما یک ملاقات‌کننده دارید خانم دکتر نیلور.

جیسون قدم به داخل سلول پیج نهاد:

- پیج...

پیج رویش را به سمت او چرخاند در حالی که می‌کوشید اشک از

دیدگانش جاری نشود:

- اوضاع خیلی بد است این طور نیست؟...

جیسون کوشید با زحمت لبخندی بزند:

- تو که می‌دانی آن مرد چه گفت. تا زمانی که ماجرا به پایان نرسیده

باشد. هیچ چیز معلوم نیست.

- جیسون تو که فکر نمی‌کنی من جان کرانین را به خاطر پولش

کشتم، مگر نه؟ کاری که من کردم، فقط به خاطر کمک به او بود.

جیسون به آرامی پاسخ داد:

- من حرفت را باور می‌کنم. دوستت دارم.

او زن جوان را در بر گرفت و با خود اندیشید: «اصلاً نمی‌خواهم او

را از دست بدهم. او بهترین اتفاقی است که در زندگی من روی داده...»

سپس با صدای بلند گفت:

- همه چیز درست خواهد شد. من به تو قول داده‌ام که برای همیشه

در کنار هم خواهیم بود.

پیج او را به خود فشرد و اندیشید: «هیچ چیز پایدار نیست... هیچ

چیز جاودانه نیست... آخر چرا اوضاع به این شکل شد؟ کجای کار

خراب از آب در آمد؟... آخر چرا همه چیز خراب شد... خراب...»

بخش اول

فصل اول

سان فرانسیکو - ماه ژوئیه ۱۹۹۰

- کیت هانتز^۱؟

- حاضر.

- بتی لو تافت^۲؟

- حاضر.

- تیلور - پیج.

- حاضر.

آنها تنها زنانی بودند که در آن گروه پر جمعیت رزیدنت‌های تازه وارد سال اول حضور داشتند. آنها در سالن سخنرانی بزرگ و وسیع بیمارستان ایالتی امبارکادرو که از حالتی قدیمی و فرتوت برخوردار

1- Kate Hunter
2- Bettylou Taft

بود، حضور به هم رسانده بودند.

بیمارستان مزبور، قدیمی‌ترین بیمارستان در سان فرانسیسکو محسوب می‌شد. ضمناً در سراسر آن سرزمین عظیم و بیکران نیز، به عنوان یکی از قدیمی‌ترین مراکز درمانی کشوری به شمار می‌رفت. در طی زمین لرزه سال ۱۹۸۹، طبیعت شوخی لطفی با شهروندان و ساکنین سان فرانسیسکو کرد و آن ساختمان را دست‌نخورده باقی گذاشت. آنجا، ساختمانی بسیار زشت بود که بیش از طول سه خیابان را به خود اختصاص می‌داد. نمای بیرونی آن از سنگ و آجر بود و در طی سالیان دراز، رنگی خاکستری که به نشانه گرد و خاک و دود بود بر سطح آن نشسته بود.

بعد از ورود از درب اصلی بیمارستان، ساختمان اصلی شامل سالن انتظاری بسیار بزرگ با نیمکت‌هایی چوبی برای بیماران و ملاقات‌کنندگان بود. دیوارها از لایه‌های متعدّد رنگ، که در طی سالیان دراز بر آنها زده شده، کهنه و پوسیده شده، و راهروها از حالتی به هم ریخته و فرسوده از هزاران هزار بیماری که روی صندلیهای چرخ‌دار، یا با چویدست و یا پای پیاده در آنها رفت و آمد داشتند، به نظر می‌رسید. کلّ مجتمع از ماهیتی بسیار کهنسال و قدیمی برخوردار بود.

بیمارستان ابالتی امبارکادرو شهری در شهر بود. در آن بیمارستان بیش از نه هزار کارمند، مشغول به کار بودند، منجمله چهارصد دستیار پزشک، صد و پنجاه پزشک داوطلب نیمه‌وقت، هشتصد رزیدنت، و سه هزار پرستار به اضافه تکنسین‌ها و واحدهای خدمات و پرسنل تکنیکی دیگر. طبقات بالا شامل مجتمعی متشکل از دوازده اتاق

جراحی، با یک بانک استخوان، یک مرکز برنامه‌ریزی و هماهنگی، یک مرکز گازهای بیهوشی سه بخش اورژانس، یک بخش ایدز و بیش از دو هزار تخت بود.

اکنون، در نخستین روز ورود رزیدنت‌های جدید به بیمارستان، در آن روز گرم از ماه ژوئیه، دکتر بنجامین والاس، رئیس بیمارستان از جایش برخاست تا خطاب به آنها، نطقی ایراد نماید. والاس مظهر یک سیاستمدار بود. مردی بلند قامت و با ابهت با استعدادی کم و جذائیتی کافی برای رساندن خود به آن موقعیت چشمگیر فعلی.

- مایلم به تمام شما دکترهای رزیدنت جدید، خوشامد بگویم. در طی دو سال اوّل دانشگاه پزشکی، شما فقط با اجساد مردگان کار کردید، و در طی دو سال آخر هم با بیماران بیمارستانی، البته تحت نظارت اطباء و پزشکان ارشد. اکنون، این شما هستید که قرار است مسئولیت بیمارانتان را به عهده بگیرید. این یک مسئولیت بسیار شاق و خطرناکی است که به استعداد و لیاقت و فداکاری و اخلاص زیادی نیاز دارد.

او نگاهی به حاضرین در تالار سخنرانی انداخت و افزود:

- برخی از شما قصد دارید به بخش جراحی وارد شوید، برخی دیگر به پزشکی داخلی وارد خواهند شد. هر گروه به مسئولیت رزیدنتی ارشد سپرده خواهند شد تا کارهای روزانه معمول را به شما توضیح دهد. از حالا به بعد، هر کاری که شما انجام بدهید، می‌تواند به مرگ و زندگی بستگی داشته باشد، و از بالاترین درجه اهمیت برخوردار باشد.

رزیدنت‌های جوان با دقت گوش می‌دادند و تمام اظهارات او را

می‌بلعیدند.

- امبار کادرو، یک بیمارستان ایالتی یا به اصطلاح دولتی است. این به آن معنا است که ما هر شخصی را که قدم به بیمارستان بگذارد، می‌پذیریم. اکثر بیماران ما تهیدست و مستمند هستند. آنها از این جهت به این جا می‌آیند که توان مالی برای رفتن به یک بیمارستان خصوصی را ندارند. اتاقهای اورژانس ما بیست و چهار ساعته شلوغ هستند. شما نه تنها پیش از حد توانتان به کار خواهید پرداخت، بلکه حقوق مکفی نیز نخواهید داشت. در یک بیمارستان خصوصی، نخستین سال شما شامل رسیدگی به یک سری کارهای معمول روزانه است. در سال دوم، به شما اجازه خواهند داد کارد جراحی به دست جراح بدهید و در سال سوم به شما اجازه خواهند داد. جراحی‌های کوچک، آنهاً تحت نظارت جراحان ارشد انجام دهید. خوب شما می‌توانید این گونه شرایط را به دست فراموشی بسپارید. شعار ما در این جا این است، یکبار تماشا کن، یکبار انجام بده، یکبار هم یاد بده.

- ما کارمندان زیادی نداریم و در واقع نیاز فراوانی به پزشک و جراح داریم. بنابراین هر چه سریعتر بتوانیم شما را به اتاقهای جراحی وارد کنیم، برای همه بهتر خواهد بود. آیا سؤالاتی دارید...؟
میلیونها سؤال وجود داشت که رزیدنت‌های جدید میل داشتند پرسند.

- هیچ سؤالی ندارید؟ بسیار خوب. از فردا، کار شما رسماً آغاز خواهد شد. فردا صبح ساعت پنج و نیم بامداد، خودتان را به دفتر اطلاعات اصلی معرفی خواهید کرد. موفق باشید!

سخنرانی به پایان رسیده بود. همه شروع به بیرون رفتن از درهای

تالار سخنرانی نمودند.

زمزمه رزیدنت‌ها که با هیجان و اشتیاق با هم حرف می‌زدند، به گوش می‌رسید. آن سه زن، خود را ایستاده در کنار هم یافتند.

- پس زنهای دیگر کجا هستند؟

- گمان می‌کنم فقط ما باشیم.

- مثل این که خیلی شبیه دانشکده پزشکی است، نه؟ ظاهراً این جا

نیز کلوپ پسرها است. به دلم الهام شده است که این مکان به دوران قرون وسطی و اعصار تاریک تعلق دارد!

شخصی که مشغول صحبت بود، زن بسیار زیبای سیاهپوستی بود که نزدیک به یک متر و هشتاد قد داشت و از هر نظر بی‌عیب و بی‌نقص بود. استخوان‌بندیش درشت اما در عین حال بسیار ظریف و دلربا بود. هر چیزی در وجود او، از راه رفتنش با اندامش و نگاه سرد و اسرارآمیزش، حکایت از خونسردی و بی‌اعتنایی می‌کرد:

- نام من کیت هانتراست. اما همه مرا گت صدا می‌زنند.

- من هم پیچ تیلور نام دارم. دختری جوان با حالتی دوستانه، و قیافه‌ای باهوش و مطمئن به خود. آنها به سومین زن نگاه کردند. او با لهجه شیرین جنوبی شروع به حرف زدن نمود:

- من هم بتی لو تافت هستم، اما همه مرا هانی صدا می‌زنند.

او چهره‌ای باز و گشاده با حالتی معصومانه داشت. رنگ چشمانش طوسی ملایم و لبخندش بسیار گرم و پر حرارت بود.

کت پرسید:

- از کدام ایالت هستی؟

- ممفیس^۱ - تنسی^۲ .

آنها نگاهی به پیج انداختند. او نیز تصمیم گرفت ساده‌ترین جواب را به آنها ارائه دهد:

- بوستون^۳ .

کت گفت:

- من نیز از اهالی مینیاپولیس^۴ هستم... او با خود اندیشید: «به حد

کافی نزدیک است...»

پیج گفت:

- مثل این که ما همه خیلی از خانه‌هایمان دور افتاده‌ایم. شما دو نفر

کجا اقامت دارید؟

کت گفت:

- من در یک هتل آشغال سکونت دارم. هنوز فرصتی برای یافتن

جای مناسبی برای خود پیدا نکرده‌ام.

هانی گفت:

- من هم همین طور.

پیج با خوشحالی اعلام کرد:

- اما من امروز صبح به تعدادی آپارتمان سر زدم. یکی از آنها

خیلی عالی بود، اما توانایی اجاره آن را به تنهایی ندارم. لازم به گفتن

است که سه اتاق خواب داشت...

آنها به یکدیگر خیره شدند و سرانجام کت گفت:

1- Memphis
3- Boston

2- Tennessee
4- Minneapolis

- بیاید هر سه نفری آن را اجاره کنیم...

آپارتمان مزبور واقع در خیابان فیلبرت در محله مارینا بود. آنجا برای آنها بسیار مناسب بود. سه اتاق خواب، دو حمام و دستشویی، موکت تازه، ماشین لباسشویی، پارکینگ و سایر تسهیلات. از طرفی میلمان آنجا مرتب و شایسته، هر چیز به سبک قدیم، اما به هر حال پاکیزه و تمیز بود.

پس از آن که سه زن جوان نگاهی به تمام آپارتمان انداختند، هانی گفت:

- به نظر من اینجا بسیار قشنگ و دلپذیر است!

کت نیز موافقت خود را اعلام کرد:

- من هم این طور فکر می‌کنم!

آنها نگاهی به پیج انداخته بودند:

- بهتر است این آپارتمان را اجاره کنیم.

آنها به این ترتیب، عصر همان روز به آنجا نقل مکان کردند. نگهبان ساختمان به آنها کمک کرد تا وسایلشان را به طبقه بالا ببرند.

مرد نگهبان گفت:

- خوب، پس خیال دارید در بیمارستان مشغول به کار شوید نه؟
پرستار هستید؟

کت گفته او را تصحیح کرده بود:

- خیر. ما پزشک هستیم.

مرد با نگاهی مردد و بدبین به آنها نظر انداخته بود:

- پزشک؟ یعنی پزشک واقعی؟

پیج به او گفته بود:

- بله پزشک واقعی.

مرد با صدایی گرفته غرولندکنان گفته بود:

- راستش را بخواهید چنانچه به مراقبت پزشکی نیاز داشتم، گمان

نمی‌کنم حاضر می‌شدم بدنم را به دست یک پزشک زن بسپارم.

- بسیار خوب ما این موضوع را به خاطر نگه خواهیم داشت.

کت پرسید:

- پس دستگاه تلویزیون کجا است؟ من که تلویزیون در این اطراف

نمی‌بینم...

- اگر تلویزیون می‌خواهید، باید یکی برای خودتان بخرید. خوب

دیگر از آپارتمانان لذت ببرید خانمها... یعنی خانم دکترها.

آنها شاهد خروج مرد نگهبان شدند. کت صدای او را تقلید کرد:

- پرستار هستید؟...

کت قیافه‌ای تحقیرآمیز به خود گرفت و گفت:

- چه تفکرات مردپسندانه‌ای! خوب بهتر است برویم اتاقهایمان را

انتخاب کنیم.

هانی با صدای لطیف گفت:

- هر کدام از این اتاقها برای من مناسب است.

آنها به تماشای اتاقها پرداختند. اتاق خواب اصلی از دو اتاق دیگر

بزرگتر بود. کت گفت:

- چطور است تو این اتاق را برداری؟

به هر حال این تو بودی که این آپارتمان را پیدا کردی.

پیج سرش را جنباند:

- بسیار خوب.

سپس آنها هرکدام به اتاقهای خود رفتند و شروع به باز کردن چمدانهایشان نمودند. پیج از داخل چمدانش، عکس مردی که در حدود سی و دو سال سن داشت، با احتیاط بیرون آورد و آن را با قابش در کنار پا تختی کوچکش نهاد. تصویر مرد بسیار جذاب بود. او یک عینک دودی به چشم داشت که حالتی بسیار موقر به او می‌بخشید. به خوبی آشکار بود که آن مرد، تحصیلکرده و اهل مطالعه است. پیج در کنار عکس، تعدادی پاکت نامه گذاشت.

کت و هانی به داخل اتاق او آمدند و پرسیدند:

- چطور است برویم بیرون و شامی بخوریم؟

پیج گفت:

- من آماده‌ام.

کت نگاهی به عکس انداخت و پرسید:

- این مرد کیست؟

پیج لبخندی زد:

- این همان مردی است که من خیال دارم با او ازدواج کنم. او

پزشک است و در سازمان بهداشت جهانی کار می‌کند. نام او آلفرد

تورنو^۱ است. او فعلاً در آفریقا مشغول به کار است، اما قرار است به

سان فرانسیسکو بیاید تا در کنار هم باشیم.

هانی با صدایی مشتاق و آرزومند گفت:

- خوشا به حالت! قیافه‌اش که خیلی خوب است.

پیچ نگاهی به او انداخت:

- آیا تو نیز وابستگی عاطفی داری؟

- نه. متأسفانه شانس زیادی با مردها ندارم.

کت گفت:

- شاید بخت و اقبال در امبارکادرو عوض شود!

هر سه نفر آنها در رستوران تارانتینو شام خوردند. آن محل از

آپارتمان زیاد فاصله نداشت.

در طی شام، آنها به صحبت درباره وضع خانوادگی و موقعیت

زندگی خود پرداختند. با این حال در گفت‌وگوی آنان، نوعی

محدودیت وجود داشت. انگار هر کدام از آنها سعی داشت تا حدودی

از وقایع زندگیش را برای خود نگه داشته و چیز زیادی بیان نکند. آنها

سه زن غریبه بودند که با احتیاط و آرامش و تأنی سعی داشتند با هم

آشنا شوند.

هانی زیاد حرف نمی‌زد. پیچ با خود اندیشید: «نوعی خجالت و شرم

در وجودش احساس می‌شود. به طور حتم دختری حساس و

آسیب‌پذیر است. ظاهراً مردی، در ممفیس، قلب او را شکسته

است...»

پیچ سپس نگاهی به کت انداخته و فکر کرده بود: «کاملاً اعتماد

بنفس دارد. خیلی باوقار و متین. از نحوه صحبت کردنش خوشم

می‌آید. به خوبی آشکار است که از خانواده‌ای اصیل می‌باشد.»

در طول این مدت کت داشت پیچ را مورد تجزیه و تحلیل قرار

می‌داد: «دختری ثروتمند و مرفه که هرگز ناچار نشده برای به دست

آوردن چیزی کار کند. فقط از طریق قیافه‌اش به جلو پیش رفته

است...»

هانی نیز به هر دو زن جوان نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید:

«چقدر اعتماد بنفس دارند. چقدر مطمئن و محکم هستند. آنها هرگز

دچار هیچ نوع مشکلی نخواهند شد. همه چیز به سهولت به دستشان

می‌رسد...»

ولی چیزی که آنها نمی‌دانستند این بود که هر سه نفرشان اشتباه

می‌کردند.

پس از بازگشت به آپارتمان، پیچ بیش از حد لازم هیجانزده بود تا

خواهش ببرد. او در رختخوابش دراز کشید و به آینده اندیشید. ناگهان

در خیابان، صدای تصادف ماشینی به گوش رسید و سپس صدای داد

و فریاد چند نفر بلند شد. این سرو صدا موجب شد تا پیچ به یاد بومیان

آفریقایی بیفتد که به داد و فریاد افتاده و شروع به خواندن سرود و

اوراد نموده بودند... همین‌طور هم به یاد شلیک گلوله‌ها افتاد. او به

زمان گذشته برگشت: به دهکده‌ای کوچک در میان جنگلی انبوه در

آفریقای شرقی. او در وسط جنگلی بسیار خطرناک بین چند قبایل

گرفتار شده بود و با وحشت اظهار نموده بود:

- آنها قصد دارند ما را به قتل برسانند!

پدرش او در آغوش گرفته بود:

- آنها هیچ آزاری به ما نخواهند رساند عزیزم! ما به این جا آمده‌ایم

تا به آنها کمک کنیم. آنها می‌دانند ما دوستان آنها هستیم.

سپس، بدون کوچکترین اطلاع قبلی، رئیس یکی از قبایل به داخل چادر آنها هجوم آورده بود...

هانی در رختخواب دراز کشیده بود:

- این جا از ممفیس فاصله زیادی دارد... از ممفیس، در ایالت تنسی... از بتی لو... گمان نمی‌کنم بتوانم روزی دوباره به آنجا بازگردم... نه... هرگز...

او قادر بود صدای کلانتر محلی را بشنود که به او می‌گفت:

- به خاطر احترامی که برای خانواده مرحوم پدر روحانی داگلاس لپتون قائل هستم، خیال داریم مرگ او را به عنوان خودکشی بنا به دلایل نامعلوم اعلام کنیم. اما پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر گورت را از این شهر گم کنی و دیگر هرگز پایت را به این جا نگذاری...

کت داشت از پنجره اتاقش، بیرون را تماشا می‌کرد و به صدای شهر گوش می‌داد. او قادر بود صدای قطرات ریز باران را بشنود که انگار به او تکرار می‌کردند: «تو موفق شدی... تو موفق شدی... من به همه آنها ثابت کردم که اشتباه می‌کنند. می‌خواهی یک پزشک شوی؟ آن هم یک پزشک زن که دارای پوستی سیاه است؟! چقدر از دانشکده‌های پزشکی مایوس شده بود... هیچ کس او را نپذیرفته بود... خیلی سپاسگزاریم از این که معرفی نامه‌تان را بری ما ارسال نمودید. متأسفانه اسم‌نویسی ما امسال کاملاً پر شده است... با در نظر گرفتن زمینه کاری

جنابعالی، شاید بهتر باشد به شما پیشنهاد کنیم به دانشکده‌های کوچکتر نامه بنویسید تا شاید با پاسخ مثبتی روبه‌رو شوید...

او دارای بالاترین نمرات درسی بود، با این حال از بیست و پنج دانشکده‌ای که درخواست ثبت‌نام کرده بود، فقط یک دانشکده او را پذیرفته بود. رئیس دانشکده به او گفته بود:

- در این دوره و زمانه مشاهده این که شخصی از یک زمینه خانوادگی ساده و شریف آمده است، خیلی دلپذیر است. اما اگر آن مرد از حقیقت امر خبردار می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد...؟

فصل دوم

صبح روز بعد، در ساعت پنج و نیم، پس از آن که رزیدنت‌های جدید خود را برای انجام وظیفه معرفی کردند، کارمندان بیمارستان در گوشه‌ای ایستاده بودند تا آنها را به مأموریت‌های مختلفشان راهنمایی کند.

حتی در آن وقت صبحگاهی، رفت و آمد و فعالیت‌های زیادی در بیمارستان برقرار بود.

بیماران زیادی در طی ساعات شب برخی با آمبولانس، برخی با ماشین‌های پلیس، و برخی نیز با پای پیاده به آنجا آمده بودند. کارمندان بیمارستان نام آنها را کالاهای آب آورده گذاشته بودند: بیمارانی که همچون امواج سیلی خروشان به داخل اتاقهای اورژانس سرازیر می‌شدند و با تن و بدنی شکسته و زخمی و خون‌آلود و دردناک به انتظار کمک می‌نشستند. مردمی که قربانیان تیراندازها و حملات

قاچاقچیان و قاچوکشان حرفه‌ای و یا تصادفات ماشینی بودند. بیمارانی که جسماً و یا روحاً مریض و ناسالم بودند، مردمی بیخانمان و تهیدست. مردمی ناخواسته از سوی اجتماع... مردمی که همچون جریان و جوش و خروش دریای بشریت، از میان گنداب‌ها و آبریزهای شهرهای بسیار بزرگ، به داخل آن بیمارستان هجوم می‌آوردند.

در فضای بیمارستان، نوعی بی‌نظمی سازماندهی شده، با حرکاتی شدید و تند و تب‌آلود با صداهایی بلند و ناهنجار و یک دوجین بحرانه‌ای غیرمنتظره که آنها ناچار بودند همزمان، به تمامی آنها رسیدگی نمایند، احساس می‌شد.

رزیدنت‌های جدید در گروهی جدا ایستاده بودند و سعی داشتند خود را با محیط جدیدشان وفق داده و به صداهای اصلی اطرافشان گوش فرا دهند.

پیچ، کت، هانی در راهرو ایستاده بودند هنگامی که رزیدنت ارشد به آنها نزدیک شده پرسید:

- کدامیک از شما دکتر تافت نام دارد؟

هانی سرش را بلند کرد.

- من هستم.

رزیدنت لبخندی زد و دستش را دراز کرد و گفت:

- از آشنایی با شما مفتخرم. از من خواسته‌اند تا به شما برسیم.

رئیس کارکنان بیمارستان گفته است که شما دارای بالاترین نمرات دانشگاهی هستید، و هنوز کسی در این بیمارستان به پای شما نرسیده

است. از این که شما را در بین خود داریم بسیار افتخار می‌کنیم و سربلند هستیم.

هانی لبخند زد و قیافه‌ای خجالت‌زده گرفت:

- متشکرم.

کت و پیچ با حیرت و شگفتی به هانی نگریستند. پیچ با خود

اندیشید: «هرگز حدس نمی‌زدم او تا این اندازه باهوش باشد!»

- آیا قصد دارید به پزشکی داخلی وارد شوید دکتر تافت؟

- بله.

رزیدنت به سمت کت چرخید:

- شما دکتر هانتر هستید؟

- بله.

شما هم به بخش جراحی اعصاب علاقه دارید؟

- همین طور است.

او نگاهی به فهرستش انداخت:

- شما با دکتر لوئیس مشغول به کار خواهید شد.

رزیدنت مجدداً سرش را بلند کرد و به پیچ خیره شد:

- دکتر تیلور؟

- بله.

- شما نیز قصد دارید به بخش جراحی قلب بروید.

- بله درست است.

- بسیار خوب. ما شما و دکتر هانتر را به بخش جراحی می‌بریم.

شما می‌توانید به دفتر سرپرستار بروید و حضورتان را برای کار اعلام کنید. نام سرپرستار مارگارت اسپنسر^۱ است. در انتهای راهرو.
- متشکرم.

پیج نگاهی به دوستانش انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت:
- خب دیگر من می‌روم! برای همه‌مان آرزوی موفقیت دارم!

مارگارت اسپنسر بیشتر شبیه یک ناوگان جنگی بود تا یک زن. او قیافه‌ای جدی و عبوس، با بدنی درشت هیکل و رفتاری خشک داشت. او پشت پیشخوان پرستارها ایستاده بود. پیج به او نزدیک شد:
- خیلی ببخشید...

پرستار اسپنسر سرش را بلند کرد:
- بله؟

- به من گفتند به این جا بیایم. من دکتر تیلور هستم.

پرستار اسپنسر نگاهی به ورقه کاغذش انداخت:

- یک لحظه صبر کنید. او از دری گذشت و بعد از لحظاتی چند با یک روپوش سفید و چند لباس ضد عفونی شده برگشت و گفت:

- بفرمائید! شما باید این لباسهای ضد عفونی شده را در سالن‌های

جراحی بپوشید و همین طور هم هنگام معاینات روزانه از بیماران.

هنگامی که مشغول معاینات روزانه هستید باید این روپوش سفید را نیز

روی لباس ضد عفونی شده‌تان بپوشید.

- متشکرم.

- آه! راستی این را هم بگیرید.

او خم شد و یک قطعه فلز کوچک به شکل مستطیل به پیج داد. روی آن نوشته شده بود: «پیج تیلور پزشک».

سرپرستار افزود:

- این هم علامت شناسایی‌تان دکتر...

پیج آن را در دستش گرفت و برای مدتی نسبتاً طولانی به آن خیره شد. پیج تیلور پزشک... احساس می‌کرد که انگار مدال افتخار را به وی داده‌اند. تمام آن سالهای طولانی و سخت که در آن به شدت زحمت کشیده و درس خوانده بود، در این کلمات ساده جمع‌آوری شده بود: «پیج تیلور پزشک...»

سرپرستار اسپنسر به او نگاه می‌کرد:

- آیا حالتان خوب است؟

پیج لبخندی زد:

- حال خوب است. حال خیلی خوب است متشکرم. من باید به کجا بروم...؟

- اتاق رختکن پزشکان در انتهای راهرو، در سمت چپ قرار دارد.

شما به زودی باید از بیماران عیادت کنید، بنابراین لازم است لباسهایتان را عوض کنید.

- متشکرم.

پیج به انتهای راهرو رفت و از شدت فعالیت اطرافیان خود، به شگفتی افتاد. راهروی مزبور از حضور پزشکانی بیشمار، شلوغ شده بود. به غیر از پزشکان، تعدادی پرستار، تکنسین و همین طور هم بیماران گوناگون مشاهده می‌شد. هر کس با سرعت مشغول کاری بود.

صدای دائمی بلندگوی عمومی به سر و صدا و همه‌ا اطراف می‌افزود.
- دکتر کینان^۱... در اتاق جراحی^۳... دکتر کینان... اتاق جراحی

...۳

- دکتر تالبوت^۲... اتاق اورژانس^۱... دکتر تالبوت... اتاق اورژانس^۱...

- دکتر انگل^۲... اتاق^۲... دکتر انگل... اتاق^۲...

پیج به دری که روی آن نوشته شده بود «اتاق رختکن پزشکان» رسید و آن را آهسته گشود. داخل اتاق یک دو جین پزشک مرد حضور داشتند که در مراحل مختلف لباس در آوردن بودند. دو نفر از آنها کاملاً برهنه بودند. آنها چرخ می‌زدند و به پیج خیره شدند.

پیج با خجالت تمام گفت:

- آه! من... من متأسفم... او به سرعت در را بست، لحظه‌ای بی‌حرکت و مردّد ایستاد. نمی‌دانست چیکار کند. چند متر دورتر، دری مشاهده کرد که روی آن نوشته بودند: «اتاق رختکن پرستاران، پیج به آن در نزدیک شد و آن را گشود. در داخل اتاق، چند پرستار مشغول پوشیدن اونیفورم خود بودند.

یکی از آنها سرش را بلند کرد:

- سلام! آیا شما یکی از پرستارهای تازه هستید؟

پیج با لحنی عبوس گفت:

- نه. نیستم.

او در را بست و دوباره به سمت اتاق رختکن پزشکان رفت. برای

1- Keenan
3- Engel

2- Talbot

لحظه‌ای آنجا ایستاد، سپس نفس عمیق کشید و قدم به داخل اتاق گذاشت. گفت وگویی مردانه متوقف شد. یکی از مردها گفت:

- خیلی متأسفم عزیزم. این اتاق به پزشکها تعلق دارد.

پیج گفت:

- من هم یک پزشک هستم.

آنها چرخ می‌زدند و به هم نگاه کردند:

- آه راستی؟ خوب... آه... خوش آمدید.

- متشکرم.

او برای لحظه‌ای تردید نشان داد، سپس به یک گنجه خالی رفت. مردها حرکات او را تماشا می‌کردند. پیج لباسهای بیمارستانی جدیدش را در گنجه نهاد. او برای لحظه‌ای نگاه کرد و سپس آهسته شروع به باز کردن دگمه‌های پیراهنش نمود.

دکترها همانجا ایستادند. زیرا نمی‌دانستند چه رفتاری پیشه کنند. یکی از آنها گفت:

- شاید بهتر باشد... آه... به این خانم کوچولو، کمی فرصت بدهیم تا لباسش را عوض کند، آقایان.

- خانم کوچولو!؟

پیج با صدای بلند گفت:

- متشکرم.

او همانجا ایستاد و منتظر ماند. دکترهای مزبور لباسهایشان را پوشیدند و اتاق را ترک کردند پیج از خود پرسید: آیا باید هر روز این کارها تکرار شود و من این وضع را تحمل کنم!؟...



در معاینات و عیادت روزانه از بیماران بستری شده، یک نوع شکل‌بندی ستی وجود دارد که هرگز دستخوش تغییرات نمی‌گردد. پزشک معالج همیشه در جلو راه می‌رود و پشت سرش رزیدنت ارشد و بعد هم رزیدنت‌های دیگر قدم بر می‌دارند. گاهی از اوقات یک یا دو دانشجوی پزشکی نیز همراه آنان هستند. پزشک معالجه‌ای که پیج می‌بایست به خدمت او گماشته می‌شد دکتر ویلیام رادنور نام داشت. پیج و رزیدنت‌های دیگر در راهرو جمع شدند و منتظر ملاقات با او شدند. در گروه آنها، یک طبیب جوان چینی نیز حضور داشت. او دستش را پیش آورد و گفت:

- من نام چانگ هستم. امیدوارم همه شما به اندازه من عصبی باشید!

پیج بلافاصله از او خوشش آمد. مردی داشت به گروه آنها نزدیک می‌شد. او گفت:

- صبح بخیر. من دکتر رادنور هستم.

او مردی ملایم و آرام با چشمان آبی درخشان بود. هر رزیدنت خود را معرفی کرد.

- این نخستین روز شما است. دوست دارم به هر چیزی که می‌بینید و می‌شنوید، توجه کامل نشان دهید. در عین حال باید ظاهری آرام و خونسرد داشته باشید.

- پیج به خود یادآوری کرد: دقت کامل نشان بده اما ظاهری خونسرد بگیر...

- چنانچه بیماران ببینند که شما منقبض و عصبی هستید، آنها نیز منقبض و عصبی خواهند شد و به این نتیجه خواهند رسید که احتمالاً از بیماری وخیمی که شما قصد ندارید بر آنها آشکار کنید، رو به احتضار هستند.

پیج با خود اندیشید: «باید سعی کنم بیماران را عصبی نکنم.»

- این را به خاطر داشته باشید که از حالا به بعد، شما مسئول زندگی موجودات دیگر خواهید بود.

پیج در باطن تکرار کرد: «مسئول زندگی موجودات دیگر! آه خدای من!»

هر قدر دکتر رادنور بیشتر حرف می‌زد، بر شدت نگرانی پیج افزوده می‌شد. سرانجام هنگامی که سخنان دکتر به پایان رسید، پیج به این نتیجه رسید که تمام اعتماد به نفسش از بین رفته است. او با خود فکر کرد: من برای این کار آمادگی لازم را ندارم! اصلاً خودم هم نمی‌دانم دارم چه کار می‌کنم. چه کسی معتقد بود که من می‌توانم پزشک خوبی از آب در بیایم؟ نکند یک وقت بیماری را به کشتن بدهم؟...

دکتر رادنور باز هم به صحبتش ادامه داد:

- از شما انتظار دارم شرح حالی کامل از وضع هر یک از بیماران تهیه کنید. از کارهای آزمایشگاهی گرفته تا وضع خون بیمار و خلاصه همه چیز. روشن شد؟

زمزمه‌ای از سوی پزشکان جوان بلند شد:

- بله آقای دکتر.

- همیشه در این جا، نزدیک به سی تا چهل بیمار عمل شده بستری هستند. این وظیفه شما است که به آنها رسیدگی کنید تا همه چیز برای

آنها به نحو شایسته برنامه ریزی شود. ما از همین حالا به عیادت بیماران می رویم و همین کار را یک بار دیگر، در هنگام عصر، تکرار خواهیم کرد.

در دانشکده پزشکی، همه چیز از حالتی سهل و آسان برخوردار بود. پیچ به چهار سالی که در آنجا گذرانده بود اندیشید. در آنجا صد و پنجاه دانشجو حضور داشتند که فقط پانزده نفر آنان زن بودند. او هرگز قادر نبود نخستین روز کلاس درس آناتومی اش را فراموش کند. دانشجویان وارد اتاقی وسیع شده بودند. تمام دیوارها از کاشی سفید پوشیده شده و بیست میز به ردیف قرار داشت. هر میز با یک ملافه زرد تزئین شده بود پنج دانشجو برای هر میز در نظر گرفته شده بود.

استاد آنها گفته بود:

- بسیار خوب، ملافه ها را کنار بکشید.

پیچ برای نخستین بار با کالبدی بیجان روبه رو شده بود. او همیشه در این وحشت به سر برده بود که نکند با مشاهده یک جسد مرده، از هوش رفته و یا دلش به هم بخورد، اما اکنون، در آن لحظه احساس آرامش عجیبی کرده بود. آن کالبد را سالم و دست نخورده حفظ کرده بودند، و همین نکته موجب می شد تا جسد یک قدم از حالت بشری خود عقب برود.

در آغاز، دانشجویان در سکوت فرو رفته و در لایبراتور با حالتی احترام آمیز در آمده بودند. اما نکته عجیب در این بود که پس از یک

هفته کار و تحقیق در کلاس تجزیه، آنها عادت کرده و حتی ناهار و ساندویچ خود را در طول کالبد شکافی می خوردند و شوخی های مسخره می کردند. این نوعی دفاع باطنی به حساب می آمد و همچون اعتراض و انکاری در برابر فانی بودن خود آنها به شمار می رفت. آنها به این اجساد، نامهایی دادند و همچون دوستانی قدیمی با آنها رفتار می کردند پیچ سعی می کرد رفتاری بی تفاوت عین سایر دانشجویان داشته باشد، اما این کار برایش دشوار بود. او نگاهی به کالبدی که روی آن مشغول کار بود، انداخته و اندیشیده بود. این هم مردی که طور حتم دارای خانه و خانواده ای بوده... هر روز به اداره می رفته و سالی یکبار به همراه همسر و فرزندان به تعطیلات می رفته است. او احتمالاً عاشق ورزش و تماشای فیلم های سینمایی و نمایشنامه های جالب بوده است، و مثل همه می خندیده و گریه می کرده و شاهد رشد و پرورش فرزندانش بوده و در غم و شادی آنها شریک بوده است. او نیز امیدها و آرزوهایی بزرگ و خارق العاده داشته... امیدوارم تمام خواسته هایش به تحقق پیوسته باشند... سپس اندوهی تلخ و شیرین او را در بر گرفته بود، زیرا آن مرد را مرده، و خود را زنده یافته بود...

با این حال، با مرور زمان، حتی پیچ نیز به این کلاس های کالبد شکافی و تجزیه عادت کرد. «سینه را بشکافید، قفسه سینه را معاینه کنید. نگاهی به ریه ها بیندازید، به قلب و عروق و شاهرگها و عصب ها نگاهی بیندازید و اظهار عقیده کنید...»

دو سال اول پزشکی آنها در دانشکده، صرف فراگیری فهرست هایی بلند و بالا بود که دانشجویان به آنها «رستمال اعضای بدن» می گفتند. نخست فراگیری عصب های مغز و جمجمه سر، عصب مربوط به

سیستم بینایی، شنوایی، شامه، عصب‌های مربوط به صورت، عصب سه قلو، عصب دهم مغزی، نخاعی، عصب قرقراه‌ای شکل، عصب محرک کره چشم، عصب دور کننده، عصب زبانی حلقی، و بالاخره عصب وابسته به زیر زبانی...

دانشجویان برای به خاطر سپردن نام این عصب‌ها، از روش‌های مختلفی استفاده می‌کردند، منجمله اختراع جمله‌ای دراز که هر کلمه آن دقیقاً با حرف اول کلمه عصب‌های مربوطه منطبق بود. یکی از جملات کلاسیک و قدیمی به قرار زیر بود:

«در بالای کوک المپ، یک فرانسوی و یک آلمانی رازک می‌فروختند.»

البته پزشکان جوانی هم بودند که ترجیح می‌دادند جملات مسخره دیگری برای خود بسازند.

با این حال، در سال آخر دانشکده از وضعیت به مراتب جالب‌تری برخوردار شده بود، و دروسی در زمینه پزشکی داخلی، جراحی، پزشکی اطفال. و بالاخره زنان و زایمان وجود داشت. ضمناً آنها همه در بیمارستان محلی مشغول کار بودند. پیچ با خود اندیشید. آن روزی را به خاطر می‌آورم که... رزیدنت ارشد به او خیره شده بود:

- دکتر تیلورا!

پیچ با وحشت به دنیای واقعیت بازگشت. بقیه رزیدنت‌ها از حالا به انتهای راهرو رسیده بودند. او با عجله گفت:

- آمدم!

نخستین توقف آنها در بخشی بسیار بزرگ و مربعی شکل با دو

ردیف تختخواب در هر طرف اتاق بود. در کنار هر تخت، پاتختی کوچکی قرار داشت. پیچ انتظار دیدن پرده‌ای داشت که هر بیمار را از بیمار بعدی جدا می‌کند، اما در آنجا، چنین حالت خصوصی وجود نداشت.

نخستین بیمار، پیرمردی مسن با رنگ و روی زرد و پریده بود. او در خوابی عمیق فرورفته و به سختی تنفس می‌کرد. دکتر رادنور به نزدیک تخت او رفت و پرونده او را مطالعه کرد، و سپس به نزدیک بیمار رفت و با ملایمت شانه او را لمس کرد:

- آقای پاتر؟

بیمار چشمانش را گشود:

- بله!

- صبح بخیر، من دکتر رادنور هستم. فقط آمده‌ام ببینم حالتان چطور است. آیا شب راحتی داشتید؟

- بد نبود.

- آیا درد دارید؟

- بله. سینه‌ام درد می‌کند.

- اجازه بدهید معاینه‌تان کنم.

پس از معاینه، دکتر گفت:

- حال شما خوب است. الان به پرستار می‌گویم دارویی برای

تسکین دردتان به شما بدهد.

- متشکرم دکتر.

- ما دوباره امروز عصر به دیدنتان می‌آیم.
آنها از آن تخت دور شدند. دکتر رادنور رویش را به سمت
رزیدنت‌ها کرد:

- همیشه سعی کنید سؤالاتی بکنید که پاسخ آن آری یا نه باشد. به
این ترتیب بیماری جهت خسته نمی‌شود. ضمناً به او تلقین کنید که در
جهت بهبودی پیش می‌رود. مایلم نگاهی به پرونده‌اش بیندازید و
یادداشت‌هایی بردارید. امروز عصر دوباره به سراغ او باز می‌گردیم تا
بینم حالش چطور است. سعی کنید از هر بیماری، یادداشتی تهیه کنید
و مشکل و بیماری اصلی او را بنویسید. البته باید سعی کنید بیماری‌هایی
قبل و فعلی و همین‌طور هم تاریخچه خانوادگی و موقعیت اجتماعی
او را ذکر کنید. برای نمونه آیا بیمار مشروب می‌نوشد؟ سیگار
می‌کشد؟ و امثالهم. هنگامی که دوباره به انجام این کارها مشغول
شدیم، توقع دارم گزارشی از، پیشرفت هر بیمار در دست داشته باشید:
- آنها به سراغ بیمار بعدی رفتند. مردی چهل ساله خوابیده بود.

- صبح بخیر آقای رالینگز.^۱

- صبح بخیر دکتر.

- آیا حالتان امروز صبح بهتر است؟

- نه. زیاد خوب نیستم. دیشب چندبار بیدار شدم. معده‌ام درد

می‌کرد.

دکتر رادنور رویش را به سمت رزیدنت ارشد نمود و پرسید:

- در گزارش پروکتوسکوپی^۲ چه آمده است؟

- هیچ نشانه‌ای از بیماری نبوده است.

- کمی باریوم^۱ به او بدهید. استات^۲!

رزیدنت ارشد یادداشت برداشت. رزیدنتی که نزدیک پیچ ایستاده
بود، آهسته در گوش او گفت:

- حدس می‌زنم میدانی معنی «استات» یعنی چه؟ یعنی هر چه زودتر
ماتحتت را بجنبان!

دکتر رادنور صدای او را شنید و گفت:

لفت استات از لاتین: استاتیم^۳ به معنای فوری، الساعه می‌باشد.

در سالهای بعد، پیچ اغلب این کلمه را شنید. بیمار بعدی، پیرزنی
میان سال بود که از یک عمل جراحی خطرناک سالم بیرون آمده بود.

- صبح بخیر خانم تورکل^۴!

- خیال دارید چند وقت دیگر مرا در این جا ننگه دارید؟

- زیاد نخواهد بود. عمل شما با موفقیت انجام شد. به زودی
مرخص خواهید شد.

آنها به سراغ بیمار بعدی رفتند.

این کار بارها و بارها تکرار شد و ساعات صبح به سرعت از پی
هم رفتند. آنها از سی بیمار عیادت کردند، بعد از هر عیادت، رزیدنت‌ها
با سرعت شروع به یادداشت نکات مهم می‌کردند و امیدوار بودند که
بتوانند بعداً قادر به خواندن خط ناخوانایشان بشوند.

یکی از بیماران، برای پیچ عجیب به نظر رسید. به نظر می‌رسید آن
زن بیمار در سلامتی کامل باشد. هنگامی که از کنار او گذشتند. پیچ

1- Barium Enema
3- Statim

2- Stat به معنی الساعه!
4- Turckel

1- Rawlings

2- Proctoscopy: آزمایش از طریق مقعد برای انواع بیماری‌های رودهای (م)

پرسید:

- ببخشید دکتر، اما مشکل این زن چه بود؟

دکتر رادنور آهی کشید و گفت:

- او هیچ مشکلی ندارد. او یک گومر^۱ است. برای آن دسته از شما که فراموش کرده‌اید این اصطلاح چه معنی می‌دهد، گومر یعنی: «از اتاق اورژانس من برو بیرون!» این گونه افراد، از داشتن انواع بیماری، لذت می‌برند، این وقت گذرانی مورد علاقه آنها است. من این زن را در سال جاری، شش بار بستری کرده‌ام.

آنها به سراغ بیمار بعدی رفتند و زنی در یک کیسه اکسیژن در حالت کوما به سر می‌برد. دکتر رادنور توضیح داد:

- این زن دچار یک حمله شدید قلبی شده است. اکنون شش هفته است که در حالت بیهوشی به سر می‌برد. علائم حیاتی او رو به ضعف می‌روند. دیگر کار زیادی برای کمک به او در دست نداریم. امروز بعد از ظهر خیال داریم اکسیژن او را قطع کنیم.

پیج با وحشت و تعجب نگاهی به دکتر معالج انداخت:

- گفتید خیال دارید اکسیژن او را قطع کنید؟!

دکتر رادنور با ملایمت گفت:

- کمیته اصول اخلاقی بیمارستان امروز صبح به این نتیجه نهایی رسید. این زن یک پیرزن هشتاد و هفت ساله است که فقط از طریق این کمکهای بیمارستانی زنده است، در حالی که مغزش مرده محسوب می‌شود. نگه داشتن او به این وضع، کاری رحمانه‌ای است و اعضای

۱ - Gomer مخفف جمله Get Out Of My Emergency است. به معنای «هر چه زودتر از اتاق اورژانس من برو بیرون!»

خانواده‌اش دیگر توانایی مالی برای این کار را ندارند. امروز عصر، همه‌تان را دوباره خواهم دید.

آنها شاهد دور شدن او شدند. پیج چرخ می‌زد و دوباره نگاهی به بیمار آخر انداخت. آن زن زنده بود. اما تا چند ساعت دیگر خواهد مرد...

- امروز بعد از ظهر اکسیژن او را قطع خواهیم کرد...

پیج با خود اندیشید: «اما این کار، قتل نامیده می‌شود!...»

فصل سوم

آن روز عصر بعد از پایان گرفتن عیادت از بیماران، رزیدنت‌های جدید در سالن کوچکی که در طبقه بالا قرار داشت، جمع شدند. در آن سالن، هشت میز دیده می‌شد و همین‌طور هم یک دستگاه تلویزیون بسیار قدیمی سیاه و سفید و دو ماشین اتوماتیک فروش قهوه و ساندویچ‌های کهنه.

گفت و گوهای اطراف همه مشابه بودند. یکی از رزیدنت‌ها گفت:
- لطفاً ممکن است نگاهی به گلوی من بیندازید؟ به نظر تان گلویم عفونت کرده؟

- به نظر می‌رسد تب کرده باشم. حالم خیلی بد است.
- معده‌ام ورم کرده و حساس شده است. مطمئنم که آپاندیس دارم.
- عجب درد شدیدی در ناحیه قلب احساس می‌کنم. امیدوارم که حمله قلبی به من دست ندهد!

کت در کنار میزی، نزدیک پیچ و هانی نشست و پرسید:

- خب، چطور گذشت...؟

هانی گفت:

- به نظرم همه چیز به خوبی پیش رفت.

آنها هر دو به پیچ نگاه کردند. پیچ آهی کشید و گفت:

- حالم بد بود، اما در عین حال خونسرد بودم. خیلی عصبی بودم. با

این حال آرام باقی ماندم. روز بسیار سخت و طولانی بود...! خیلی

خوشحالم از این که به زودی از این مکان بیرون خواهم رفت و کمی

تفریح خواهم کرد.

کت گفت:

- من هم همین طور. چطور است با هم شام بخوریم و بعد هم به

سینما برویم؟

- عالی است؟

مستخدمی به آنها نزدیک شد:

- دکتر تیلور؟

- پیچ سرش را بلند کرد:

- من دکتر تیلور هستم.

- دکتر والاس مایل است شما را در دفترش ملاقات کند.

رئیس بیمارستان! پیچ با خود اندیشید: «مگر من چه کار

کرده‌ام...؟» مرد مستخدم انتظار او را می‌کشید:

- دکتر تیلور...

- بله! آمدم!

پیچ نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست:

- بعداً می‌بینمتان.

- لطفاً از این طرف تشریف بیاورید.

پیچ به همراه مرد مستخدم قدم به داخل آسانسوری نهاد و به طبقه

پنجم رفت. دفتر دکتر والاس در آنجا قرار داشت.

بنجامین والاس پشت میز کارش نشسته بود. او سرش را بلند کرد و

با ورود پیچ گفت:

- عصر بخیر دکتر تیلور.

- عصر بخیر.

والاس سینه‌اش را صاف کرد:

- خب! امروز نخستین روز ورودتان است، و از حالا توجه همه را

به خود جلب کرده‌اید!

پیچ که هنوز هم متوجه علت آمدنش نبود گفت:

- من... من منظور شما را نمی‌فهمم.

- شنیدم امروز صبح در اتاق رختکن پزشکان، با مشکل کوچکی

رو به رو شدید...

- آه! پیچ در دل گفت:

- پس ماجرا از این قرار است!

والاس نگاهی به او کرد و لبخند زد:

- گمان می‌کنم باید ترتیب یک سری کارها را برای شما و بقیه

دخترها بدهم.

پیچ می‌خواست بگوید «ما دخترهای خردسال نیستیم...» اما

منصرف شد و پاسخ داد:

- خیلی ممنون خواهیم شد.

- در طول این مدت، چنانچه مایل نیستید با پرستاران هم اتاق شوید...

پیج با صدای محکمی پاسخ داد:

- من پرستار نیستم. یک پزشک هستم.

- البته. البته. خوب... ما ناچار خواهیم شد وسایل تسهیلاتی مخصوص برای شما فراهم کنیم دکتر.
- متشکرم.

او ورقه کاغذی به دست پیج داد و گفت:

- در طول این مدت، بهتر است برنامه کاریتان را بگیرید. شما به مدت بیست و چهار ساعت باید در بیمارستان حضور داشته باشید. دقیقاً از ساعت شش بعد از ظهر. سپس نگاهی به ساعتش انداخت و افزود:

- یعنی دقیقاً تا نیم ساعت دیگر شیفت شما آغاز خواهد شد.

پیج با حیرت به او نگاه کرد. کار او از ساعت پنج و نیم صبح آن روز شروع شده بود... بیست و چهار ساعت؟!
دکتر والاس گفت:

- در واقع بهتر است بگویم سی و شش ساعت. زیرا دوباره ناچار خواهید بود از فردا صبح به عیادت بیماران بروید.

- سی و شش ساعت؟! ای کاش بتوانم از عهده این کار بر بیایم.
پیج به زودی پاسخ به این موضوع را دریافت.

پیج به جستجوی کت و هانی پرداخت و گفت:

- بهتر است راجع به شام و سینما مرا فراموش کنید. من باید به

مدت سی و شش ساعت در بیمارستان بمانم.

کت سرش را جیباند:

بله ما نیز همین حالا خبر را شنیدیم. کار من نیز از فردا شروع می شود، و هانی هم از چهارشنبه.

پیج با صدایی شاد گفت:

- اوضاع آن قدرها هم بد نخواهد بود. شنیدم اتاقی برای پزشکان کشیک وجود دارد که می توانند در آن بخوابند. خیال دارم کمال لذت را ببرم.

اتاق او اشتباه می کرد.

یکی از کارکنان نظافتچی بیمارستان، پیج را به انتهای راهرویی هدایت کرد. پیج گفت:

- دکتر والاس به من گفت که فرار است سی و شش ساعت کشیک انجام دهم. آیا تمام رزیدنت ها این قدر کار می کنند؟

مرد نظافتچی پاسخ داد:

- نه فقط رزیدنت های سال اول.

پیج با خود فکر کرد: «معرکه است...»

- اتا شما حسایی فرصت استراحت خواهید داشت.

- راستی؟...

- بله. در این اتاق. این اتاق مخصوص پزشکان کشیک است.

او در را گشود و پیج قدم به داخل اتاق نهاد. آنجا شبیه سلول یک راهب در صومعه ای بسیار قدیمی و فرسوده بود. در آنجا هیچ چیز مگر تختی ساده با تشکی بسیار زهوار در رفته وجود نداشت. یک دستشویی

ترک خورده و یک پاتختی نیز که دستگاه تلفنی روی آن گذاشته بودند، مشاهده می‌شد...
- متشکرم.

تلفنها از هنگامی آغاز شد که پیچ به کافه تریا قدم نهاد و شامش را خورد.

- دکتر تیلور... اتاق اورژانس ۳... دکتر تیلور... اتاق اورژانس ۳.
در تمام این مدت پرستاران او را تعقیب می‌کردند و لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشتند.

- ما بیماری داریم که یکی از دنده‌هایش شکسته است...

- آقای هینگان از درد در ناحیه سینه شکایت می‌کند...

- بیماری که در بخش ۲ حضور دارد، مبتلا به سر درد شده است.

آیا اجازه دارم یک آستامینوفن به او بدهم؟

در نیمه شب، پیچ تازه موفق شده بود بخوابد که از زنگ تلفن پرید.

- زودتر به اتاق اورژانس ۱ تشریف بیاورید.

شخصی یک ضربه چاقو دریافت کرده بود و هنگامی که کار پیچ به پایان رسید، ساعت یک و نیم بامداد شده بود. در ساعت دو و ربع، دوباره از خواب بیدار شد.

- دکتر تیلور... اتاق اورژانس ۲. استات!

پیچ با صدایی خواب‌آلود گفت:

- بسیار خوب.

او از خود پرسید: «منظور او از این کلمه چه بود...؟ زودتر ماتحت

را بجنبان!»

او با زحمت از جایش برخاست. از راهرو گذشت و به اتاق اورژانس وارد شد. بیماری با پای شکسته در آنجا حضور داشت. او از فرط درد، نمره می‌کشید.

پیچ دستور داد:

- بلافاصله یک عکس‌برداری انجام دهید و بعد هم دیبرول به او تزریق کنید. ۵۰ میلی‌گرم. پیچ دستش را روی بازوی بیمار نهاد و گفت:

- حالتان به زودی خوب می‌شود. سعی کنید خون‌سردیتان را حفظ کنید.

صدایی بی‌احساس از پشت بلندگوی بیمارستان اعلام کرد:

- دکتر تیلور... بخش ۳. استات.

پیچ نگاهی به بیمار دردمند و نالان انداخت در حالی که میلی به ترک او نداشت. صدای مزبور دوباره بلند شد:

- دکتر تیلور... بخش ۳. استات.

پیچ زیر لب گفت:

- آمدم! آمدم!

او با عجله از در بیرون رفت، از راهرو گذشت و به بخش سه رفت. بیماری استراخ کرده و اکنون داشت خفه می‌شد.

پرستاری گفت:

- او قادر به تنفس نیست.

پیچ دستور داد تلمبه تنفسی را به او وصل کنید! هنگامی شاهد تنفس

مجدد بیمار شد، پیچ دوباره صدای خود را از پشت بلندگو شنید:

- دکتر تیلور... بخش ۴. بخش ۴.

پیچ سرش را تکان داد و با سرعت به بخش ۴ دوید تا به سراغ بیماری برود که از درد شدید معده، فریادهایی گوشخراش می‌کشید. پیچ با عجله او را معاینه کرد و گفت:

- ممکن است مربوط به اختلالات وخیم در کارکرد روده باشد. زود باشید یک آزمایش مافوق صوت از او بگیرید.

هنگامی که پیچ به سراغ بیماری برگشت که یایش شکسته شده بود. مسکن آرام بخش تأثیر خود را کرده بود. او وی را به اتاق جراحی منتقل کرد و استخوان پای بیمار را جابه‌جا نمود. بعد از پایان کار، مجدداً نام خود را از بلندگو شنید:

- دکتر تیلور... به اتاق اورژانس ۱۲ استات!

- بیماری که دارای زخم معده در بخش ۴ است درد شدیدی دارد...

در ساعت سه و نیم بامداد:

- دکتر تیلور، بیمار اتاق ۳۱۰ به خونریزی افتاده است.

در یکی از بخش‌ها، یک سکته قلبی رخ داد، و پیچ با نگرانی به ضربان قلب بیمار گوش می‌داد که ناگهان صدای خود را برای هزارمین بار شنید: «دکتر تیلور... اتاق اورژانس ۲... استات... دکتر تیلور... اتاق اورژانس ۲... استات».

پیچ با خود اندیشید: «من نباید دستپاچه شوم. باید آرام و خونسرد بمانم». اما پیچ به هر حال دستپاچه شد. کدامیک مهم‌تر بودند؟ بیماری که داشت معاینه می‌کرد یا بیمار بعدی؟ او به دستگیری گفت:

- شما همین جا بمانید. الان بر می‌گردم.

پیچ با عجله به اورژانس ۲ رفت و ناگهان نام خود را شنید:

- دکتر تیلور... اتاق اورژانس ۱... دکتر تیلور... اتاق اورژانس ۱. استات.

زن جوان با خود گفت آه خدای بزرگ!

او احساس می‌کرد که انگار در کابوسی بی‌انتهای و پایان ناپذیر که از حالتی بسیار خوفناک برخوردار بود، اسیر گشته و امکان رهایی ندارد...

در باقی‌مانده آن شب اول، پیچ را دوباره برای رسیدگی به یک مسمومیت غذایی صدا زدند، سپس برای یک بازوی شکسته و بعد هم برای یک فتق شدید و بالاخره برای یک دنده شکسته شده. هنگامی که به اتاق سلول مانندش مراجعت کرد. به قدری خسته بود که به زحمت می‌توانست تکان بخورد. او روی تخت کوچک سفری دراز کشید و درست هنگامی که داشت به خواب فرو می‌رفت زنگ تلفن به صدا درآمد. او با چشمان بسته، دستش را به طرف تلفن برد:

- الو؟...

- دکتر تیلور، ما منتظر شما هستیم.

- چه گفتید؟... پیچ همچنان به حالت درازکش مانده و سعی می‌کرد به خاطر بیاورد در کجا است.

- عیادت از بیماران شروع شده است دکتر.

- عیادت؟!

زن جوان با خود فکر کرد: «حتماً یک شوخی مسخره است. این واقعاً دور از انسانیت است. آنها نمی‌توانند انسان را مجبور به این همه

کار کنند» با این حال همه منتظر او بودند.

ده دقیقه بعد، پیج دوباره مشغول انجام بازرسی روزانه از حال بیماران بود در حالی که تمام وجودش گیج خواب بود. او با دکتر رادنور برخورد کرده و زیر لب گفت:

- ببخشید... اما من اصلاً در طول شب نخوابیده‌ام.

دکتر با مهربانی روی شانه او زد و گفت:

- عیبی ندارد. به زودی عادت می‌کنی.

هنگامی که پیج سرانجام از بیمارستان بیرون آمد، به مدت چهارده ساعت بی‌وقفه خوابید.

فشار شدید کار، و انجام وظیفه در آن ساعات طاقت‌فرسای شب، برای برخی از رزیدنت‌ها تحمل‌ناپذیر آمد، و بعد از چند روز، تعدادی از آنها در کمال سکوت و سادگی از آمدن به بیمارستان خودداری کردند و ناپدید شدند. پیج به خود وعده داد که چنین چیزی برای او رخ ندهد.

فشار کاری لحظه‌ای کاهش نمی‌یافت. در پایان یکی از کشیک‌های پیج که سی و شش ساعت سخت به حساب آمده بود. او به قدری خسته و ناتوان شده بود که حتی نمی‌دانست در کجا حضور دارد. او قدم به داخل آسانسوری گذاشته و با ذهنی کرخ شده و گیج، بی‌حرکت ایستاده بود. تام چانگ به سراغ او آمده بود:

- آیا حالتان خوب است؟

- بله...

مرد جوان با تبسمی گفته بود:

- قیافه‌تان وحشتناک است.

- متشکرم. بینم آنها به چه علت این بلا را سر ما در می‌آوردند؟! چانگ شانه‌هایش را بالا انداخته بود:

- فرضیه آنها به این قرار است که با این کار، دائماً با بیمارانمان در تماس خواهیم ماند. اگر به خانه برویم و آنها را این جا رها کنیم، معلوم نیست در طول غیبت ما چه بر سر آنها خواهد آمد.

- فرضیه آنها به این قرار است که با این کار، دائماً با بیمارانمان در تماس خواهیم ماند.

پیج سرش را جنبانده بود:

- بله. منطقی و معقول به نظر می‌رسد اما در واقع اصلاً معقول به نظر نمی‌رسید...

- بینم اگر ما ایستاده به خواب برویم، چگونه می‌توانیم به داد آنها برسیم؟

چانگ دوباره سرش را تکان داده بود:

- این من نیستم که این مقررات را وضع کرده باشم. تمام بیمارستانها این طور عمل می‌کنند. او با دقت بیشتری به پیج نگاه کرده بود:

- آیا قادر هستید خودتان را تا خانه برسانید؟

پیج نگاهی به او انداخته و با غرور پاسخ داده بود:

- البته.

چانگ گفت:

- مواظب خودتان باشید! در راهرو ناپدید شد. پیج به انتظار رسیدن آسانسور ایستاد. هنگامی که آسانسور رسید، او ایستاده، در خوابی عمیق فرو رفته بود.

دو روز بعد، پیچ با کت مشغول صرف صبحانه بود. پیچ پرسید:
- آیا میل داری به اعترافی وحشتناک گوش بدهی؟ گاهی از اوقات هنگامی که مرا در ساعت چهار صبح از خواب بیدار می‌کنند تا به بیماری اسپرین بدهم، در حالی که با زحمت، و گیج خواب مشغول عبور از راهروها می‌شوم، و در حالی که از کنار در اتاقهای بیماران می‌گذرم و آنها را در خوابی ناز می‌بینم، دلم می‌خواهد محکم به درها بکوبم و فریاد بزنم:

- همه بیدار شوید!

کت دستش را دراز کرد و گفت:

- پس لطفاً به گروه ما ملحق شوا

بیماران از هر شکل و اندازه و نژاد و سنی به آنجا می‌آمدند. آنها یا وحشت‌زده بودند، یا شجاع یا ملایم و یا مغرور و پرافاده، یا متوقع و یا مؤدب... اما وجه مشترک آنها در این نهفته بود که همه موجوداتی دردمند بودند.

اکثر پزشکان، افرادی شرافتمند و وظیفه‌شناس بودند. درست مثل هر حرفه دیگری، دکترهای خوب وجود داشت و همین طور هم دکتر بد وجود داشت. آنها یا پیر بودند یا جوان، ناشی یا بسیار ماهر، دلچسب یا بسیار عبوس و بدخلق. تعداد معدودی از آنها، گهگاه، پیشنهادات غیر حرفه‌ای به پیچ می‌کردند. بعضی‌ها از این دسته با ظرافت این کار را انجام می‌دادند، و برخی نیز بودند که این کار را در کمال بی‌شرمی می‌کردند.

- آیا شبها احساس تنهایی و دل‌تنگی نمی‌کنید؟ من که دلم تنگ

می‌شود... داشتم از خود می‌پرسیدم که آیا...

یا: چه ساعات پُر کاری! می‌دانید چه چیز بیشتر از هر چیز به من انرژی می‌دهد...؟ چطور است من و شما...؟

یا: همسرم برای چند روز خارج از شهر رفته. من کلبه‌ای در نزدیک شهر دارم. اگر بخواهید برای تعطیلات آخر هفته...؟

این کار تنها به پزشکان مرد پایان نمی‌گرفت. بیماران نیز از این پیشنهادات می‌کردند.

- خب، پس شما پزشک هستید، هان؟ می‌دانید که چه چیز باعث سلامتی دوباره من خواهد شد...؟

یا: - لطفاً به تخت من نزدیکتر بشوید عزیزم... می‌خواهم بدن‌تان را از نزدیک ببینم...

پیچ هر بار دندانهایش را به هم می‌فشرد و اظهارات آنها را نادیده می‌گرفت. او با خود می‌اندیشید: «هنگامی که من و آلفرد ازدواج کنیم، این صحبتها به پایان خواهد رسید... او از فکر آلفرد به شوق می‌افتاد. قرار بود آلفرد به زودی به آمریکا مراجعت کند... به زودی...»

یک روز صبح، قبل از بازرسی روزانه از بیماران، پیچ و کت درباره آزار و اذیت‌هایی که به عنوان یک پزشک از مردهای اطرافشان تحمل می‌کردند، مشغول صحبت و درد دل بودند. کت گفت:

- اکثر پزشکان درست عین جنتلمن‌هایی شرافتمند رفتار می‌کنند. اما تعدادی معدودی از آنها به این عقیده هستند که ما فقط برای انجام خدمت جنسی به آنها، در این جا حضور داریم. باور کن هفته‌ای نیست که یکی از این پزشکها مرا مورد آزار و اذیت قرار ندهند. دائماً از من

دعوت می‌کنند و می‌گویند: چطور است برای صرف نوشیدنی به منزل من بیایید؟... و یا مثلاً هنگامی که در اتاق جراحی هستیم و من دستیار جراح شده‌ام، جراح بازویش را به بدنم می‌مالد و حتی یکبار یکی از این مردان بی‌شرم گفت:

- می‌دانید چیست؟ هر وقت که خوراک مرغ می‌خورم، قسمت گوشت تیره آن را دوست دارم...

پیچ آهی کشید و گفت:

- آنها خیال می‌کنند با این رفتار خود، ما را خوشحال و مفتخر می‌کنند. چقدر دوست داشتم که فقط همچون پزشک ما را در نظر می‌گرفتند.

- بسیاری از این پزشکان مایل نیستند ما در این کار باشیم. آنها فقط به فکر یک چیز و فقط یک چیز هستند. می‌دانی، این عادلانه نیست. آنها زنها را پست‌تر از خود می‌دانند تا زمانی که ما خودمان را به آنها ثابت نماییم. از طرفی مردها خود را بالاتر از زنها می‌دانند، البته فقط تا زمانی که به خودشان ثابت شود تا چه اندازه ابله هستند.

پیچ گفت:

- این جا کلوب مردان است. چنانچه در این بیمارستان دکترهای زن بیشتری وجود داشت، شاید می‌توانستیم کلویی برای زنان تشکیل دهیم.

پیچ مطالبی دربارهٔ آرتور کین شنیده بود. او موضوع صحبت دائمی کارکنان بیمارستان محسوب می‌شد. نام او دکتر ۰۰۷ بود. با جواز قانونی برای کشتن! راه حل او برای هر مشکلی از طریق عمل جراحی،

از بین می‌رفت. از طرفی او از تمام پزشکان آن بیمارستان آمار جراحی بالاتری داشت. ضمناً میزان مرگ و میر بیماران او نیز از بقیه بیشتر بود.

او مردی کوتاه قامت، طاس با دماغی عقابی بود. دندانهای او از فرط کشیدن سیگار زرد شده و بی‌اندازه سنگین وزن بود. با این حال، به طرز شگفت‌آوری خود را مردی خوش قیافه و محبوب بانوان می‌پنداشت. او دوست داشت پرستاران و پزشکان تازه وارد را به عنوان «گوشت تازه» معرفی نماید.

پیچ تیلور نیز به عنوان «گوشت تازه» برای او بود. او یک بار پیچ را در طبقهٔ دوم بیمارستان مشاهده کرد و بدون آن که اجازه بگیرد، در کنار میز او نشست.

- من مدتی است مراقب شما هستم.

پیچ یگه خورده و سرش را بلند کرده بود:

- ببخشید...؟

- من دکتر کین هستم. دوستانم مرا آرتور صدا می‌زنند.

در لحن صدایش حالت مخصوصی احساس می‌شد. پیچ از خود پرسید او به راستی چقدر دوست داشت و آیا اساساً از موهبت داشتن دوستی برخوردار بود...؟!

- در این جا خوش می‌گذرد؟

این پرسش، پیچ را به بهت و حیرت انداخت:

- من... بله... به نظرم خوب است.

دکتر مزبور به جلو خم شد:

- این جا بیمارستان بزرگی است. در این جا انسان به راحتی

می تواند گم شود. آیا منظور مرا متوجه هستید؟

پیچ با صدایی محتاط پاسخ داد:

- دقیقاً نه...

- شما بیش از اندازه ملیح هستید تا مورد توجه قرار نگیرید. چنانچه

بخواهید در این جا به جایی برسید، نیاز به شخصی دارید که به شما

کمک کند. کسی که با مقامات بیمارستانی آشنایی نزدیک داشته

باشد...

- و شما میل دارید به من کمک کنید؟...

- درست است.

مرد، دندانهای زرد رنگ خود را نمایان ساخته بود:

- چطور است این موضوع را سر میز شام ادامه دهیم؟

پیچ جواب داد:

- هیچ نیازی به بحث نیست دکتر کین. من اصلاً علاقه‌ای به این

کارها ندارم.

آرتور کین شاهد دور شدن پیچ از آنجا شده بود، در حالی که بر

چهره‌اش حالتی نفرت‌انگیز مشاهده می‌شد.

رزیدنت‌های سال اول در یک برنامه کاری دو ماهه بودند و هر دو

ماه یکبار بخش درمانی مورد نظرشان را ترک می‌کردند تا به بخش

دیگری بروند. آنها به انواع بخش‌ها مثل بخش زنان و زایمان، بخش

ارتوپدی، بخش غده و عروق؛ و بالاخره بخش جراحی منتقل

می‌شدند. پیچ کم‌کم متوجه شد شروع کار در یک بیمارستان آموزشی

آن هم در فصل تابستان، کار بسیار خطرناکی به شمار می‌رفت،

خصوصاً برای بیماران بداقبالی که مبتلا به بیماری‌های خطرناک و

جدی می‌شدند. در این فصل از سال، اکثر پزشکان به تعطیلات

تابستانی می‌رفتند و بیماران به ناچار مجبور بودند با رزیدنت‌های

جوان و کم تجربه رو به رو شده و به دانش آنها قناعت کنند. تقریباً تمام

جراحان دوست داشتند در طول عمل جراحی با صدای موسیقی به کار

پردازند. برای نمونه پزشکی بود که «موزارت» نامیده می‌شد. دیگری

آکسل رُز زیرا نوع موسیقی که ترجیح می‌دادند مورد آگاهی و اطلاع

تمام کارکنان بیمارستان بود.

بنا به دلیلی نامعلوم، عمل‌های جراحی همیشه باعث گرسنگی

کارکنان اتاق جراحی می‌شد. آنها دائماً از غذا حرف می‌زدند. برای

نمونه جراحی که درست در وسط بیرون کشیدن کیسه صفراوی سرطانی

از شکم یک بیمار بود ناگهان اعلام می‌کرد:

- دیشب شام بسیار لذیذی در رستوران باردلی خوردم. بهترین

غذاهای ایتالیایی در سراسر سان فرانسیسکو.

- آیا تا به حال خوراکی خرچنگ در کلوب «سرو» خوردید...؟

- چنانچه گوشت گاو دوست دارید، بهتر است سری به رستوران

«پرایم راب» بزنید...

در طول این مدت، پرستاری مشغول پاک کردن خون بیمار بود.

هنگامی که آنها از غذا و خوراکی صحبت نمی‌کردند، درباره فوتبال یا

بیس بال حرف می‌زدند.

- راستی دیشب تیم ۴۹ را دیدی؟ شرط می‌بندم دلشان برای

جو مونتانا تنگ شده است. او همیشه عادت داشت در دو دقیقه آخر برنامه به داد آنها برسد.

و بعد هم به جراحی آپاندیس ادامه می دادند. پیج با خود می اندیشید:
«کافکا! اگر کافکا هنوز زنده بود عاشق این محیط می شد!»

یکبار هم در ساعت سه بعد از نیمه شب، پیج در اتاق پزشکان کشیک در خواب بود که ناگهان صدای زنگ تلفن او را از خواب بیدار کرده بود. صدایی گرفته و بم گفته بود:

- دکتر تیلور! اتاق ۴۱۹ بیماری حمله قلبی کرده است. شما باید عجله کنید!

خط تلفن قطع شده بود.

پیج روی لبه تخت نشسته و بر علیه خستگی و خواب مبارزه کرده و با زحمت از جایش بلند شده بود. شما باید عجله کنید! او با عجله به داخل راهرو قدم نهاد، اما فرصتی برای منتظر ایستادن نبود. او با سرعت از پله ها بالا رفته و به طبقه چهارم، به اتاق ۴۱۹ رسیده بود. قلبش به شدت تپیده بود. او با سرعت در اتاق را گشوده و خیره به داخل اتاق نگریسته بود.

اتاق ۴۱۹، اتاق انبار بیمارستان بود.

کت هانتز به همراه دکتر ریچارد هانتز مشغول بازرسی روزانه از بیماران بود. دکتر هانتز در حدود چهل و پنج سال داشت و از حالتی

1- Joe Montana

۲- Franz kafka: خالق «سخ» و قصری در سوئد. (م)

3- Richard Hatten

خشن و خشک برخوردار بود. از بیش از دو یا سه دقیقه وقت با هر بیمار صرف نمی کرد. او نگاهی به پرونده های آنان می انداخت سپس دستوراتی تند و سریع به رزیدنت های بخش جراحی صادر می کرد و درست عین یک مسلسل رفتار می کرد.

- هموگلوبین این بیمار را اندازه بگیرید. برای فردا، برنامه جراحی

ترتیب بدهید.

- مراقب درجه حرارتش باشید!

- چهار واحد خون به این بیمار تزریق کنید!

- این بخیه ها را بردارید!

- چند عکس از سینه اش بگیرید!

کت و سایر رزیدنت ها با سرعت یادداشت برمی داشتند و سعی می کردند همزمان با دستورات او بنویسند و پیش بروند.

آنها به بیماری نزدیک شدند که نزدیک به یک هفته بود که در بیمارستان حضور داشت و یک سری آزمایشات مختلف داده بود تا علت حرارت بالای بدنش را بفهمند متأسفانه هیچ نتیجه ای به دست نیامده بود.

هنگامی که آنها به راهرو بازگشتند، کت پرسید:

- حال او چگونه است؟

رزیدنتی پاسخ داد:

- مورد او یک «گگ» است. به معنی «فقط خدا می داند» ما انواع

عکس برداریهای لازم را از او گرفته ایم. او را اسکن کرده ایم، حتی

نمونه برداری از کبدش انجام داده ایم. خلاصه هر آن چه که فکر انسان

می رسد با او کرده ایم اما هنوز نمی دانیم علت بیماریش چیست؟

آنها به بخشی رسیدند که بیماری جوان در آن حضور داشت. او را بعد از یک عمل جراحی، به آنجا آورده و سرش را باندپیچی کرده بودند. هنگامی که دکتر هاتن آماده شد پانسمان سر او را باز نماید، بیمار از خواب بیدار شد و با قیافه‌ای متعجب گفت:

- آه... چه... چه خبر شده است؟!...

دکتر هاتن با صدای کوتاه و خلاصه پاسخ داد:

- بنشینید!

مرد جوان از ترس می‌لرزید.

کت با خود سوگند یاد کرد که هرگز مثل آن طیب رفتار نکند...

بیمار بعدی، مردی به ظاهر سالم و خوش بنیه بود که در حدود هفتاد سال داشت. به محض آن که دکتر هاتن به بستر او نزدیک شد بیمار شروع به فریاد زدن کرد:

- لعنتی! خیال دارم از تو به دادگاه شکایت کنم! ای حرامزاده!...

- آقای اسپارولینی!...

- لازم نیست به من اسپارولینی بگویی! تو مرا تبدیل به یک خواجه

حرمسرا کرده‌ای...

کت با خود اندیشید: «حتماً عمل واسکتومی آورده است...»

- آقای اسپارولینی، شما خودتان قبول کردید شما را واسکتومی

کنیم!...

- این فکر همسر من بود! زن لعنتی! فقط صبر کنید تا به خانه

برگردم!...

آنها او را به حال خود گذاشتند.

یکی از رزیدنت‌ها سؤال کرد:

- مشکل این بیمار چه بود؟

- مشکل او این است که یک پیرمرد شهوتران بی‌شرم است. همسر

جوانش از او شش بچه دارد و دیگر میلی به داشتن بچه بیشتر ندارد...

سپس نوبت دخترک کوچک ده ساله‌ای رسید. دکتر هاتن نگاهی به

پرونده او انداخت:

- می‌خواهیم یک آمپول به تو بزنیم تا تمام میکروبیها از بدنت فرار کنند.

پرستاری، سرتگی را پراز موادی دارویی کرد و به طرف دخترک

کوچک رفت. دخترک فریاد زد:

- نه! شما می‌خواهید مرا به درد بیندازید!

پرستار به او خاطر نشان ساخت:

- این آمپول اصلاً اذیت نخواهد کرد عزیزم...

این کلمات، همچون انعکاس و بازتابی تاریک در ذهن کت بودند:

این آمپول اصلاً اذیت نخواهد کرد عزیزم... این صدای ناپدریش

بود که در تاریکی وحشت‌آور اتاق در گوشش زمزمه می‌کرد.

او در آن زمان سیزده سال سن داشت. بعد از نخستین شب،

ملاقاتهای او تبدیل به کابوسی وحشتناک شده بود و دخترک هر قدر

اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد، هرگز باعث توقف آن ناپدری

نفرت‌انگیز نمی‌شد.

کت پدرش را هرگز ندیده بود. مادرش زنی مستخدمه بود که شیها

1- Sparolini

۲- Vasectomy: عمل برداشتن مجرای ناقل اسپرم برای ایجاد نازایی. (م)

- دیگر هرگز از این دروغهای شاخدار به من ارائه نده، دخترکی
وقیح و بی شرم!

کت دیگر راجع به زجر شبانه‌اش صحبتی نکرد. تنها دلیلی که او را
در خانه نگه می‌داشت، مایک برادرش بود... او بدون من قادر به دفاع
از خود نخواهد شد... اما هنگامی که پی برد باردار شده است، از خانه
فرار کرد تا با عمه‌ای در شهر مینیاپولیس زندگی کند. از آن روز به بعد
بود که زندگی‌اش دستخوش تغییرات کامل شد.
عمه سوفی گفت:

- لازم نیست به من بگویی چه اتفاقی افتاده است. آهنگی است که
در برنامه کودک می‌خوانند، می‌دانی کدام ترانه را می‌گویم؟ همانی که
می‌گوید: «جوان و بی تجربه بودن راحت نیست...» خوب عزیزم،
راستش را بخواهی اصلاً آسان نیست که انسان سیاه‌پوست باشد. تو
دو راه بیشتر نداری، می‌توانی از مشکلات فرار کنی و دائماً زمین و
زمان را مستبب بدبختی‌هایت بدانی، یا این که می‌توانی برای گرفتن
حقت برخیزی و شخص مهمی بشوی.

- چطور می‌توانم این کار را انجام دهم؟

- باید قلباً بدانی که انسان مهمی هستی. نخست تصویری از خودت
در ذهن مجسم می‌کنی و خودت را آن طور که می‌خواهی می‌بینی،
فرزندم. آن طور که دوست داری باشی. سپس شروع به فعالیت و
کوشش می‌کنی تا تبدیل به آن شخص بشوی.
کت گفت:

- من نمی‌خواهم این بچه را به دنیا بیاورم. می‌خواهم آن را از بین

برم.

در یک ساختمان اداری در نزدیک آپارتمان کوچکشان در شهر گری^۱
واقع در ایالت ایندیانا^۲ کار می‌کرد. ناپدری کت، سیاه‌پوستی غول
پیکر و عظیم الجثه بود که در تصادف شدیدی در یک کارخانه
آهن‌سازی، مجروح شده و اکثر اوقاتش را در خانه به نوشیدن
مشروب می‌پرداخت در اوقات شب، هنگامی که مادر کت برای کار از
خانه خارج می‌شد، این مرد به اتاق کت قدم نهاد و می‌گفت:

- چنانچه کوچکترین حرفی به مادرت یا برادرت بزنی، برادرت را
به قتل می‌رسانم.

کت با خود می‌اندیشید: «نمی‌توانم اجازه دهم برادرم مایک^۳ را
مورد آزار قرار دهد...»

برادرش پنج سال کوچکتر از او بود و کت او را می‌پرستید. کت
همچون مادری از او مراقبت می‌کرد، به او رسیدگی می‌کرد و به
دعاهای پسرانه او قدم می‌گذاشت و از برادرش دفاع می‌کرد. او تنها
نقطه شاد، در زندگی کت محسوب می‌شد.

یک روز صبح، کت از ترس تهدیدات ناپدریش، تصمیم گرفت
حقایق امر را به مادرش اعتراف کند. او می‌دانست که مادرش باعث
توقف این ماجرا خواهد شد و از او حمایت خواهد کرد.

- مادر جان... شوهر شما هر شب به اتاق من می‌آید و مرا اذیت
می‌کند.

مادرش برای لحظه‌ای به او خیره شده و سپس سیلی سختی به
صورت او زده بود:

1- Gary
3- Mike

2- Indiana

این کار در کمال سکوت، در طی تعطیلات آخر هفته، به وسیله یکی از دوستان عمه کت انجام شد. بعد از پایان کار، کت با ناراحتی با خود سوگند یاد کرد: «دیگر هرگز اجازه نخواهم داد مردی به من دست بزند. هرگز!»

شهر مینیاپولیس همچون سرزمین پریان برای کت جلوه می کرد. تقریباً در نزدیکی هر محله ای از شهر، رودخانه یا دریاچه یا نهر آبی جاری بود. در آن شهر نزدیک به هشت هزار جریب پارک وجود داشت. کت عادت داشت بر روی دریاچه ها به قایقرانی بپردازد و با کشتی های تفریحی، در رودخانه می سی سی پی به گردش مشغول می شد.

او به اتفاق عمه سوفی به دیدن باغ وحش بزرگ شهر می رفت و روزهای یکشنبه اش را به پارک تفریحی «والی فر» می رفت. او به تمام برنامه های ورزشی و تفریحی می رفت و در فستیوال سالیانه مبارزات قهرمانی شوالیه های قرون وسطی، به تماشای مبارزات تن به تن آن زره پوشان دلیر می پرداخت.

عمه سوفی با خود می اندیشید: «این دختر هرگز از موهبت دوران کودکی بهره مند نشده و محروم مانده است...»

کت کم کم یاد گرفته بود تفریح کند. اما عمه سوفی احساس می کرد که در ژرفای وجود کت، جایی مخفی وجود دارد که هیچ کس قادر نبود به آن نفوذ کند. سدا همی وجود نداشت که دختر نوجوان برای رهایی از اندوه و غم مجدد، خود با صبر و حوصله تمام ساخته بود. او در مدرسه دوستانی برای خود پیدا کرد. اما هرگز با هیچ پسری طرح

دوستی نریخت. دوست های کت همیشه به مهمانی های مختلط می رفتند اما کت همیشه دختری تنها و گوشه گیر بود، و غرورش اجازه نمی داد علت این کارش را به دیگران توضیح دهد. کت همیشه به عمه اش اتکاء داشت. عمه ای که او بی اندازه دوست می داشت.

کت علاقه زیادی به محیط آموزشی مدرسه نشان نداده و علاقه ای هم به خواندن کتاب ابراز نکرده بود. اما عمه سوفی به این اوضاع تغییر داد. او خانه اش را پراز کتاب کرد و هیجان و شور و علاقه سوفی به دخترک نوجوان نیز سرایت کرد. او به کت گفت:

- در داخل این کتابها، دنیاها بسیار شگفت انگیزی وجود دارد عزیزم... کتاب بخوان تا بفهمی از کجا آمده ای و به کجا می روی. من مطمئن هستم که تو روزی معروف خواهی شد عزیزم. اما قبل از هر چیز، باید تحصیلاتت را به پایان برسانی. این جا آمریکا است. تو می توانی به هر موجودی که می خواهی تبدیل شوی. تو می توانی سیاهپوستی فقیر از آب در بیایی، اما بسیاری از دانشمندان و ورزشکاران مشهور ما، به همراه تعدادی از نمایندگان مجلس شورای آمریکا و حتی هنریشانگان سینمایی سیاهپوست، فقیر و تهیدست بوده اند. روزی خواهد رسید که ما صاحب یک رئیس جمهور سیاهپوست خواهیم شد. تو می توانی هر آن چه که می خواهی بشوی. این به خود تو بستگی دارد.

و این آغاز کار بود.

کت شاگرد ممتاز کلاس شد. او تبدیل به کتابخوانی بسیار پرشور شد. در کتابخانه مدرسه، روزی به طور اتفاقی، یک نسخه از کتاب

سینکلر لوئیس^۱ را انتخاب کرد و از داستان زندگی دکترای جوان و وظیفه‌شناس، به ذوق و هیجان آمد. او سپس کتاب آگنس کوپر^۲ «وعده‌های تعهدآمیز» و «زن جراح» از دکتر المسی رو^۳ را مطالعه کرد و دنیایی جدید و تازه در پیش رویش گشوده شد. او پی برد که در آن دنیای عظیم، مردمی وجود داشتند که عمر خود را به کمک و خدمت به دیگران صرف می‌کردند و جان مردم را نجات می‌دادند. هنگامی که کت این کتابها را خواند، روزی بعد از آمدن از مدرسه به عمه‌اش گفت:

- من خیال دارم پزشک شوم. پزشکی معروف!

فصل چهارم

در یک روز دوشنبه، پرونده‌های سه تن از بیماران پیچ ناپدید شد و شخصی که مورد توییح قرار گرفت، کسی مگر خود پیچ نبود.
در روز چهارشنبه، در ساعت چهار بامداد پیچ در اتاق کشیک با صدای زنگ تلفن از خواب پرید و با صدایی خواب‌آلود گفت:

- بله؟ دکتر تیلور هستم.

سکوت.

- الو؟ الو؟

او به راحتی می‌توانست صدای تنفس شخصی را از آن سوی خط تلفن بشنود. سپس شخص ناشناس گوشی را قطع کرد.
پیچ بقیه شب را بیدار ماند. صبح روز بعد، پیچ به کت گفت:
- یا من دیوانه شده‌ام یا شخصی به راستی از من نفرت دارد.
او ماجرا را برای کت تعریف کرد. زن جوان سیاهپوست گفت:

1- Sinclair Lewis
3- Else Roe

2- Agnes Cooper

داشت. آنها پدر پیچ را «آبادهان» به معنی رئیس یا «بابا» به معنی پدر خطاب می‌کردند. هنگامی که والدین پیچ در اطراف او حضور داشتند. او «بهانگا» می‌نوشتید که نوشیدنی بومی آن سرزمین محسوب می‌شد که از برگ حشیش تهیه شده بود و خوراکیهای به مانند «چاپاتی» و «گی» می‌خورد.

بعد از چندی، آنها به آفریقا رهسپار شده بودند و ماجرای تازه آغاز گشته بود!

پیچ و آلفرد یاد گرفتند در رودخانه‌هایی که تمساح و اسب آبی در آنها مشغول به شنا می‌شدند، به آب بازی بپردازند. حیوانات خانگی آنها شامل توله‌های گورخر و بچه میمون و مارهای بی‌آزار بودند. آنها در کلبه‌هایی گرد که فاقد پنجره بودند بزرگ شدند. کلبه‌هایی که کف آن خاکی و دیوارهای آن از کاه‌گل، با شیروانی پوشالی مخروطی شکل بود پیچ همیشه به خود وعده می‌داد یک روز در یک خانه بسیار زیبای واقعی زندگی خواهد کرد. کلبه‌ای باصفا در کنار باغی از چمن سبز و یک دست با پرچین‌هایی سفید و مرتب...

برای پزشکان و پرستاران، زندگی به راستی سخت و دشوار و ناراحت‌کننده بود. اما برای آن دو طفل خردسال، زندگی همچون ماجرای همیشه‌گی و دائمی می‌نمود. آنها در سرزمینی که شیرها و زرافه‌ها و فیل‌ها در کمال آزادی به رفت و آمد مشغول بودند، زندگی می‌کردند. آنها به مدرسه‌ای بسیار عقب افتاده و ساده می‌رفتند و در اوقاتی که خبری از مدرسه نبود، معلم سر خانه داشتند.

پیچ کودکی باهوش و ذهنش همچون اسفنجی می‌مانست که هر نوع اطلاعاتی را در خود جذب می‌کرد.

- بعضی از اوقات، بیماران از دست پزشکان معالج خود عصبانی می‌شوند. آیا می‌توانی به شخصی فکر کنی که از تو بدش می‌آید؟

پیچ آهی بلند کشید:

- بله حداقل یک دو جین آدم...

مطمئنم جای نگرانی وجود ندارد.

پیچ نیز همین آرزو را داشت.

در اواخر تابستان، ورقه تلگرافی سحرآمیز به دست پیچ رسید. هنگامی که زن جوان در ساعات آخر آن شب به آپارتمانش بازگشت، آن تلگراف را مشاهده کرد:

- ظهر یکشنبه به سان فرانسیسکو می‌روم. دلم خیلی تنگ است عشق. آلفرد.

او سرانجام با وطن باز می‌گشت! پیچ آن تلگراف را بارها و بارها خواند و هر بار بیشتر دچار هیجان می‌شد. آلفرد نام او، یادآور هزاران خاطرات شیرین و هیجان‌انگیز بود...

پیچ و آلفرد با هم بزرگ شده بودند. پدران آنها در کار پزشکی سازمان بهداشت جهانی مشغول به خدمت بودند. آنها به کشورهای جهان سوم سفر می‌کردند و با انواع بیماریهای عجیب و غیر معمول به مبارزه برمی‌خاستند. پیچ و مادرش به دنبال دکتر تیلور که رهبری گروه پزشکی را به عهده داشت، به تمامی نقاط مسافرت می‌کردند.

پیچ و آلفرد از کودکی بسیار شیرین و رویایی بهره‌مند شدند. در کشور هندوستان، پیچ زبان هندی آموخت. در سن دو سالگی او می‌دانست نام کلبه آنها که از چوب بامبو تهیه شده بود «باشا» نام

آلفرد او را می‌پرستید.

روزی هنگامی که پیچ تنها دوازده سال بیشتر نداشت، آلفرد که چهارده سال از عمرش می‌گذشت به او گفت:

- من خیال دارم در آینده با تو ازدواج کنم پیچ.

- من نیز همین خیال را دارم، آلفرد...

آنها کودکانی جدی و سنجیده بودند، موجوداتی بی‌آزار و مصمم که قصد داشتند بقیه عمرشان را در کنار هم سپری نمایند.

پزشکان سازمان بهداشت جهانی، موجوداتی بسیار فداکار و متعهد بودند. مردان و زنانی ایثارگر که تمام عمرشان را وقف خدمت به مردم کرده بودند. آنها اغلب تحت شرایط بسیار غیر ممکن به کار می‌پرداختند. در آفریقا، آنها ناچار بودند با وُگشاها به مبارزه برخیزند. این نامی بود که بومیان سیاهپوست به طبیعهای بومی خود می‌دادند. این اشخاص از داروهای بسیار ساده که بنا به سنت از پدر به پسر به ارث رسیده بود به مداوای بیماران می‌پرداختند. و اغلب درصد مرگ و میر بیماران آنها بسیار بالا بود. برای نمونه داروی سنتی قبایل ماسائی^۱ برای جراحات عمیق پوستی، چیزی به نام آل کیلوریت^۲ بود: مخلوطی از خون گاو، گوشت خام و عرق یک ریشه گیاهی مرمری^۳...

داروی قبایل کیکویو^۴ برای آبله و آبله مرغان به این قرار بود که کودکان قبیله می‌بایست با چوبدستهای خود، بیماری را از بدن بیمار بیرون برانند...

دکتر تیلور همیشه به بومیان آفریقایی التماس می‌کرد و می‌گفت:

- شما باید دست از این کارهای خود بردارید. این کارها هیچ ثمری به بار نمی‌آورند.

اما بومیان آفریقایی پاسخ می‌دادند:

- به هر حال این کارها بهتر از سوزن‌های تیزی است که تنها به داخل پوست بدن ما فرو می‌کنند...

اتاق معاینات و جراحی آنها شامل میزهایی بود که آنها زیر درختان می‌چیدند تا به کارهای درمانی بپردازند... این پزشکان روزانه صدها بیمار را معاینه می‌کردند و همیشه صفی طولانی وجود داشت که به انتظار می‌ماند که در میان این افراد بیمار از هر نوعی می‌شد مشاهده نمود. جذامی، مسلولین، آبله رویان، کسانی که مبتلا به سیاه‌سرفه و حنّاق بودند، کسانی که مبتلا به اسهال خونی بودند و امثالهم.

پیچ و آلفرد هرگز از هم جدا نمی‌شدند. با مرور زمان، آنها عادت کردند با هم به خرید بروند. برای انجام این کار، آنها می‌بایست کیلومترها راه بروند تا به نزدیکترین دهکده برسند. در طول راه، آنها به صحبت از آینده و برنامه‌هایی که برای خود طرح‌ریزی نموده بودند، می‌پرداختند.

علم پزشکی قسمتی اساسی از زندگی پیچ را در دوران کودکی تشکیل می‌داد. او آموخت که چگونه به بیماران اهمیت بدهد، به آنها رسیدگی کند، به آنها آمپول تزریق نماید و چگونه دارو بدهد. او به انواع کارها دست می‌زد تا شاید به پدرش بیشتر کمک کند.

پیچ علاقه‌ای ژرف نسبت به پدرش در دل داشت. کورت تیلور^۱

1- Wogeha
3- Otkilorite

2- Masai
4- Kikuyo

مهربان‌ترین و فداکارترین مردی بود که پیچ تا به حال در عمرش شناخته بود. پدرش حقیقتاً از مردم و موجودات بشری خوشش می‌آمد و آنها را دوست داشت. او تمام عمرش را وقف خدمت به آنها کرده بود. کسانی که محتاج او بودند، و با دست او شفا پیدا می‌کردند. او موقّق شده بود این عشق و این وظیفه‌شناسی را به دخترش نیز منتقل کند. علی‌رغم ساعات طولانی کار، او باز هم وقتی پیدا می‌کرد تا اوقاتی را با دخترش سپری کند. او همیشه کاری می‌کرد تا اماکن ناراحت و بسیار اولیه آنها از کیفیتی جالب و دیدنی برخوردار شود.

رابطه پیچ با مادرش از کیفیت دیگری بهره‌مند بود. مادرش زن بسیار زیبایی از یک خانواده بسیار ثروتمند و سرشناس بود. حالت خونسردی و آرامش مادرش، باعث می‌شد تا پیچ از او فاصله بگیرد. ازدواج با پزشکی که قصد داشته به نقاط دوردست جهان برود و به خدمت به آنها مشغول شود، برای مادرش واقعه‌ای رومانتیک و شاعرانه به نظر رسیده بود، اما با گذشت زمان و با روبه‌رو شدن با حقایق و واقعیات تلخ و خشونت‌آمیز، آن زن از روحی تلخ و پشیمان برخوردار شده بود. او زنی گرم و با محبت نبود و به نظر پیچ این طور می‌رسید که مادرش همیشه در حال شکایت و گله‌مندی از اوضاع بود:

- آخر چرا به یک چنین محل عقب‌افتاده و مزخرفی آمدم، کورت...؟

- مردم این جا عین حیوان زندگی می‌کنند... مطمئنم به یکی از آن بیماریه‌های وحشتناک مبتلا خواهیم شد...

- چرا حاضر نیستی مثل سایر پزشکان به آمریکا برگردیم و در آنجا

مطبی برای خودت باز کنی...؟

و خلاصه دائماً گله و شکایت و اظهار ناراحتی...

هر قدر مادرش بیشتر از پدرش انتقاد می‌کرد، پیچ بیشتر به پدرش علاقه‌مند می‌شود.

هنگامی که پیچ پانزده سال بیشتر نداشت، مادرش با زمین‌دار و مالک بسیار مهمی از کشور برزیل که صاحب مزارع عظیم کاکائو بود، فرار کرد.

پیچ از پدرش پرسیده بود:

- او دیگر نزد ما باز نمی‌گردد...؟

- نه عزیزم. خیلی از این بابت متأسفم...

- چقدر خوشحالم!

البته پیچ قصد گفتن این جمله را نداشت. از این که دیده بود مادرش آن قدر، نسبت به او بی‌اهمیت بوده است، احساس زجر و اندوه می‌کرد. خصوصاً از این که مادرش هیچ اهمیتی به پدرش نداده آن دو را به حال خودشان رها کرده بود.

این تجربه تلخ باعث شد تا پیچ باز هم بیشتر به آلفرد تورنر نزدیک شود و احساس صمیمیت کند. آنها به انواع بازیها و تفریحات سالم می‌پرداختند و با هم به جهانگردی و سفرهای خطرناک جنگلی عزیمت می‌کردند و دائماً از رؤیاها و آرزوهای خود، صحبت می‌کردند.

آلفرد همیشه می‌گفت:

- من قصد دارم پزشک شوم. آن وقت با هم ازدواج خواهیم کرد و با هم به کار مشغول خواهیم شد.

- آن وقت یک عالم. بچه خواهیم داشت!

- البته... اگر تو بخوای!

در شب تولد شانزدهمین سال پیچ، رابطه عاطفی و صمیمی آنها از بعد و ماهیت جدیدی برخوردار گشت. آنها در دهکده‌ای در شرق آفریقا حضور داشتند، و تمام پزشکان برای یک مورد اورژانس به دهکده‌ای دیگر فراخوانده شده بودند. به خاطر ماهیت سرایت آمیز آن بیماری، از پیچ و آلفرد خواسته بودند در دهکده خودشان بمانند. به غیر از آنها تنها آشپز گروه در اردوگاه باقی مانده بود.

آنها شامشان را خورده و هر یک به بستر خود رفته بودند، اما در اواسط شب، پیچ از صدای ترسناک و دوردست غرش حیوانات که مشغول راه رفتن بودند، از خواب پرید و برای مدتی به آن صداها گوش داد. دقایق از پس هم گذشتند و صدای قدمهای حیوانات هر لحظه نزدیکتر می‌شد. پیچ دیگر کاملاً به وحشت افتاده بود؛ او به هیچ وجه نمی‌دانست پدرش و سایر پزشکان چه وقت به اردوگاه مراجعت خواهند کرد. او از جای خود برخاسته و با قیافه‌ای وحشت زده به سمت چادر خواب آلفرد دویده بود. چادر مرد نوجوان چند قدم بیشتر با او فاصله نداشت.

آلفرد در خواب بود.

- آلفرد!

آلفرد بلافاصله از خواب بیدار شده و پرسیده بود:

- پیچ؟ این تو هستی؟ آیا اتفاقی افتاده؟

- من می‌ترسم. آیا می‌توانم برای مدتی نزد تو بخواهم؟

- البته.

آنها دراز کشیده و به صدای راه‌پیمایی وحشتناک حیواناتی نامعلوم

که از جنگل نزدیک اردوگاه آنها می‌گذشتند. گوش داده بودند. بعد از دقایقی چند، صدای پای حیوانات خاموش شد. آلفرد متوجه بدن گرم پیچ شده بود.

- پیچ به نظرم بهتر است به چادرت بازگردی.

پیچ نیز بدن مرد نوجوان را در کنار خود احساس کرده بود. ناگهان تمام نیازهای فیزیکی آنها پس از سالها بر سطح آگاهی آنها هجوم آورد و فوران زد.

- آلفرد.

- بله؟

- ما با هم ازدواج خواهیم کرد، مگر نه؟

- بله.

- پس اشکالی ندارد.

و ناگهان تمام صداهاى جنگل اطرافشان از بین رفته و محو شده بود. آنها به کشف و شناخت دنیایی که فقط به آن دو تعلق داشت پرداختند. آنها خود را نخستین زوج خوشبخت دنیا می‌پنداشتند و با هم قرار گذاشتند در هنگام سپیده دم رسماً به عقد هم در آیند. پیچ با خوشحالی به چادر خود بازگشته و از ماهیت اعجاب‌انگیز کلمه ازدواج به وجد آمده و مطمئن بود که: «کاملاً به آلفرد تعلق دارد».

کورت تیلور گهگاه به پیچ پیشنهاد می‌کرد به ایالات متحده آمریکا مراجعت کرده و در منزل برادرش واقع در دیو فیلد^۱ در قسمت شمالی

شیکاگو زندگی راحتی داشته باشد. هیچ همیشه سؤال می‌کرد:

- آخر چرا؟

- برای این که بتوانی درست مثل یک خانم جوان متشخصی بزرگ شوی.

- اما من یک بانوی جوان متشخص هستم!

- بانوان متشخص هرگز با میمونهای جنگلی بازی نمی‌کنند و سوار

گورخرهای کوچک نمی‌شوند!

پاسخ هیچ همیشه یکسان بود:

- من نمی‌خواهم شما را ترک کنم.

هنگامی که هیچ هفده سال داشت، تیم پزشکان بهداشت جهانی به جنگلی واقع در آفریقای جنوبی رفتند تا بر علیه شیوع بیماری تیفوئید به مبارزه پرداخته و ساکنین آن ناحیه را نجات دهند.

چیزی که موجب شد موقعیت و شرایط آن زمان از ماهیتی خطرناک‌تر و نگران‌کننده‌تر برخوردار شود این بود که کمی بعد از رسیدن پزشکان به آن ناحیه، جنگ میان دو قبیله محلی در گرفت. به کورت تیلور اخطار کردند که با گروهش از آنجا رفته و آن ناحیه را تخلیه نماید.

- اما من نمی‌توانم چنین کاری کنم! پناه بر خدا اگر از این جا بروم، بیمارانم هلاک خواهند شد!

چهار روز بعد، دهکده آنها مورد حمله قبیله دشمن قرار گرفت. هیچ و پدرش در کلبه کوچکشان حضور داشتند، و به سر و صدای خشمگین بومیان و شلیک گلوله‌ها گوش می‌کردند. هیچ به اوج وحشت

رسیده بود:

- پدر جان، آنها به زودی ما را خواهند کشت!

پدرش او را در آغوش گرفته بود:

- آنها کوچکترین آزار و آسیبی به ما نخواهند رساند عزیزم. ما به

این جا آمده‌ایم تا به آنها کمک کنیم. آنها به خوبی مستحضرند که ما به

عنوان دوست آمده‌ایم و به راستی حق با دکتر تیلور بود.

رئیس یکی از قبایل به داخل چادر آنها هجوم آورده و با تعدادی از

جنگجویان خود در آنجا مانده بود.

- نگران چیزی نباشید. ما از شما مراقبت می‌کنیم.

و به راستی نیز آنها بر سر قول خود مانده بودند. تیراندازی و مبارزه

سرانجام به پایان رسیده بود، اما با فرا رسیدن صبح، کورت تیلور

تصمیمی اتخاذ کرده بود. او تلگرامی برای برادرش ارسال کرد.

با هواپیمای بعدی هیچ را نزدت می‌فرستم. جزئیات را بعداً شرح

خواهم داد. لطفاً به فرودگاه برو.

هنگامی که هیچ خبر عزیمت نزدیک خود را شنید بسیار خشمگین

شد. در حالی که با شدت تمام اشک می‌ریخت و حق می‌گریست. به

فرودگاه کوچک و قدیمی و خاک گرفته، به زور برده شد. در آنجا قرار

بود سوار هواپیمایی کوچک بشود تا به شهری بزرگتر پرواز کند، و از

آنجا با هواپیمایی دیگر به جوهانسبورگ برود و بعد هم به آمریکا...

هیچ با فریاد گفت:

- تنها از این جهت مرا از خودتان دور می‌کنید که می‌خواهید از شتر

من خلاص بشوید!

پدرش او را محکم به خود فشرده بود:

- من تو را بیشتر از هر چیز در این دنیا دوست می‌دارم، عزیزم. من در تمام دقایق بعد از نبود تو، دلتنگ تو خواهم ماند. اما من نیز می‌خواهم به زودی به آمریکا مراجعت کنم و آن وقت هر دو کنار هم خواهیم بود.

- قول می‌دهید؟

- قول می‌دهم.

آلفرد نیز در آنجا حضور داشت تا شاهد عزیمت پیج باشد. آلفرد گفت:

- نگران نباش. به محض آن که بتوانم می‌آیم دنبالت. آیا منتظر من خواهی ماند؟

سؤال آلفرد بسیار مسخره بود. آن هم بعد از آن همه سال...

- البته که منتظرت خواهم ماند.

سه روز بعد، هواپیمای به فرودگاه اُهر شیکاگو رسید. عموی پیج، ریچارد تیلور، به استقبالش آمده بود. پیج هرگز او را ملاقات نکرده بود. تنها چیزی که دختر جوان درباره او شنیده بود. این بود که او مردی بسیار ثروتمند بود، و این که همسرش چند سال پیش از دنیا رفته بود. پدر پیج همیشه گفته بود:

- او پسر موفق خانواده ما از آب در آمد!

نخستین جمله عموی پیج را به بُهت و شگفتی عمیقی انداخت:

- خیلی متأسفم از این که ناچارم این مطلب را در این جا بازگو کنم

پیج، اما همین الان خبر دادند که پدرت در یک شورش بومیان به قتل رسیده است.

تمام دنیای پیج در عرض یک لحظه بر سرش خراب شده بود، دردی که او احساس می‌کرد به قدری شدید و زجرآور بود که به نظر رسید هرگز قادر به تحمل آن نخواهد گشت. پیج بر خود نهیب زد: «نباید بگذارم عمویم مرا با چهره‌ای گریان ببیند. نباید بگذارم!... ای کاش هرگز به این جا نیامده بودم. باید به همانجا بازگردم...»

اما در حین خروج از فرودگاه، و پس از آن که پیج سوار ماشین شد و به بیرون نگرست، بعد از مشاهده ترافیک سنگین شاهراه گفت:

- از شیکاگو متفرم.

- چرا پیج...؟

- برای این که عین یک جنگل بی قانون است.

ریچارد اجازه نداد پیج به آفریقا مراجعت نماید. حتی نگذاشت دختر جوان در مراسم تشییع جنازه پدرش حضور به هم رساند. این موجب خشم بیشتر دختر بینوا شد. ریچارد می‌کوشید با استدلالهای منطقی او را متقاعد نماید:

- پیج! آنها پدرت را به خاک سپردند! دیگر فائده‌ای ندارد که تو به آنجا بازگردی.

اما فائده‌ای داشت. آلفرد هنوز آنجا حضور داشت...

چند روز پس از رسیدن پیج به شیکاگو. عمویش او را نزد خود فرا خواند تا در مورد آینده او، با وی صحبت به بپردازد.

پیج به او گفت:

- نیازی به صحبت نیست. من قصد دارم پزشک شوم.

پیج در سن بیست و یک سالگی، کالج را به پایان رساند و به ذه دانشکده پزشکی نامه نوشت و درخواست ثبت نام کرد. هر ده دانشکده او را پذیرفتند، و پیج دانشکده بوستون را برگزید. پیج پس از دو روز کوشش و تقلاً موفق شد آلفرد را در کشور کنگو پیدا کند. مرد جوان به صورت نیمه وقت در یکی از واحدهای سازمان بهداشت جهانی مشغول به کار بود.

آلفرد گفت:

- چه خبر مسرت بخشی! خیلی خوشحالم عزیزم! من نیز دقیقاً در سهایم به پایان رسیده‌اند. خیال دارم برای مدتی با همین واحد بمانم، اما تا چند سال دیگر با هم به طبابت مشغول می‌شویم.

با هم... چه کلمه سحرآمیز و شیرینی...

- پیج دلم خیلی برایت تنگ شده. اگر بتوانم چند روز مرخصی بگیرم، آیا می‌توانی به هاوانی بیایی تا با هم ملاقات کنیم؟...
پیج در هنگام پاسخ کوچکترین تردیدی به خرج نداد:
- بله!

آنها هر دو موفق شده بودند. مرخصی کوتاهی بگیرند. پیج به سهولت می‌توانست در نظر مجتم کند انجام آن سفر طولانی و طاقت‌فرسا چقدر برای آلفرد توأم با سختی و مشکلات بوده، اما مرد جوان هرگز زبان به شکایت نگشود. آنها سه روز فراموش نشدنی در هتلی کوچک در هاوانی سپری کردند. نام آن هتل «ساحل آفتابی» بود و طوری به نظر می‌رسید که انگار هرگز از هم جدا نشده بودند.

پیج خیلی دوست داشت از آلفرد خواهش کند به همراهش به بوستون بازگردد. اما به خوبی می‌دانست که این کار چقدر خودخواهانه بود. کاری که آلفرد انجام می‌داد از هر چیز مهمتر بود.

در آخرین روزشان، در حین لباس پوشیدن، پیج سؤال کرد:

- آنها خیال دارند تو را کجا بفرستند آلفرد؟

- گامبیا، یا شاید هم بنگلادش...

پیج او را محکم به خود فشرد و چشمانش را بست. او را می‌فرستادند تا جان بسیاری از مردم را نجات دهد و به کسانی که به او نیاز دارند، کمک کند... اما پیج به هیچ وجه دوست نداشت آلفرد را از خود دور کند. آلفرد انگار قادر به خواندن افکار او شد و گفت:
- من هرگز تو را از دست نخواهم داد...

پیج به دانشکده پزشکی رفت و با آلفرد به طور منظم مکاتبه کرد. آلفرد در هر گوشه‌ای از جهان که حضور داشت. سعی می‌کرد در روزهای تولد پیج، و عید کریسمس به او تلفن بزند. هنگامی که پیج در دومین سال دانشکده بود. آلفرد، درست یک شب قبل از فرا رسیدن سال جدید به او زنگ زد:

- الو؟ پیج؟

- عزیزم! کجا هستی؟

- من در سنگال هستم. با خود حساب کردم فقط هشت هزار و هشتصد مایل از هتل «ساحل آفتابی» فاصله دارم...

یک دقیقه طول کشید تا پیج منظور مرد جوان را فهمید:

- منظورت این است که...؟

- آیا می‌توانی برای سال نوبه هاوایی بیایی؟

- آه بله! بله!

آلفرد نزدیک به نیمی از کره زمین را طی کرد و تا به ملاقات با او برود. این بار عشق سحرآمیز آنها قدرتمندتر از هر زمان دیگری شده بود. زمان برای هر دو نفر آنها توقف کرده بود. آلفرد گفت:

- سال دیگر من خودم مسئول کادر خدماتی سازمان بهداشت جهانی در بخش خودمان خواهم بود. می‌خواهم بعد از پایان دانشکده‌ات با هم ازدواج کنیم...

آنها موفق شدند یک بار دیگر نیز با هم ملاقات کنند و هنگامی که قادر به این کار نبودند، نامه‌هایی که به هم می‌نوشتند بر مکان و زمان و فاصله‌ها ارجحیت داشت و همه چیز را به دست فراموشی می‌سپرد.

آلفرد در تمام آن سالها به عنوان پزشکی وظیفه‌شناس همچون پدرش، و پدر پیج، در کشورهای جهان سؤم کار کرده و کاری بسیار ارزشمند انجام داده بود. اکنون او داشت به وطن مراجعت می‌کرد تا به نزد او بیاید!...

پیج برای پنجمین بار تلگرام آلفرد را خواند و با خود فکر کرد: «آلفرد به سان فرانسیسکو می‌آید!»

کت و هانی در اتاقهایشان خوابیده بودند. پیج آنها را از خواب بیدار کرد:

- آلفرد دارد می‌آید! آلفرد دارد می‌آید! او روز یکشنبه به این جا خواهد رسید!

کت زیر لب گفت:

- چه عالی! چطور است مرا روز یکشنبه از خواب بیدار کنی؟ من تازه الان وارد رختخوابم شده‌ام...

هانی رفتار بهتری از خود نشان داد. او در رختخوابش نشست و گفت:

- چه خیر! چقدر مشتاقم او را ببینم! چند وقت است که او را ندیده‌ای؟

- دو سال است! اما ما همیشه در ارتباط بوده‌ایم...

کت آهی کشید و گفت:

چه دختر خوش اقبالی هستی! خب! حال که همه ما را بیدار کردی، بهتر است قهوه درست کنم.

هر سه نفر آنها پشت میز آشپزخانه نشستند. هانی گفت:

- چطور است یک مهمانی به افتخار آلفرد بر پا کنیم؟ نوعی مهمانی «خوشامدگویی به داماد»؟!

کت موافقت خود را اعلام کرد:

- فکر خوبی است.

- حسایی جشن شادی برگزار خواهیم کرد. کیک درست می‌کنیم و بادکنک آویزان می‌کنیم و خلاصه هر کاری که لازم باشد.

هانی گفت:

- بعد هم در همین جا برایش یک شام لذیذ آماده می‌کنیم.

کت سرش را تکان داد و گفت:

- من دستپخت شما دو نفر را خورده‌ام. بهتر است از بیرون غذا سفارش دهیم.

به روز یکشنبه، چهار روز باقی مانده بود. آنها در اوقات بیکاری،

وقتشان را به صحبت در مورد آلفرد و سفر او به سان فرانسیسکو صرف می‌کردند. از حسن تصادف، در روز یکشنبه، هر سه سفر آنها در بیمارستان کشیک نداشتند. در روز شنبه، پیج فرصت پیدا کرد تا به یک سالن آرایش برود. سپس به خرید رفت و یک پیراهن زیبا خریداری نمود.

- آیا ظاهر من قابل قبول است؟ به نظر شما از این لباس خوشش خواهد آمد؟

هانی به او خاطر نشان ساخت:

- تو واقعاً معرکه شده‌ای! امیدوارم قدر تو را بداند.

پیج لبخند زد:

- امیدوارم من قدر او را بدانم. تو از او خیلی خوشتر خواهی آمد. او فوق‌العاده است!

در روز یکشنبه، ناهاری مفضل و مجلل روی میز ناهار خوری آنها چیده شد. آنها آن غذاها را به رستورانی سفارش داده و یک بطری شامپانی نیز برای این مناسبت خریداری کرده بودند. سه دوست با حالتی مضطرب منتظر ایستادند تا آلفرد به آپارتمان برسد.

در ساعت دو، زنگ در به صدا درآمد و پیج با شتاب به سمت در دوید تا آن را بگشاید:

- بله!

خود آلفرد بود. تا اندازه‌ای خسته و تا اندازه‌ای لاغر به نظر می‌رسید اما هنوز هم همان آلفرد همیشگی او بود. در کنار او، زن جوان و موقری ایستاده بود که در حدود سی و سه سال داشت و موهایی به

رنگ قهوه‌ای تیره داشت.

آلفرد گفت:

پیج!

پیج بازوانش را دور او حلقه کرد. سپس رویش را به سمت هانی و کت کرد و با غرور، آلفرد را معرفی کرد:

- این دوست من آلفرد تورنر است، آلفرد، این خانمها هم‌اتاقی‌های من هانی تافت و کت هانتر هستند.

آلفرد گفت:

- از آشنایی با شما خوشوقتم.

او رویش را به سمت زنی که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت:

- و این هم کارن تورنو، همسر من است.

سه دوست بر جایشان میخکوب ماندند. پیج با صدایی آهسته گفت:

- همسرت؟

آلفرد ابروانش را گره کرد:

- بله... مگر... مگر نامه مرا دریافت نکردی؟

- نامه؟...

- بله. من آن را چند هفته پیش فرستادم.

- نه...

- آه. من... من خیلی متأسفم. من تمام ماجرا را در نامه توضیح داده

بودم... اقا... خوب... طبعاً اگر آن را دریافت نکرده‌ای پس... او ساکت

شد و دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- خیلی متأسفم پیج. من و تو به قدری از هم دور بودیم که من...
خلاصه... من با کارن آشنا شدم... و... خوب دیگر خودت که
می‌دانی...

پیج با صدایی سست گفت:

- بله خودم می‌دانم...

او رویش را به کارن کرد و با زحمت موفق شد لبخندی تحویل آن
زن بدهد:

- من... من امیدوارم که شما و آلفرد خیلی خوشبخت بشوید.

- متشکرم.

سکوتی معذب‌کننده حکمفرما شد. کارن گفت:

- به نظرم بهتر باشد برویم عزیزم...

کت گفت:

بله. به نظر من همین طور است.

آلفرد دستی به موهایش کشید و گفت:

- من واقعاً متأسفم پیج... من... خوب... خدا حافظ.

- خدا حافظ آلفرد.

سه دوست بی حرکت ماندند و شاهد عزیمت عروس و داماد شدند.

کت گفت:

- حرامزاده! عجب کار نفرت‌انگیزی!

چشمان پیج پر از اشک شده بود:

- من... او قصد آزار نداشت... منظورم این است که... حتماً تمام

ماجرای او در نامه‌اش توضیح داده بود.

هانی بازوانش را دور شانه پیج حلقه کرد:

- ای کاش قانونی وجود داشت تا همه مردها را مجازات بدنی
می‌کردند...

کت گفت:

- به سلامتی این حرف تو می‌نوشم...

پیج گفت:

- لطفاً مرا ببخشید.

او با عجله به اتاق خوابش رفت و در را پشت سرش بست. او برای

باقی روز از اتاقش خارج نشد.

فصل پنجم

در طی ماههای بعد، پیج خیلی به ندرت موفق به دیدن کت و هانی شد. آنها در سالن کافه‌تریای بیمارستان، صبحانه‌ای سریع می‌خوردند و گهگاه با یکدیگر در راهروهای بیمارستان برخورد می‌کردند. آنها بیشتر با برجا نهادن یادداشتهای کوتاه و مختصر با هم ارتباط برقرار می‌کردند.

- شام در یخچال است.
 - مایکرو و ویا خراب است.
 - متأسفم وقت پیدا نکردم خانه را تمیز کنم.
 - چطور است شنبه شب با هم شام بخوریم...؟
- ساعت کار بسیار شدید و طاقت فرسای آنها کماکان همچون

تنبیهی پایان ناپذیر به نظر می‌رسید و برای سنجش میزان تاب و تحمل رزیدنت‌ها وضع شده بود.

پیچ از این فشار کاری بسیار راضی بود و از آن استقبال می‌کرد. این وضع موجب می‌شد تا او به آلفرد و آینده‌ی زیبا و درخشانی که با او برنامه‌ریزی کرده بود نیندیشد. با این حال او هنوز هم قادر نمی‌گشت فکر مرد جوان را از ذهنش بیرون نماید. کاری که آلفرد انجام داده بود، به هیچ وجه در ذهن دختر جوان فرورفت. کاری که او کرده بود، پیچ را سراسر آکنده از درد و رنج و اندوهی عمیق و ژرف می‌کرد. دردی که خواهان رها کردن او نبود. او دائماً خود را با انواع سؤالات گوناگون آزار می‌داد:

- اگر در آفریقا، همراه آلفرد مانده بودم، آیا باز هم چنین اتفاقی می‌افتاد...؟

- اگر همراه من به شیکاگو آمده بودم، چنین وضعی پیش می‌آمد...؟

- اگر آلفرد با کارن آشنا نشده بود...؟

اگر...؟

در یک روز جمعه، هنگامی که پیچ به اتاق رختکن رفت تا لباسهای کارش را بپوشد، شخصی با روان‌نویس سیاه‌رنگی، لغت هرزه را روی آن لباسها نوشته بود...

روز بعد، هنگامی که پیچ به جستجوی کتابچه و یادداشت خود رفت، آن را در هیچ کجا نیافت. تمام یادداشتها و نوشته‌هایش ناپدید شده بود. او با خود فکر کرد: «شاید آنها را در جای دیگر گذاشته‌ام...»

اما خود او نیز قادر نشد به این حرف خود باور بیاورد.

دنیای بیرون از بیمارستان کم‌کم خارج از ماهیت خود شد، و دیگر هیچ چیز برای پیچ وجود خارجی نداشت. پیچ به خوبی آگاه بود که عراق سرگرم غارت مردمان کویت است، اما این وضع با مشاهده بیماری پانزده ساله که با مرض سرطان خون در جنگ و مبارزه بود، از بین می‌رفت و فاقد اهمیت می‌شد. روزی هم که آلمان شرقی با آلمان غربی متحد شد، پیچ سرگرم نجات دادن بیماری دیابتی بود. روزی هم رسید که مارگارت تاچرا از پُست خود به عنوان نخست‌وزیر انگلستان استعفا داد، اما چیزی که از آن نیز مهمتر بود، این بود که بیمار اتاق ۲۱۴ دوباره موفق به راه رفتن شد.

چیزی که باعث می‌شد اوضاع برای پیچ قابل تحمل شود، حضور پزشکانی بود که زن جوان با آنها همکاری می‌کرد. به استثنای تعدادی معدود، این پزشکان تمام سعی و کوشش خود را برای خدمت به دیگران گذاشته، و می‌کوشیدند درد و رنج بیماران را کاهش داده و جان آنها را نجات دهند. روزانه، پیچ شاهد بروز معجزات گوناگون بود، و همیشه نوعی احساس غرور و افتخار می‌کرد.

دشوارترین کار برای پیچ، فعالیت در بخش اورژانس بود. آن بخش دائماً شلوغ و آکنده از مردمی دردمند با انواع و اقسام ناراحتی‌ها و بیماریهای فیزیکی بود.

ساعات طولانی کارمندان بیمارستان، و حجم کاری زیادی، فشارهای بسیار زیاد روی اطباء و پرستاران ایجاد می‌نمود. میانگین طلاق در بین پزشکان بسیار بالا و داشتن روابط نامشروع، امری

طبیعی به حساب می‌آمد.

تام چانگ، یکی از کسانی بود که دچار این گونه مشکلات نیز بود. او یکبار، در حین نوشیدن قهوه مشکلاتش را با پیج در میان گذاشت و گفت:

- من خودم می‌توانم این ساعات طولانی را تحمل کنم، اما همسرم نمی‌تواند. او دائماً گله‌مند است و مدعی است که دیگر هیچ وقت قادر به دیدن من نیست، و این که من عین غریبه‌ای در خانه شده‌ام. حتی برای دختر کوچکم... دیگر نمی‌دانم چه کار کنم...
- آیا همسرت به بیمارستان آمده است؟
- نه.

- چطور است یک روز او را برای صرف ناهار به بیمارستان دعوت کنی؟ بگذار از نزدیک کارت را ببیند و متوجه شود چه کار ارزشمندی انجام می‌دهی.

چهره چانگ از رضایت و خوشحالی روشن شد و گفت:
- آه! چه فکر بکری! متشکرم پیج! حتماً این کار را خواهم کرد. خیلی دوست دارم با تو ملاقات کند. آیا میل داری به ما ملحق شوی؟
- بله، خیلی دوست دارم.

همسر چانگ، سای نام داشت و زن جوانی بسیار ملیح و دوست‌داشتنی، با یک زیبایی کلاسیک و جاودانه بود. چانگ محیط بیمارستان را به همسرش نشان داد و بعد از آن هم به همراه پیج، برای

صرف ناهار، به کافه تریا رفتند.

چانگ قبلاً به پیج گفته بود که سای در هنگ کنگ به دنیا آمده و در همان جا بزرگ شده بود.

پیج پرسید:

- آیا از سان فرانسیسکو خوشتان می‌آید؟

سکوتی کوتاه حکمفرما شد و سای با ادب و تواضع پاسخ داد:

- شهر جالبی است، اما احساس می‌کنم در این جا، غریبه‌ای کامل هستم. این شهر بی‌اندازه بزرگ و شلوغ است...!
- اما من شنیده‌ام که هنگ کنگ نیز بسیار بزرگ و شلوغ است...

- من از دهکده کوچکی که یک ساعت تا هنگ کنگ فاصله دارد می‌آیم. در آنجا نه صدایی ناهنجار به گوش می‌رسد نه خبری از ماشین است. ضمناً همه همدیگر را می‌شناسند. سای نگاهی به جانب شوهرش انداخت.

- من و شوهرم تام، به همراه دختر کوچکمان در آنجا بسیار سعادتمند بودیم. آنجا جزیره لامانا نام دارد و مکان بسیار زیبایی است. در آنجا ساحلی شنی به رنگ سفید و کلبه‌ها و مزرعه‌هایی کوچک قرار دارد که در نزدیکی یک دهکده کوچک ماهیگیری واقع شده است. نام آنجا ساک - کو - وان^۱ است. آنجا خیلی آرام و بی‌صدا است.

صدای سای سراسر آکنده از دل‌تنگی و اشتیاق شد:

- من و شوهرم مثل یک خانواده سنتی وقت زیادی را با هم سپری می‌کردیم. اما در این جا اصلاً او را نمی‌بینم.

1- Lamma
2- Sak- Kwu- Wan

پیج گفت:

- خانم چانگ، من به خوبی درک می‌کنم در حال حاضر اوضاع برای شما باید خیلی دشوار باشد، اما تا چند سال دیگر، نام قادر خواهد شد مطبی برای خود باز کند، در آن هنگام وقت بیشتری خواهد داشت و اوضاع برای شما بهتر خواهد شد.

تام چانگ دست همسرش را گرفت و گفت:

- می‌بینی؟ همه چیز به زودی درست خواهد شد سای، تو باید صبور باشی.

- بله می‌فهمم. اما در لحن آن زن جوان کوچکترین اعتقادی به این موضوع احساس نمی‌شد. آنها به صحبت و گفت‌وگو ادامه دادند و ناگهان مردی قدم به کافه تریا گذاشت و در کنار در ایستاد. پیج فقط می‌توانست پشت سر آن مرد را ببیند. ناگهان قلبش شروع به تپیدن کرد. مرد رویش را چرخاند. اما پیج مشاهده کرد که آن مرد، یک غریبه ناشناس بود. چانگ که مشغول نگاه کردن پیج بود، پرسید:

- آیا حالت خوب است...؟

پیج به دروغ پاسخ داد:

- بله...

اما با خود اندیشید: «من باید او را به دست فراموشی سپارم. بین ما هر چه بود، تمام شد... با این حال، خاطرات آن سالهای شیرین، هیجانانگیز آنها، و تفریحات آنها و بالاخره عشقی که نسبت به هم اعتراف کرده بودند، قابل فراموش کردن نبودند...»

پیج از خود پرسید: «چگونه قادر خواهم شد تمام این خاطرات را به دست فراموشی سپارم؟... خیلی دوست دارم بدانم آیا می‌توانم یکی

از پزشکان این بیمارستان را متقاعد نمایم عمل لوبوتومی را بر من انجام دهند...؟»

پیج در راهرو با هانی روبه‌رو شد. هانی از نفس افتاده و قیافه‌ای نگران داشت. پیج پرسید:

- آیا همه چیز رو به راه است؟

هانی با قیافه‌ای ناراحت و معذب لبخند زد:

- بله خوب است...

او سپس با عجله از آنجا دور شد. اخیراً، هانی دستیار پزشکی به نام چارلز آیسلو شده بود. مردی که در محیط بیمارستانی معروف به آدمی بسیار منضبط و خشک بود. در نخستین روزی که هانی به همراه آن طبیب به بازرسی روزانه از بیماران پرداخته بود، دکتر آیسلر گفته بود:

- خیلی مشتاق بودم با شما کار کنم دکتر تافت. دکتر والاس درباره کارنامه چشمگیر و درخشان شما در دانشکده پزشکی با من صحبت کرده است. شنیدم قصد دارید در بخش پزشکی داخلی کار کنید؟
- بله.

- آفرین. پس ما شما را سه سال دیگر نیز در این جا نگه خواهیم داشت.

آنها سپس بازرسی از بیماران را آغاز کرده بودند.

نخستین بیمار، پسرک جوانی از اهالی مکزیک بود. دکتر آیسلر بقیه

۱- Lobotomy: عمل برداشتن قسمتی از مغز. (م)

رزیدنت‌ها را نادیده گرفته بود و رویش را به سمت هانی کرده و گفته بود:

- این مورد، یکی از موارد بسیار جالب پزشکی است دکتر تافت. بیمار ما دارای تمام علائم و عوارض کلاسیک می‌باشد: کاهش وزن، خستگی، طعم دهانش فلزی می‌باشد، کم‌خونی، بدخلقی، عصبانیت، ناهماهنگی و بالاخره بی‌اشتهایی. دکتر آیسلر با لبخندی سؤال کرد:

- خیال دارید چه تشخیصی بدهید؟

هانی برای لحظه‌ای به او خیره شد:

- خب، ممکن است چند بیماری مختلف باشد، این طور نیست؟

دکتر آیسلر با نگاهی متمجب او را تماشا کرد:

- این یک مورد کاملاً واضح برای بیماری... یکی از رزیدنت‌ها به

میان حرف پرید و گفت:

- مسمومیت از شرب.

دکتر آیسلر پاسخ داد:

- بله همین طور است.

هانی لبخند زد:

- البته. مسمومیت از شرب...

دکتر آیسلر دوباره رویش را به سمت زن جوان چرخاند:

- چگونه باید آن را مداوا کرد؟

هانی با ابهام پاسخ داد:

- خب، چند روش درمانی گوناگون وجود دارد، مگر نه؟

رزیدنت دیگری به میان حرف او پرید:

- چنانچه بیمار از مدتی زیاد دچار این مسمومیت باشد، بایستی به

عنوان یک مورد خطرناک و جدی ورم مغز در نظر گرفته شود.

دکتر آیسلر سرش را به علامت تأیید جنباند:

- درست است. و ما هم دقیقاً همین کار را داریم این جا انجام می‌دهیم. ما سعی داریم اختلالات مغزی و خشکی بیش از حد بدن را از بین ببریم و یک درمان کامل روی او انجام دهیم.

او نگاهی به هانی انداخت. هانی سرش را به علامت تصدیق جنباند. بیمار بعدی، مردی بود که در حدود هشتاد و پنج سال سن داشت. چشمانش سرخ و مژگانش تقریباً به هم چسبیده بودند. دکتر آیسلر به بیمار خاطر نشان ساخت:

- تا لحظاتی دیگر به وضعیت چشمان شما رسیدگی خواهیم کرد.

حالتان امروز چطور است؟

- آه... برای پیرمردی مثل من، زیاد بد نیست.

دکتر آیسلر پتوی بیمار را کنار کشید تا زانو و ساق پای متورم بیمار را نشان رزیدنت‌ها بدهد. در کف پاهای پیرمرد، کبودی‌هایی دیده می‌شد. دکتر آیسلر رویش را به رزیدنت‌ها چرخاند و نگاهی به هانی انداخت:

- این ورم‌کردگی از آرتروز ایجاد شده است، با ترکیب این کبودی‌ها و این علائم، من شک ندارم که شما به راحتی قادر به تشخیص بیماری این آقا هستید.

هانی باهستگی گفت:

- خب، این وضع می‌تواند به خاطر... خب می‌دانید که...

یکی از رزیدنت‌ها گفت:

- این بیماری دایتر است. علت این بیماری نامعلوم است، و معمولاً توأم با تب پایین می‌باشد.
 دکتر آیسلر سرش را جنباند:
 - درست است.
 او نگاهی به هانی انداخت:
 تشخیص این بیماری معلوم شد، اکنون بگوئید بینم درمان آن چیست؟
 - درمان...؟
 رزیدنتی پاسخ داد:
 - درمان آن نامعلوم است. اما می‌توان آن را با داروهای ضد تورم تا حدودی مداوا کرد.
 دکتر آیسلر گفت:
 - آفرین.

آنها از یک دو جین بیمار دیگر نیز دیدن کردند و به عیادت آنها رفتند. بعد از پایان گردش روزانه، هانی رو به جانب دکتر آیسلر نمود و گفت:
 - آیا امکان دارد شما را برای لحظه‌ای تنها بینم دکتر آیسلر؟
 - بله، بفرمایید در دفتر من.
 هنگامی که آنها نشستند، هانی گفت:
 - به خوبی مستحضرم که از دست من مأیوس شدید.
 - باید اقرار کنم که تا حدودی از دست شما متعجب شدم.

هانی صحبت او را قطع کرد:
 - بله می‌دانم دکتر آیسلر. اما من دیشب حتی برای لحظه‌ای چشمانم را نبستم. در واقع چنانچه بخواهم در کمال صداقت صحبت کنم، به قدری از کارکردن در کنار شما به هیجان آمدم که... که... قادر به خوابیدن نشدم.
 دکتر آیسلر با تعجب به او نگریست:
 - بله می‌فهمم.
 من حدس می‌زدم بایستی علتی برای این موضوع وجود داشته باشد... منظورم این است که گزارش دانشگاهی شما به قدری عالی است که... چه چیز باعث شد شما پزشک شوید؟
 هانی لحظه‌ای به زمین خیره شد، سپس با صدایی ملایم جواب داد:
 من برادری کوچکتر از خودم داشتم که در یک تصادف مجروح شد. پزشکان هر کاری که از دستشان ساخته بود انجام دادند تا او را نجات دهند... اما من شاهد مُردن او شدم. این وضع مدتها طول کشید و احساس ناتوانی کامل می‌کردم. در آن هنگام بود که تصمیم گرفتم بقیه عمرم را صرف خدمت به دیگران نمایم.
 چشمان او از اشک پر شد. آیسلر با خود اندیشید: «چه دختر حساس و آسیب‌پذیری...»
 او با صدای بلند گفت:
 - خیلی خوشحالم این گفت‌وگو را داشتیم.
 هانی نگاهی به او انداخت و با خود اندیشید: «او حرفهایم را باور کرد...»

فصل ششم

در آن طرف، شهر، در قسمتی دیگر، روزنامه‌نگاران و کارمندان شبکه‌های تلویزیونی در خیابان به انتظار لو دینتو بودند. آنها انتظار خروج او را از جلسهٔ محاکمهٔ دادگاه می‌کشیدند. مرد مزبور با لبخندی گرم، در حالی که دست تکان می‌داد، همچون شخصیتی مشهور و درست عین سلطانی که به رعایای خود سلام می‌کرد. از کنار آنها گذشت. در کنارش دو نگهبان محافظ راه می‌رفتند، یکی از آنها مردی بلند قامت و لاغر، معروف به سایه و دیگری مردی سنگین وزن و درشت هیكل به نام واینو¹ بود. لو دینتو مثل همیشه لباسی بسیار برازنده و گرانقیمت بر تن داشت. کت و شلوار او به رنگ طوسی و از جنس ابریشمی بود. او با پیراهن سفیدش، کراواتی آبی و کفش‌هایی از پوست

1- Low Dinetto

2- Rhino

تساح به پا داشت. او لباسهایش را با دقت خاصی می‌دوخت زیرا میل داشت از اندامی لاغر برخوردار شود؛ حقیقت امر این بود که او مردی کوتاه قامت و چاق با پاهایی کج بود. او همیشه برای کارکنان مطبوعات و روزنامه‌نگاران، لبخندی آماده داشت و خبرنگاران از نوشتن اظهارات او در روزنامه‌هایشان، لذت می‌بردند. دینتو را سه بار به جرائم مختلف که شامل آتش‌سوزی به عمد، قاچاقچی‌گری و بالاخره قتل بود، متهم کرده و به دادگاه کشانده و او را محاکمه کرده بودند، اما او هر بار آزاد از هر اتهامی، حکم آزادیش را به دست آورده بود.

اکنون، درحین خروج از سالن محاکمه، یکی از خبرنگاران با صدای بلند پرسید:

- آیا شما خودتان نیز مطلع بودید که فرار است بی‌گناه اعلام شوید، آقای دینتو؟

دینتو خنده‌ای کرد و گفت:

- البته که مطلع بودم. من یک مرد بیگناه هستم. ظاهراً دولت هیچ کار مهمتری مگر آزار و اذیت من ندارد. به همین دلیل است که مالیاتهای کشوری ما تا این حد بالا است.

یک دوربین فیلم‌برداری برای یکی از شبکه‌های تلویزیونی تصویر او را فیلم‌برداری کرد. لو دینتو ایستاد تا به سمت دوربین لبخند بزند.

- آقای دینتو آیا می‌توانید توضیح بدهید به چه علت آن دو شاهدی که فرار بود بر علیه شما در محاکمه قتل شهادت بدهند، در دادگاه حضور به هم نرساندند؟
دینتو گفت:

- البته که می‌توانم توضیح بدهم. آنها شهروندانی صادق و شریف بودند و تصمیم گرفتند بی‌جهت سوگند دروغ نخورند.

- دولت آمریکا معتقد است که شما سر دستة اعضای مافیای ساحل غربی کشور ما هستید، و این که شما بودید که ترتیب...

- تنها چیزی که من ترتیب می‌دهم جایی است که برای مشتریانم در رستورانم انتخاب می‌کنم. من دوست دارم همه راحت و خوشحال باشند.

او به سمت خبرنگاران بیشماری که در آنجا حضور داشتند تبسمی کرد و افزود:

- راستی، امشب همه شما دعوت هستید که برای صرف شام و نوشیدنی رایگان به رستورانم بیایید.

او به سمت جنب خیابان حرکت کرد. یک لیموزین سیاه‌رنگ انتظارش را می‌کشید.

- آقای دینتو...

- آقای دینتو...

- آقای دینتو...

- همه شما را امشب در رستورانم می‌بینم. خدا حافظ پسرها و دخترهای عزیز! شما همه آدرس رستورانم را بلد هستید.

لو دینتو سوار ماشین شد و هنوز به تکان دادن دستش ادامه می‌داد و لبخند زنان در صندلی جای گرفت. راینو در لیموزین را بست و سوار صندلی جلوی ماشین شد. سایه هم پشت فرمان نشست. راینو گفت:

- واقعاً عالی بود رئیس! شما واقعاً می‌دانید چطور با این دیوانه‌ها برخورد کنید!

سایه پرسید:

- کجا بروم؟

- به خانه برو. خیلی دوست دارم یک حمام گرم بکنم و یک استیک حسابی بخورم.

ماشین به راه افتاد. دیتو گفت:

- از این سؤال آنها درباره شاهدهین قتل هیچ خوشم نیامد. آیا مطمئن هستید که آنها هرگز...؟

- مگر آن که بتوانند جسدشان را از زیر آب بیرون بکشند رئیس.

دیتو سرش را جنباند:

- آفرین.

ماشین با سرعت از خیابان فیلمور عبور کرد. دیتو گفت:

- آیا قیافه بازپرس بخش قضایی را دیدی هنگامی که قاضی

دادگاه...؟

ناگهان سگ کوچکی در خیابان ظاهر شد و مستقیم در جلوی لیموزین آمد. سایه با شدت پایش را روی ترمز گذاشت و فرمان ماشین را به سمت دیگری چرخاند تا از برخورد با آن حیوان جلوگیری بنماید. ماشین از پیاده‌رو بالا رفت و با یک تیر چراغ برق برخورد نمود. سر راینو محکم به شیشه ماشین خورد.

دیتو فریاد زد:

- داری چه غلطی می‌کنی؟! خیال داری مرا به کشتن بدهی!؟

سایه به لرزه افتاد:

- خیلی متأسفم رئیس. سگی جلوی ماشین پرید...

- و نو به این نتیجه رسیدی که جان او از جان من عزیزتر است؟ ای

احدق دیونه!

راینو شروع به نالیدن کرد. او سرش را چرخاند و دیتو مشاهده کرد که از پیشانی او، خون سرازیر شده است، و جراحی عمیق پیش آمده است.

دیتو فریاد زد:

- لعنت بر شیطان! بین چه کار کردی!

راینو زیر لب گفت:

- حال من خوب است.

- آره! خیلی خوب است!

او رویش را به جانب سایه کرد و دستور داد:

- هر چه زودتر او را به بیمارستان برسان.

سایه، لیموزین را از پیاده‌رو پایین آورد. دیتو گفت:

- بیمارستان امبارکادرو تنها چند خیابان فاصله دارد. بهتر است او

را به بخش اورژانس آنجا ببریم.

- چشم رئیس.

دیتو به پشتی صندلی تکیه داد و با لحن ناراحتی گفت:

- یک سگ! پناه بر خدا!

هنگامی که دیتو، سایه و راینو قدم به بخش اورژانس نهادند، کت

در آنجا حضور داشت. خون زیادی از پیشانی راینو سرازیر بود. دیتو

کت را صدا زد:

- آهای! شما!

کت سرش را بلند کرد:

- شما دارید با من حرف می‌زنید...؟

- پس فکر می‌کنی دارم با چه کسی حرف می‌زنم؟! این مرد دچار خونریزی شده است. هر چه زودتر سرش را پانسمان کنید.

کت با صدایی آرام پاسخ داد:

- نزدیک به یک دو جین بیمار قبل از شما در این جا حضور دارند.

شما باید به همراه دوستان منتظر بمانید.

دینتو گفت:

دوست من منتظر نخواهد ماند. شما باید همین حالا به وضع او

رسیدگی کنید.

کت به سمت راینو رفت و او را معاینه کرد. او کمی پنبه برداشت و

آن را روی زخم پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

این پنبه را نگه دارید. الان بر می‌گردم.

دینتو با عصبانیت گفت:

- من گفتم همین الان به او رسیدگی نمایید!

کت رویش را به طرف دینتو چرخاند و گفت:

- این جا بخش اورژانس بیمارستان است و من هم طبیب این جا

هستم. بنابراین یا ساکت بشوید یا از این جا بیرون بروید.

سایه گفت:

- خانم شما نمی‌دانید با چه کسی حرف می‌زنید. بهتر است هر چه

این آقا می‌گوید گوش کنید. نام این آقا، لو دینتو است.

دینتو با بی‌صبوری گفت:

- حال که معرفی نامها به پایان رسید، بهتر است به وضع دوست

من رسیدگی کنید.

کت گفت:

- ظاهراً شما دچار مشکل شنوایی هستید. یکبار دیگر تکرار می‌کنم

یا ساکت بمانید یا از این جا بروید. من خیلی کار دارم.

راینو گفت:

- شما نمی‌توانید به این صورت با رئیس من حرف بزنید.

دینتو حرف او را قطع کرد:

- خفه شو!

او دوباره نگاهی به کت انداخت و لحن صدایش را تغییر داد:

- خیلی ممنون می‌شوم اگر بتوانید در اسرع وقت به وضع دوست

من رسیدگی کنید.

کت، راینو را روی تختی خواباند و گفت:

- سعی خودم را می‌کنم. لطفاً این جا دراز بکشید. من تا چند دقیقه

دیگر باز می‌گردم.

او نگاهی به دینتو انداخت:

- در آن گوشه تعدادی صندلی هست که می‌توانید روی آنها بنشینید.

دینتو و سایه شاهد قدم برداشتن او به سمت دیگر بخش شدند تا به

بیماران دیگر رسیدگی نماید. سایه گفت:

پناه بر خدا، او اصلاً نمی‌داند شما چه کسی هستید.

- حتی اگر هم می‌دانست گمان نمی‌کنم تأثیری ایجاد می‌کرد. او

خیلی ترس و شجاع است.

پانزده دقیقه بعد، کت به سراغ راینو برگشت و او را معاینه کرد و بعد از لحظاتی اعلام کرد:

- خونریزی داخلی و یا شکستگی ایجاد نشده است. خیلی شانس آوردید. جراحت بسیار بدی است.

دینتو در کنار او ایستاد و شاهد کارهای کت شد. زن جوان با مهارت تمام زخم پیشانی راینو را بخیه زد. بعد از پایان کار، کت گفت:

- این زخم به خوبی التیام خواهد یافت. تا پنج روز دیگر برگردید تا بخیه‌ها را باز کنم.

دینتو به راینو نزدیک شد و پیشانی نگهبان محافظش را نگاه کرد:

- چه قدر تمیز کار کردید...

کت گفت:

- متشکرم. اکنون دیگر باید مرا ببخشید...

دینتو گفت:

- لطفاً یک لحظه صبر کنید. او رویش را به سمت سایه کرد و گفت:

- یک اسکناس درشت به خانم بده.

سایه یک اسکناس صد دلاری از جیبش خارج ساخت:

- بفرمایید.

- صندوقدار ما در بیرون است.

- این برای بیمارستان نیست. برای خود شما است.

- نه متشکرم.

دینتو شاهد دور شدن کت از نزدیکشان شد. کت به معاینه بیمار دیگری پرداخت. سایه گفت:

- شاید برایش کافی نبود رئیس.

دینتو سرش را تکان داد:

- او یک دختر مستقل و آزاده است. از این حالت خوشم می‌آید. او لحظه‌ای سکوت اختیار کرد و سپس گفت:

- دکتر اوانس دارد بازنشسته می‌شود نه؟

- بله.

- بسیار خوب. میل دارم هر آن چه موجود است، در مورد این دکتر کشف کنی.

- برای چه؟

- برای اعمال نفوذ. تصور می‌کنم خیلی به دردمان بخورد.

فصل هفتم

بیمارستان با فعالیت پرستاران می چرخد. مارگارت اسپنسر، سرپرستار بیمارستان، بیست سال می شد که در امبارکادرو مشغول به خدمت بود و از تمام اتفاقات و وقایع آن بیمارستان تمام و کمال خبر داشت. چیزی نبود که این زن از وجود آن بی خبر باشد. سرپرستار اسپنسر مسئول بیمارستان به شمار می رفت و پزشکانی که از این امر اطلاع نداشتند، و یا حاضر به قبول این واقعیت نبودند، به مشکل بر می خوردند.

او به خوبی می دانست کدامیک از پزشکان مشروبخوار بودند، کدامیک از انواع مواد مخدر استفاده می کردند و معتاد بودند و بالاخره کدامیک از آنها بی لیاقت بودند و کدامیک نیاز به حمایت و پشتیبانی داشتند. او مسئولیت تمام دانشجویان رشته پرستاری را به عهده داشت و رئیس پرستاران قدیمی و کارگشته نیز بود. او حتی بر پرستارانی که

در اتاق جراحی فعالیت می کردند نظارت داشت. این مارگارت اسپنسر بود که تصمیم می گرفت کدامیک از آنها باید به قسمتها و بخش های گوناگون اعزام شوند و یا به کدامیک از عمل های جراحی رفته و در آنها حضور به هم رسانند. از آنجا که هر نوع پرستاری در آن محل یافت می شد، او می دانست کدامیک نالات و سست و کدامیک زرنگ و بنیار ماهر هستند. به همین خاطر پزشکان، خصوصاً جراحان لازم می دیدند با او کنار بیایند. او به راحتی می توانست برای یک عمل خطرناک مثل برداشت کلیه، پرستاری تازه کار و نالایق به اتاق عمل بفرستد و یا برای یک عمل بسیار ساده لوزتین، پرستاری کارکنده و قدیمی به اتاق عمل بفرستد تا کارها به سرعت پیش بروند. در میان تعصبات مارگارت اسپنسر، نفرت و انزجار او از خانمهای پزشک وجود داشت. همین طور هم نفرت و انزجار از سیاهپوستان و کت هانتر یک پزشک زن سیاهپوست بود.

کت دوران بسیار سختی را سپری می کرد. هیچ کار یا حرفی به صورت آشکار و بدیهی اعلام یا ذکر نمی شد. با این حال تعصب نژادی در آن مکان نیز وجود داشت، و به گونه ای بود که کت نمی توانست به صورت واضح و صریح، از آن سختی به میان آورد. پرستارانی که او درخواست می کرد، همیشه در دسترس دیگران بودند و پرستارانی هم که به او عرضه می شد همه، نالایق و بی تجربه بودند. کت متوجه شد که اغلب از او می خواستند که به معاینه از بیماران مرد برود. خصوصاً مردانی که مبتلا به انواع امراض ناشی از آمیزش جنسی بودند. او نخستین مورد را به عنوان کارهای روزمره و عادی تلقی کرد،

اما هنگامی که مشاهده کرد روزانه نیم دو جین از این گونه بیماران به او محوّل می شود، کم کم به سوءظن افتاد.

یک روز، در هنگام ناهار، به پیج گفت:

- آیا تا به حال اتفاق افتاده از بیماران مردی که مبتلا به امراض

مقاربتی هستند، بازرسی به عمل بیاوری و آنها را معاینه کنی؟

پیج لحظه ای فکر کرد: «بله یکبار، در طول هفته گذشته.»

اتفاقاً یکی از کارکنان نظافتچی بیمارستان بود. کت با خود اندیشید:

«مثل این که ناچارم کاری در این مورد انجام دهم...»

سرپرستار اسپنسر تصمیم گرفته بود از شتر دکتر هانتر خلاص شود.

به همین دلیل سعی می کرد زندگی را بر او دشوار ساخته و کاری کند

که او ناچار به استعفا شود. اما او روی اخلاص و علاقه کت به

کارش، و همین طور هم قابلیت بسیار آشکار او حساب نکرده بود.

کت کم کم محبوبیتی در بین بردمی که با آنها کار می کرد، پیدا کرده بود.

کت دارای استعدادی ذاتی بود که می توانست همکاران و بیمارانش را

تحت تأثیر اعمالش قرار دهد. اما ماجرا هنگامی به نقطه عطف خود

رسید که قضیه معروف «خون خوک» پیش آمد.

یک روز صبح، کت با رزیدنت ارشدی به نام دانداس مشغول کار

بود. آنها کنار بستر بیماری بیهوش ایستاده بودند. دانداس گفت:

- آقای لوی! در یک تصادف ماشین بوده است. او مقدار زیادی

خون از دست داده است و به تزریق خون نیاز دارد. متأسفانه در حال

حاضر، بانک خون بیمارستان در وضع بدی قرار دارد. این مرد دارای خانواده‌ای است، اما هیچ یک از آنها حاضر نیستند به او خون بدهند. واقعاً که خیلی ناراحت‌کننده است!

کت پرسید:

- اعضای خانواده این مرد کجا هستند؟

دکتر دانداس گفت:

- در اتاق انتظار مخصوص ملاقات‌کنندگان.

کت پرسید:

- آیا اجازه می‌دهید با آنها صحبت کنم؟

- هیچ فائده‌ای ندارد. من قبلاً هم با آنها حرف زده‌ام. آنها تصمیم خودشان را گرفته‌اند.

بعد از پایان عیادت روزانه از بیماران، کت به اتاق انتظار رفت. همسر آن مرد به همراه دختر و پسر بزرگسالشان در آنجا حضور داشتند. پسر خانواده، کلاه مخصوص متعصبان یهودی را بر سر نهاده و گردنبند مخصوص آیینشان را از گردن آویزان کرده بود. کت از همسر مرد بیهوش پرسید:

- شما خانم لوی هستید؟

آن زن از جایش برخاست:

- بله. حال شوهرم چطور است؟ آیا قرار است دکتر او را جراحی کند؟

کت گفت:

- خوب، بهتر است از ما نخواهید که از خونمان بدهیم. در این دوران، انجام این کار بی‌اندازه خطرناک است، خصوصاً با این بیماری

ایدز...

کت گفت:

- خانم لوی، شما با دادن خون که نمی‌توانید مبتلا به بیماری ایدز بشوید! این کار اصلاً ممکن نیست!

- لازم نیست به من بگویید! من خودم در روزنامه‌ها خوانده‌ام! من به خوبی از این چیزها خبر دارم.

کت او را برای لحظه‌ای تماشا کرد:

- بله به خوبی معلوم است. خوب... باشد... بسیار خوب خانم لوی. در حال حاضر بیمارستان آن مقدار خون لازم را ندارد، اما ما این مشکل را حل کردیم.

- چه بهتر.

- ما خیال داریم به شوهرتان خون خوک تزریق کنیم.

مادر و پسر با قیافه‌ای وحشتزده به کت خیره شدند:

- می‌خواهید چه کار کنید؟!

کت با لحنی شاد پاسخ داد:

- بله خون خوک تزریق کنیم! احتمالاً آزاری به او نخواهد رساند.

کت رویش را چرخاند تا از آنجا برود. خانم لوی فریاد زد:

- صبر کنید!

کت توقف کرد:

- بله؟

- من... آه... لطفاً یک لحظه به ما فرصت بدهید،... بسیار خوب؟

- بله البته.

پانزده دقیقه بعد، کت به دیدن دکتر دانداس رفت:

- دیگر لازم نیست در مورد خانواده آقای لوی، نگران باشید. آنها همه با خوشحالی خون دادند.

این داستان، بلافاصله به عنوان ماجرای جالب، معروف شد و دهان به دهان گشت. پزشکان و پرستارانی که تا به حال کت را نادیده گرفته بودند، سعی کردند با او هم صحبت بشوند و به او اظهار دوستی کنند.

چند روز بعد، کت به اتاق خصوصی بیماری به نام تام لئونارد قدم گذاشت. آن بیمار به خاطر زخم معده بستری شده بود. او مشغول خوردن غذایی مفصل بود که ظاهراً سفارش آن را از رستوران کنار بیمارستان داده بود.

کت، به نزدیک بستر او رفت:

- دارید چه می‌کنید؟

بیمار سرش را بلند کرد و بعد از تپتی گفت:

- دارم بعد از مدتی، یک ناهار قابل قبول می‌خورم، میل دارید به من ملحق بشوید؟ یک عالم غذا هست.

کت زنگ پرستار را زد:

- بله، دکتر؟

- این غذاها را از این جا ببرید. آقای لئونارد تحت یک رژیم سخت غذایی است. آیا شما پرونده او را مطالعه نکردید؟!

- بله اما ایشان اصرار کردند که...

- لطفاً این غذاها را بردارید.

لئونارد زبان به اعتراض گشود:

- آهای! صبر کنید ببینم! من نمی‌توانم غذای مزخرف این بیمارستان را بخورم.

- اگر می‌خواهید از شر زخم معده‌تان راحت بشوید چاره‌ای مگر خوردن آن نخواهید داشت. پرستار! لطفاً این غذاها را ببرید بیرون.

سی دقیقه بعد، کت به دفتر رئیس بیمارستان احضار شد.

- میل داشتید مرا ببینید دکتر والاس؟

- بله. بفرمایید بنشینید. تام لئونارد یکی از بیماران شما است، این طور نیست؟...

- بله. امروز وقت ناهار، او را در حین خوردن ساندویچ عظیمی از کالباس تند با خیارشور و سالاد سیب‌زمینی که پر از ادویه‌جات بود، غافلگیر کردم و...

- و آن غذا را از اتاق بیرون بردید؟

- البته.

والاس به جلو خم شد و گفت:

- دکتر، شما احتمالاً متوجه نبودید که تام لئونارد، عضو هیأت نظارت این بیمارستان می‌باشد. ما میل داریم او را شاد و راضی نگه داریم. آیا منظور گفته‌های مرا می‌فهمید؟...

کت مستقیم به او خیره شد و با لحنی یک‌دندگی پاسخ داد:

- نه آقا.

دکتر والاس چند بار مژه بر هم زد:

- چه گفتید؟

- به نظر من می‌رسد که برای راضی نگه داشتن تام لئونارد باید او را سالم کنیم. اگر بخواهد معده‌اش را پاره‌پاره کند، هرگز معالجه نخواهد شد.

بنجامین والاس به زحمت لبخندی بر چهره‌اش نمایان ساخت:

- چرا اجازه نمی‌دهید مسئولیت این تصمیم بر عهده ما باشد؟

کت از جایش برخاست:

- به این خاطر که من پزشک معالج او هستم. آیا کار دیگری هم با من داشتید؟

- من ... آه ... نه ... فقط همین بود.

کت از دفتر دکتر والاس بیرون آمد. بنجامین والاس متعجب و بهت‌زده بر جا باقی ماند:

- پزشکان زن موجودات عجیبی بودند! ...

کت در کشیک شب بود که ناگهان تلفن به صدا درآمد.

- دکتر هانتر، بهتر است به اتاق ۳۲۰ تشریف بیاورید.

- همین الان آمدم.

بیمار اتاق ۳۲۰، خانم مالوی بود، زنی که حدود هشتاد سال سن داشت و از بیماری سرطان در رنج بود. بهبودی او به هیچ وجه رضایتبخش نبود. هنگامی که کت به در اتاق رسید، صداهاى بلندی از داخل اتاق بیمار شنید. ظاهراً اشخاصی مشغول مجادله و دعوا بودند، کت وارد اتاق شد.

خانم مالوی در بستر دراز کشیده و داروهای آرامبخش زیادی به او تزریق کرده بودند. با این حال در هوشیاری کامل به سر می‌برد. پسر و دو دخترش در اتاق حضور داشتند. پسرش مشغول صحبت بود:

- من معتقدم که باید دارایی او را به سه قسمت تقسیم کنیم.

یکی از دخترها گفت:

- نه! من و لوری کسانی بودیم که از مادر مراقبت می‌کردیم. چه

کسی نظافت و آشپزی خانه‌اش را انجام می‌داد؟ این ما بودیم! ما مستحق دریافت پولهای مادرمان هستیم و ...

مرد با صدای بلند فریاد زد:

- اما من نیز به اندازه شما مستحق دریافت پول او هستم. من نیز از

گوشت و خون او هستم!

خانم مالوی، با قیافه‌ای ناتوان، در بستر دراز کشیده و گوش می‌کرد. کت به شدت خشمگین شد.

- بیخشید ...

یکی از دخترها نگاهی به جانب او انداخت:

- بعداً بیایید پرستار. ما فعلاً سرمان شلوغ است. کت با عصبانیت

گفت:

- این خانم، بیمار من است. به هر کدام شما فقط ده ثانیه فرصت

می‌دهم تا از این اتاق خارج بشوید! شما می‌توانید در اتاق

ملاقات‌کنندگان، منتظر بمانید. اکنون پیش از آن که به نگهبان

بیمارستان زنگ بزنم از این جا خارج شوید، وگرنه دستور می‌دهم شما

را بیندازید بیرون!

مرد شروع به گفتن مطالبی کرد، اما نگاه خشمگین کت، او را متوقف ساخت. او رویش را به طرف خواهرهایش کرد و گفت:

- ما می‌توانیم بیرون هم حرف بزنیم.

کت شاهد خروج آن سه نفر شد. او رویش را به جانب خانم مالوی کرد و سر پیرزن را نوازش داد و با ملایمت گفت:

- آنها هیچ منظوری از این حرفهایشان نداشتند...

او در کنار تخت او نشست، و دست لاغر پیرزن را گرفت و شاهد به خواب رفتن او شد. سپس با خود اندیشید: «ما همه می‌میریم... باید گفته‌های شاعران را فراموش کرد... نکته اصلی در این است که انسان چگونه با ملایمت و لطافت قدم به آن شب تاریک بگذارد...»

کت در وسط معاینه بیماری بود که مستخدمی قدم به داخل بخش گذاشت:

- تلفن مهمتی برای شما شده است، دکتر.

کت اخم کرد و گفت:

- متشکرم.

او رویش را به سمت بیمار چرخاند. بدن بیمار مزبور تماماً در گج بود و پاهایش هم از وزنه‌هایی آویزان شده بود:

- الان برمی‌گردم.

در راهرو، در کنار پیشخوان پرستاران بخش، کت تلفن روی میز را برداشت:

- الو؟

- سلام خواهر!

- مایکا!

او از شنیدن صدای برادرش بسیار خوشحال شد، اما شادیش بلافاصله تبدیل به نگرانی شد:

- مایکا! من که گفته بودم هرگز به این جا زنگ نزن. تو که شماره

آپارتمان را داری و...

- آه! خیلی متأسفم. اما این کارم مهم بود. من دچار مشکل کوچکی شده‌ام.

کت بقیه ماجرا را حدس می‌زد.

- من از رفیقی کمی پول قرض گرفتم تا در کاری سرمایه‌گذاری کنم اما...

کت به خود زحمت نداد از او بپرسد در چه نوع کاری، و فقط گفت:

- اما کارت با شکست روبه‌رو شد...

- بله. و اکنون او پولش را می‌خواهد.

- چقدر مایک؟...

- خب، راستش را بخواهی، اگر بتوانی پنج هزار دلار برام بفرستی..

- چه گفتی؟!...

پرستار بخش با تعجب به کت نگاه کرد.

پنج هزار دلار...!

کت صدایش را پایین آورد:

من این قدر پول ندارم. من... من می‌توانم نیمی از آن را برایت بفرستم و مابقی را در چند هفته دیگر. آیا کارت راه می‌افتد؟

- گمان می‌کنم. خیلی متأسفم از این که تو را به زحمت می‌اندازم خواهر، اما... خوب دیگر... خودت که می‌دانی اوضاع از چه قرار است.

کت دقیقاً می‌دانست اوضاع از چه قرار بود. برادرش بیست و دو سال سن داشت و همیشه در گیر یک سری کارهای اسرارآمیز بود. او در گروهکهای مختلف شرکت می‌کرد، و فقط خدا می‌دانست مشغول چه کارهایی بود. با این حال کت احساس مسئولیت شدیدی نسبت به او می‌کرد. او با خود اندیشید: «تمام تقصیر متوجه من است. اگر از خانه فرار نکرده بودم و او را تنها نگذاشته بودم...»

او با صدای بلند گفت:

- از مشکلات دوری کن مایک. دوست دارم.

- من هم دوست دارم کت.

کت با خود اندیشید: «باید هر طور شده این پول را از جایی پیدا کنم. مایک تنها بازمانده خانواده من است که در این دنیا دارم...»

دکتر آیسلر با استیاق تمام به انتظار کار مجدد با هانی مانده بود. او بی‌لیاقتی او را در روز اول بخشوده بود، و در واقع از این که آن دختر جوان از کار در کنار او آن قدر به هیجان و دلهره افتاده بود، احساس لذت و غرور کرده بود. اما اکنون، برای مرتبه‌ای دیگر، هانی پشت بقیه رزیدنت‌ها پنهان می‌شد، و هرگز پاسخی به سؤالات پزشکی او ارائه نمی‌داد.

سی دقیقه بعد، دکتر آیسلر در دفتر بنجامین والاس حضور به هم رسانید. والاس پرسید:

- مشکل چیست؟

- مشکل من دکتر تافت است.

والاس با حیرتی آشکارا به او خیره شد:

- دکتر تافت؟ انا او دارای بهترین رضایتنامه‌ای است که تا به حال در این بیمارستان دیده‌ام.

دکتر آیسلر گفت:

- اتفاقاً این همان چیزی است که مرا به تعجب می‌اندازد. من از رزیدنت‌های دیگر، گزارشاتی دریافت کرده‌ام. او در تشخیص بیماریها، اشتباه می‌کند و مرتکب خطاهای بسیار جدی شده است. خیلی میل دارم بدانم این جا دقیقاً چه خبر است.

- من چیزی نمی‌فهمم... او به یک دانشکده پزشکی بسیار عالی رفته است.

دکتر آیسلر پیشنهاد کرد:

- شاید بهتر باشد با رئیس دانشگاه مورد نظر تماس بگیرید و سؤالاتی پرسید.

- نام آن مرد، جیم پرسون است. او مرد شریفی است. حتماً با او

تماس می‌گیرم.

دقایقی بعد، والاس با جیم پرسون تماس گرفت. آنها بعد از سلام و احوالپرسی و کمی شوخی وارد گفت‌وگوی جدی شدند.

- من در مورد بی‌لیاقتی لو تافت زنگ می‌زنم

سکوتی کوتاه حکمفرما شد:

- بله...؟

والاس گفت:

- به نظر می‌رسد که تا اندازه‌ای دچار مشکلاتی با او شده‌ایم، جیم.
او با رضایتنامه بسیار عالی تو به این بیمارستان آمد.

- درست است.

- در واقع من همین الان، گزارش تو را در مقابلم دارم. در این جا آمده است که او یکی از باهوش‌ترین دانشجویانی بوده که تو تا به حال داشتی.

- همین طور است.

- و این که قرار است باعث غرور و افتخار و سربلندی حرفه پزشکی شود.

- بله.

- آیا تا به حال کوچکترین تردیدی در این مورد...؟

دکتر پیرسون با صدایی محکم پاسخ داد:

- ابتدا، به هیچ وجه. احتمالاً او تا اندازه‌ای عصبی است. او بسیار محتسب است، اما چنانچه به او کمی فرصت بدهید، مطمئنم که بسیار خوب کار خواهد کرد.

- خوب، خیلی از این کمکت متشکرم. ما مطمئناً هر نوع امکانی که وجود داشته باشد، در اختیار او خواهیم گذاشت. متشکرم.

- خواهش می‌کنم.

پیرسون گوشی را قطع کرد. او برای مدتی بی‌حرکت نشست و از کاری که کرده بود از خود نفرت پیدا کرد، اما با خود گفت:

- بله... اما زن و بچه‌ام از هر چیز مهمتر هستند...

فصل هشتم

هانی تافت از بخت و اقبال بدی که داشت، در خانواده‌ای به دنیا آمده بود که تمام اعضای آن به موفقیت‌های بزرگ نائل شده بودند. پدر جذاب و خوش‌قیافه‌اش، مؤسس و پایه‌گذار یک کمپانی عظیم کامپیوتری در شهر ممفیس بود، و مادر زیبایش هم دانشمندی موفق در رشته بیماری‌های ژنتیکی بود. دو خواهر دوقلوی هانی که از او بزرگتر بودند، درست به مانند والدین خود، زیبا، جذاب، باهوش و بسیار جاه‌طلب بودند. در واقع خانواده تافت به عنوان مهمترین و سرشناس‌ترین خانواده در شهر ممفیس به شمار می‌رفتند.

هنگامی که خواهرانش شش سال داشتند، هانی به طور غیرمنتظره به دنیا آمده بود. مادرش همیشه عادت داشت به دوستان و آشنایانشان بگوید: «هانی تصادف کوچولوی ما محسوب می‌شود. من مایل بودم این بچه را سقط کنم، اما فرد مخالف این فکر بود.» اما حالا حسابی از

کارش نادم و پشیمان است.

خواهران هانی بسیار زیبا بودند، حال آن که هانی از قیافه معمولی برخوردار شده بود. در جایی که آنها از درخشش هوشی عجیبی بهره‌مند بودند، هانی در یک میزان متوسطی از هوش به سر می‌برد. خواهرانش در سن نه ماهگی شروع به حرف زدن کرده بودند، حال آن که هانی تا بعد از دو سالگی هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود. پدرش با خنده اظهار می‌داشت:

- ما او را «ابله» صدا می‌زنیم، هانی، به عنوان اردک کوچولوی زشت خانواده تافت به حساب می‌آید، و متأسفانه باید اضافه کنم که به گمانم او هرگز تبدیل به یک قوی زیبا نخواهد شد.

البته، هانی از صورت و چهره‌ای زشت برخوردار نبرد، اما زیبا نیز به شمار نمی‌رفت. او قیافه‌ای متوسط و ساده داشت. گیسوانش به رنگ طلایی تیره، و صورتش لاغر با هیكلی معمولی بود. اما چیزی که هانی به مراتب بیشتر از اعضای خانواده‌اش داشت، روحیه و خلق و خویی بسیار شیرین و مهربان بود. متأسفانه این صفت سایان تحسین، در خانواده‌اش، همچون خانواده تافت که همه به فکر کسب مقام و موفقیت بودند، نکته ارزشمندی به شمار نمی‌رفت.

هانی از دوران بسیار دور کودکی، به خاطر داشت که همیشه مایل بود مورد علاقه والدین و خواهرهایش قرار بگیرد و کاری کند که مورد مهر و محبت آنها باشد. اما کوشش او بی‌فایده بود. والدین او تماماً مشغول انجام حرفه خود بودند و خواهرانش نیز مشغول بردن انواع مسابقات زیبایی و بورس‌های تحصیلی و اخذ مدارک تحصیلی بالا و نمرات ممتاز بودند. بدتر از همه آن که هانی دختری بسیار خجالتی و

کم‌رو بود. خانواده‌اش به صورت آگاهانه یا شاید هم ناخودآگاهانه عقده حقارت را در او پرورش داده بودند.

در دوران دبیرستان، هانی به عنوان دختری تنها معروف برد. او در تمام مهمانیها و مجالس رقص مدرسه شرکت می‌جست و با رویی گشاده و لبخندی باز، سعی می‌کرد غم و اندوه خود را آشکار نماند و نشان ندهد تا چه اندازه تنها است، زیرا به هیچ عنوان میل نداشت باعث به هم خوردن شادی و تفریح دیگران باشد... او عادت داشت خواهرانش را ببیند که توسط خوش قیافه‌ترین نوجوانان دبیرستان به مهمانی می‌رفتند، و بعد از عزیمت آنها، هانی عادت داشت به تنهایی و خلوت اتاقش برود تا به انجام مشق‌هایش بپردازد و سعی کند اشک اندوه بر گونه‌هایش سرازیر نشود.

در طی تعطیلات آخر هفته و یا تعطیلات تابستانی، هانی با ننگ داشتن بچه‌های همسایه‌ها، پول تو جیبی برای خود جمع می‌کرد و سرمایه کوچکی پس‌انداز کرده بود. او از ننگ داشتن و رسیدگی به بچه‌ها لذت می‌برد، و بچه‌ها نیز عاشق و شیفته او بودند.

هنگامی که هانی مشغول کار نبود، علاقه داشت به تنهایی به گردش در شهر ممفیس بپردازد. او به گرسیلند رفت، جایی که الویس پریمسلی^۱ در آن زندگی کرده بود، و به قدم زدن در خیابان بیبل^۲ پرداخت، جایی که گروه موسیقی جاز، برای نخستین بار شروع به کار کرده و شکوفا شده بود. او به موزه پینک پالاس^۳ سر زد. و از موزه

1- Graceland

2- Elvis Presley: خواننده معروف آمریکایی که در سال ۱۹۷۷ از دنیا رفت.

3- Beale

4- Pink Palace

پلاننتاریوم^۱ و دایناسورهای عظیم و جالب آن دیدن کرد. او حتی به آکواریوم معروف آن شهر نیز سر زد.

اما هانی همیشه و در همه حال تنها بود.

او خود نیز خبر نداشت که زندگیش قرار بود به زودی دستخوش تغییرات بسیار اساسی شود.

هانی می‌دانست که بسیاری از همکلاسی‌هایش دارای روابط عاشقانه بودند. آنها دائماً از این موضوع صحبت می‌کردند.

- آیا بالاخره با یکی آ دوست شدی؟... او خوش‌قیافه‌ترین پسر است!

- جو^۲ واقعاً خیلی عاشق پیشه است...

- دیشب با تونی^۳ بیرون رفتم. الان حسایی خسته هستم. قرار است دوباره امشب به دیدنم بیاید.

هانی همیشه در سکوت به گفت‌وگوی دوستانش گوش می‌داد و آکنده از نوعی حسرت تلخ و شیرین می‌شد. احساس می‌کرد هرگز قادر به شناخت عشق نخواهد شد. او همیشه از خود این سؤال را می‌کرد که: چه کسی از من خوشش خواهد آمد...؟

جمعه شبی، در مدرسه مهمانی شادی برپا شد. هانی میلی به رفتن نداشت اما پدرش گفت:

- می‌دانی من خیلی نگران تو هستم. خواهرانت می‌گویند تو با هیچ کس دوست نیستی و همیشه گوشه‌ای می‌نشینی. شنیدم از این جهت خیال رفتن به این مهمانی را نداری که هیچ قرار ملاقاتی نداری.

هانی به شدت سرخ شد:

- این درست نیست. من قرار ملاقاتی دارم و اتفاقاً خیال رفتن به این جشن مدرسه را نیز دارم.

هانی در دل دعا کرد که ای کاش پدرش نام دوست ناشناس او را نپرسد.

پدرش خوشبختانه چیزی نپرسید.

هانی به مهمانی رفت و طبق عادت معمولش در گوشه‌ای نشست و شاهد رقصیدن زوجهای نوجوان شد. همه تفریح می‌کردند و می‌خندیدند.

و در آن لحظه بود که معجزه زندگی هانی به وقوع پیوست.

راجو یوتون^۴، کاپیتان تیم فوتبال مدرسه، و محبوب‌ترین نوجوان در سراسر محیط تحصیلی در روی پیست رقص بود و ظاهراً با دختر جوانی بگومگو می‌کرد. بدیهی بود که مرد نوجوان بیش از حد معمولش، مشروب نوشیده بود.

دختر جوانی که او را همراهی می‌کرد گفت:

- تو یک حرامزاده خودخواه بیش نیستی!

- تو هم دختری احمق و مسخره!

۱- Planetarium: موزه تاریخ طبیعی و پیدایش کره زمین (م).

۳- Joe

۲- Ricky

۴- Tony

- برو گورت را گم کن!

- لازم نیست، گورم را گم کنم سالی^۱، من می توانم سراغ دختر جوان دیگری بروم. هر کسی که بخوام.

- پس حتماً این کار را بکن! دختر جوان از روی پیست بیرون آمد و رفت.

هانی که در آن نزدیکی نشسته بود، گفت وگویی آن دو را شنیده بود. مرتون شاهد تماشا کردن هانی شد و در حالی که به زحمت موفق به حرق زدن می شد، گفت:

- داری به چه چیز نگاه می کنی؟!

- به هیچ چیز.

- الان به این دخترکی مسخره نشان می دهم! به نظرت نمی توانم نشانش بدهم؟

- من ... چرا.

- آفرین! بیا برویم مشروب بنوشیم.

هانی لحظه ای تردید کرد. کاملاً بدیهی بود که مرتون مست است:

- خب ... من اهل مشروب ...

- آفرین! من یک بطری مشروب در ماشینم دارم.

- من واقعاً گمان نمی کنم بتوانم ...

اما مرد نوجوان بازوی هانی را گرفته و او از سالن رقص بیرون برده بود. هانی از این جهت همراه او رفت که خیال نداشت توجه دیگران را به خودش جلب نماید و باعث خجالت و بی آبرویی مرد

نوجوان شود. اما در بیرون سالن، هانی سعی کرد دستش را بیرون بکشد.

- راجر، گمان نمی کنم این کار فکر خوبی باشد من ...

- ببینم نکند ترسو هستی؟ آره؟ ...

- نه من ...

- بسیار خوب پس بیا برویم.

او هانی را به سمت ماشینش هدایت کرد و در را گشود. هانی لحظه ای درنگ کرد.

- سوار شو!

هانی گفت:

- فقط برای یک لحظه سوار می شوم.

او از این جهت، سوار ماشین شد که مایل نبود راجر را ناراحت کند. راجر در کنارش نشست.

- الان به آر، دختری احمق نشان می دهیم مگر نه؟ با ...

او یک بطری مشروب بیرون آورد. هانی فقط یک بار در عمرش پیش از آن لب به مشروب زده و از طعم آن نفرت پیدا کرده بود، اما از آنجا که نمی خواست احساسات راجر را جریحه دار نماید، نگاهی به مرد نوجوان انداخت و با بی میلی جرعه ای نوشید.

راجر گفت:

- تو دختر خوبی هستی. بینم در این مدرسه جدید هستی؟ ...

هانی پاسخ داد:

- نه من ...

در واقع دختر نوجوان در سه کلاس گوناگون با او همکلاسی

بود...

مرد نوجوان به جلو خم شد و شروع به نوازش او کرد. هانی یکه خورد و به عقب رفت.

- بینم! وحشت نکن! مگر نمی خواهی مرا خوشحال کنی؟...

و این جمله، جمله سحرآمیز همیشگی بود. هانی همیشه میل داشت همه را خوشحال و راضی کند و چنانچه راجر با این گونه کارها خوشحال می شد...

هانی برای نخستین بار در زندگی در ماشین مرتون، با تجربیاتی تازه آشنا گشت. این موجب شد تا دنیای جدید و باورنکردنی و عجیبی در پیش رویش گسترده شود. او از این گردش و تفریح زیاد لذت نبرد، اما برایش اهمیتی نداشت که ساعاتی سوار بر ماشین مرتون در شهر به گشت و گذار پردازد و به این وسیله باعث خوشحالی او گردد و هدف اصلی او هم همین بود. او موفق شده بود مرتون را خوشحال کند. در واقع هانی از مشاهده این که مرتون تا چه حد از این گردش لذت برد، به شگفتی آمد. هانی هرگز شاهد خشنودی کسی به این حد نشده بود و با خود فکر کرد: «پس این شیوه ساختن مردها است...»

هانی به زحمت موفق شده جادوی آن اتفاق را از ذهنش بزداید. او در بستر خود دراز کشیده و به یاد وقایعی که رخ داده بود، پرداخت. حتی در هنگامی که مرد نوجوان نام سالی را بر زبان آورده بود، هانی زیاد ناراحت نشده بود. او موفق شده بود کاپیتان تیم فوتبال مدرسه شان را خشنود سازد! محبوبترین پسر مدرسه! هانی با خود اندیشید: «من حتی دقیقاً نمی دانستم در چه موقعیت و وضعیتی هستم و سرانجام

فهمیدم چگونه می توان دیگران را خشنود ساخت.»

و این واقعیت به خوبی برهانی آشکار شد.

هفته بعد، هنگامی که هانی، راجر مرتون را در کلاس درس دید به سراغ او رفت و به او گفت:

- آن شب واقعاً به من خوش گذشت. آیا میل داری باز هم گردش در شهر بکنیم؟

لحظه ای طول کشید تا مرد نوجوان، هانی را به خاطر آورد:

- آه بله! البته! چرا که نه؟ والدین من امشب در خانه نیستند. چطور است برای ساعت هشت شب بیایی؟...

هانی حرف او را قطع کرد و گفت:

- نه! دوست دارم مانند شب گذشته سوار بر ماشین گشتی در شهر بزنیم.

آن شب نیز شبی خاطره انگیز بود و مرتون از مصاحبت هانی لذت کامل را برد. روز بعد، مرتون به رفقای هم مدرسه اش از هانی صحبت کرد و گفت:

- خصوصیات اخلاقی این دختر واقعاً باورنکردنی است.

از آن روز عصر بود که پسران جوان دسته دسته از هانی برای گردش دعوت می کردند. والدین هانی از محبوبیت ناگهانی دخترشان به تعجب افتاده و اظهار خشنودی می کردند. پدرش با غرور می گفت:

- مدتی طول کشید تا دختر کوچولویمان شکوفا شود، اما اکنون تبدیل به یک تافت واقعی شده است!

هانی همیشه نمرات پایینی از درس ریاضیات می‌گرفت و به خوبی می‌دانست که در امتحان نهایی شکست خواهد خورد. آموزگار ریاضیات او آقای جانسن، مرد مجردی بود که نزدیک مدرسه زندگی می‌کرد. شبی، هانی به ملاقات او رفت. او در را گشود و با تعجب به وی نگریست:

- هانی! این جا چه می‌کنی؟

هانی گفت:

- من به کمک شما نیاز دارم. اگر در امتحان ریاضیات رد شوم، پدرم مرا خواهد کُشت. من مقداری از مشق‌های ریاضی‌ام را با خود آورده‌ام و میل دارم اگر برای شما اشکالی نداشته باشد، نگاهی به آنها بیندازید...

مرد لحظه‌ای تردید به خرج داد و سپس گفت:

- این کار غیر معمول است اما... بسیار خوب.

آقای جانسن از هانی خوشش می‌آمد. او مثل سایر دخترهای کلاس نبود. آنها همه دخترانی بی‌احساس و با تجربه بودند که هیچ توجهی به درس نشان نمی‌دادند، حال آن که هانی دختری حتناس و با توجه بود و همیشه سعی داشت به نحوی رضایت آموزگارانش را فراهم آورد. معلم هانی آرزو می‌کرد ای کاش دختر نوجوان دارای استعداد بیشتری برای ریاضی بود.

آقای جانسن در کنار هانی، روی مبل نشست و شروع به توضیح لگاریتم کرد، اما هانی هیچ علاقه و یا توجهی به مسائل ریاضی

نداشت. در مدتی که آقای جانسن حرف می‌زد، هانی نزدیک و نزدیکتر شد. آقای جانسن با تعجب به او نگاه کرد.

- داری چه کار می‌کنی؟!...

هانی گفت:

- از نخستین روزی که شما را دیدم، شیفته شما شدم...

هانی در امتحان ریاضی، بهترین نمره کلاس را گرفت...

کم‌کم نمرات هانی به طرز خیره‌کننده‌ای بالا رفتند و ناگهان از خواهرهایش نیز محبوب‌تر شد. مردان جوان برای مصاحبت با او، به رقابت می‌پرداختند و او را به انواع رستورانهای گران‌قیمت می‌بردند. هانی به کلوب «بمبی بایسیکل» و کلوب «چشم مخفی» راه یافت. پسرها او را به کوههای اطراف، برای اسکی بازی می‌بردند، و دیگران او را به فرودگاه می‌بردند تا سقوط آزاد به او بیاموزند. سالهای تحصیلی هانی از لحاظ اجتماعی از درخشش و جلوه خاصی بهره‌مند شدند. شبی، سر میز شام پدر هانی گفت:

- قرار است به زودی دیپلم بگیری. بهتر است به فکر آینده‌ات باشی. آیا می‌دانی می‌خواهی چه حرفه‌ای پیش بگیری؟

هانی بلافاصله پاسخ داده بود:

- میل دارم رشته پرستاری را انتخاب کنم.

چهره پدرش سرخ شد:

- منظورت این است که پزشک شوی...؟

- نه پدر جان... من.

- تو یک فرد از خانواده تافت هستی. چنانچه می‌خواهی وارد رشته

پزشکی بشوی باید طیب شوی. آیا روشن شد؟
- بله پدر.

هانی در هنگام ابراز علاقه‌اش به حرفه پرستاری، از عمق قلبش سخن گفته بود زیرا از رسیدگی به مردم لذت می‌برد و دوست داشت به مردم خدمت کرده و کمک نماید. او از فکر آن که طیب شود به وحشت افتاد. از این که ناچار بشود مسئول جان مردم باشد، به واهمه افتاد اما به خوبی به این واقعیت واقف بود که چاره‌ای مگر خشنود ساختن حتی پدرش نداشت... تو فردی از خانواده تافت هستی...

نمرات دبیرستانی هانی آن قدر خوب نبودند که او با سهولت وارد دانشکده پزشکی شود، اما نفوذ پدرش کارها را رو به راه ساخت. پدرش کمکهای مالی زیادی به دانشکده پزشکی واقع در «ناکسویل» می‌کرد، به همین مناسبت او با دکتر پیرسون، رئیس دانشکده مزبور ملاقات کرد. پیرسون گفت:

- شما خواهش بزرگی از من دارید، اما اجازه بدهید راه حلی عرضه کنم. من حاضرم هانی را برای مدتی آزمایشی در دانشکده پذیرم. چنانچه در پایان ششمین ماه، به این نتیجه رسیدیم که او قادر به دنبال کردن دروس نیست، ناچاراً او را از دانشکده مرخص خواهیم کرد.

- عادلانه به نظر می‌رسد. اما مطمئن باشید که او شما را به حیرت خواهد انداخت.

و به راستی هم حق با پدر هانی بود.

پدر هانی ترتیباتی داد تا دخترش در همان شهر ناکسویل اقامت کند. او وی را به نزد پسر دایی‌اش پدر روحانی داگلاس لیپتون افرستاد تا در کنار آنها زندگی کند.

داگلاس لیپتون، در حدود شصت سال داشت و با زنی که ده سال از او بزرگتر بود. ازدواج کرده بود. آقای لیپتون از حضور هانی در منزلشان بسیار مسرور بود و به همسرش گفت:

- او درست مثل نسیمی تازه است.

آقای لیپتون هرگز موجودی به مانند هانی ندیده بود که تا این اندازه مشتاق به خشنودی دیگران باشد...

وضعیت درسی هانی در دانشکده پزشکی زیاد بد نبود، اما او فاقد علاقه و اراده لازم برای این کار بود. او فقط برای خشنودی پدرش به آنجا آمده است.

آموزگاران و استادان هانی، از او خوششان می‌آمد. در وجود دختر جوان نوعی مهربانی و خوبی احساس می‌شد که موجب می‌ساخت آنها همه برای موفقیت وی بکوشند.

نکته جالب و طنزآور در این بود که او در کلاس آناتومی به هیچ وجه استعداد نداشت. در طی هشتمین هفته از ورود او به دانشکده، استاد کالبدشناسی او را به دفترش احضار کرد و گفت:

- متأسفانه چاره‌ای ندارم مگر آن که تو را در این درس مردود اعلام کنم.

هانی با خود اندیشید: «من نباید مردود شوم. من نمی‌توانم پدرم را مأیوس سازم...»

هانی به استادش نزدیک شد و گفت:

- من فقط به خاطر شما به این دانشکده قدم گذاشتم. در مورد شما خیلی چیزها شنیده بودم.

هانی باز هم به او نزدیکتر شد:

- خیلی دوست دارم مثل شما باشم... پزشک شدن برای من بسیار اهمیت دارد... لطفاً به من کمک کنید...

ساعتی بعد، هنگامی که هانی دفتر او را ترک گفت، پاسخ به تمامی سؤالات امتحان را نیز با خود داشت.

پیش از آن که هانی از دانشکده طب بیرون بیاید، چند تن از استادان خود را فریب داده و در دام خود اسیر ساخته بود. نوعی ناتوانی و ظرافت از وجود او ساطع می‌شد که باعث می‌گردید مردها در مقابلش قادر به مقاومت نباشند. آنها همه به این عقیده بودند که این آنها بودند که آن دختر بینوا را به دام خود کشانده بودند تا او، آنها را... به همین جهت از این که از معصومیت او سوء استفاده کرده بودند، احساس گناه می‌کردند.

دکتر جیم پیرسون، آخرین نفری بود که در دام او گرفتار شد. او از شنیدن گزارشات عالی که از دختر جوان دریافت کرده بود، به حیرت افتاده بود. شایعاتی درباره استعدادهای جنسی او، به گوش پیرسون رسیده بود. او یکبار هانی را نزد خود احضار کرد تا درباره نمراتش با او صحبت کند. پیش از آن که بعد از ظهر به پایان برسد، دکتر پیرسون

نیز مثل سایر مردها شیفته و مفتون او شده بود. هانی باعث شد تا او دوباره احساس جوانی کند. هانی کاری کرده بود که او خود را همچون سلطانی قدرتمند مجسم نماید که وی را تحت تسلط خود در آورده و از او کنیزی حلقه به گوش ساخته بود.

دکتر پیرسون کوشیده بود به همسر و فرزندانش فکر نکند.

هانی به راستی به پدر روحانی داگلاس لیپتون علاقه قلبی داشت، و از این که مشاهده می‌کرد همسر او زنی سرد و خشک بود که دائماً در مقام انتقاد از او بر می‌آمد، احساس ناراحتی و تأسف می‌کرد. هانی دلش برای آقای داگلاس لیپتون می‌سوخت و با خود فکر می‌کرد. «او مستحق این بدبختی نیست او به محبت نیاز دارد...»

شبی، هنگامی که خانم لیپتون برای دیدن خواهرش از شهر بیرون رفته بود، هانی در اواسط نیمه شب، قدم به داخل اتاق خواب آقای لیپتون نهاده بود:

- داگلاس...

پیرمرد چشمانش را گشوده بود:

- هانی؟ آیا حالت خوب است؟

- خیر آیا می‌توانم با شما صحبت کنم؟

- البته

پیرمرد دستش را جلو برده بود تا چراغ را روشن کند اما هانی با خزیدن به میان بستر گفته بود:

- چراغ را روشن نکن!

- چه شده؟ آیا حالت خوب نیست؟

- نگرانم.

- در چه موردی؟

- در مورد شما. شما مستحق دوست داشتن هستید.

خواب از سر پیرمرد کاملاً پریده بود:

- خدای من! تو فقط یک بچه هستی! حتماً جدی صحبت نمی‌کنی...

- چرا! همسر تو هیچ مهر و محبتی ابراز نمی‌کند.

- هانی این کارها غیرممکن است... بهتر است همین حالا به اتاق

بازگردی و...

اما هانی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و با سماجت اصرار

داشت که شب را در همان اتاق سپری کند.

در ساعت شش صبح، در اتاق خواب باز شد و خانم لیپتون وارد

اتاق شد. او به دو نفر آنها خیره نگریست و بعد هم بدون هیچ حرفی از

اتاق خارج شد.

دو ساعت بعد، آقای داگلاس لیپتون در گاراژ خانه‌اش، دست به

خودکشی زد.

هنگامی که هانی خبر مرگ او را شنید، بی‌اندازه آشفته و ناراحت

شد و در حالی که باور نمی‌کرد چنین حادثه‌ای رخ داده باشد.

کلاتر به خانه آنها آمد و خانم لیپتون گفت و گویی محرمانه کرد.

پس از صحبت، او به سراغ هانی رفت و گفت:

- به خاطر احترام به این خانواده، ما خیال داریم مرگ پدر روحانی

داگلاس لیپتون را به عنوان خودکشی به دلایل نامعلوم ذکر کنیم. اما به

تو پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر از این شهر گورت را گم کنی و دیگر

هرگز پایت را به این ناحیه نگذارید.

هانی هم به سان فرانسیسکو آمده و شروع به کار در بیمارستان

امبارکادرو کرده بود.

البته او همراه خود، رضایت‌نامه بسیار قابل قبولی از شخص دکتر

جیم پیرسون داشت.



فصل نهم

زمان هیچ مفهومی برای پیچ نداشت. نه آغازی و نه پایانی. روزها از پی شبها می‌رفتند و همچون ریتمی یکنواخت به نظر می‌رسیدند. بیمارستان و اتفاقات آن، تمام زندگی پیچ شده بود. دنیای بیرون، همچون ستاره‌ای عجیب و دور دست و ناشناخته می‌نمود.

ایام کریسمس از راه رسید و بعد هم گذشت و سالی جدید آغاز شد. در جهان بیرون، قوای ایالات متحده آمریکا به آزادی کویت از دست قوای عراقی‌ها پرداخت.

هنوز هم هیچ خبری از آلفرد نبود. پیچ با خود می‌اندیشید: «او به زودی کشف خواهد کرد مرتکب چه اشتباهی شده است. او دوباره به نزد من باز خواهد گشت.»

مزاحمت‌های تلفنی، در ساعات صبحگاهی به همان سرعتی که آمده بودند، رفتند و پیچ از این که می‌دید هیچ واقعه‌ی اسرار آمیز و

توجیه ناپذیری برایش اتفاق نیفتاده بود. احساس آسودگی می کرد. ظاهراً هیچ تهدیدکننده‌ای نیز، او را به خطر نمی انداخت، به نظرش می رسید که انگار دچار کابوسی وحشتناک شده بود. با این تفاوت که آن اتفاقاتی که برایش پیش آمده بودند، به هیچ وجه از ماهیتی رؤیایی برخوردار نبوده‌اند...

کارها و فعالیتهای پیچ کماکان با آهنگ و حجمی شدید همراه بود. فرصتی برای شناختن بیماران وجود نداشت. پیچ تنها با موارد کیسه صفرا، پارگی کبد، شکستگی استخوان پا و شکستگی مهره‌های ستون فقرات روبه‌رو می شد، نه انسانهایی که دچار این بیماریها شده بودند. بیمارستان همچون جنگلی سراسر مملو از شیاطین مکانیکی بود: دستگاههای تنفس مصنوعی، مونیتورهای نشان‌دهنده ضربان قلب، سی. ای. تی اسکان، ماشین‌ها و دستگاههای مخصوص عکس برداری یا اشعه ایکس و امثالهم... هر یک از این دستگاهها، صداهای مخصوص خود را داشتند. بعضی‌ها سوت می زدند، بعضی‌ها به غزش در می آمدند و بعضی نیز با یک صدای دائمی، موجب می شدند که تا مهمه بلند و ناهنجار و ناسالمی که حکایت از جنونی عجیب می کرد. همیشه در فضای بیمارستان حکمفرما باشد.

دومین سال رزیدنتی آنها نیز به سهولت سپری شد. رزیدنت‌ها به وظایف مهمتری نائل شدند و شاهد ورود گروه جدیدی شدند. رزیدنت‌های سال دوم نوعی احساس غرور توأم با تحقیر به رزیدنت‌های تازه وارد داشتند. کت به پیچ گفت:

- بیچاره‌های بینوا! اصلاً خبر ندارند چه عاقبتی در انتظارشان

است.

- ترس، به زودی خواهند فهمید.

پیچ و هانی، کم‌کم نگران کت می شدند. زن جوان به سرعت وزن کم می کرد و ظاهراً افسرده داشت. در وسط مکالمات، ناگهان پی می بردند که کت به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده است و ظاهراً ذهنش به فکری مشغول است. و گهگاه با شخصی تلفنی صحبت می کرد و این کار را با حالتی مرموز و اسرارآمیز به انجام می رساند. اما بعد از هر مکالمه تلفنی، افسردگی و فشار روحیش، شدیدتر می شد.

بالاخره پیچ و هانی تصمیم گرفتند این موضوع را با دوستشان مطرح کنند. پیچ پرسید:

- آیا همه چیز رو به راه است؟ تو که می دانی که ما چقدر دوستت داریم. چنانچه با مشکلی رو به رو هستی، با ما در میان بگذار شاید بتوانیم کمکی کنیم.

- متشکرم. واقعاً از محبتتان ممنونم، اما هیچ کاری از دست شما ساخته نیست. موضوع نگرانی من مالی است.

هانی با تعجب به کت نگاه کرد:

- تو برای چه منظره پول نیاز داری؟ ما که هرگز به جایی نمی رویم... حتی فرصت خرید چیزی نداریم. ما...

- این پول برای خودم نیست. برای برادرم است.

کت تا به حال صحبتی از برادرش نکرده بود. پیچ گفت:

- من نمی دانستم تو برادری داری.

هانی پرسید:

- آیا او نیز ساکن سان فرانسیسکو است؟

کت با تردید، به سؤال او پاسخ داد:

- نه او در شهر دیترویت زندگی می‌کند. باید روزی با او ملاقات کنی. کنید.

- خیلی خوشحال خواهیم شد. او چه شغلی دارد؟

کت با پاسخی مبهم به آنها جواب داد:

او تا حدودی تجارت می‌کند، و فعلاً در بد وضعیتی افتاده و بخت از او روی برگرفته، اما مایک همیشه به حال عادی باز می‌گردد و دوباره وضعش خوب خواهد شد.

او با خود اندیشید: «فقط امیدوارم این حرفم درست از آب دربیاید...»

هوی بومن، خود را از آیوا به آنجا منتقل ساخته بود. او جوانی

خوش اخلاق و شوخ طبع بود که با همه خوشرفتاری می‌کرد.

او روزی به پیج گفت:

- فردا شب مهمانی کوچکی دارم. چنانچه شما و دکتر تافت و دکتر

هانتر کاری ندارید و آزاد هستید، خیلی خوشحال خواهم شد اگر به

مهمانی من بیایید. مطمئنم خیلی خوش خواهد گذشت.

پیج گفت:

- بسیار خوب. قرار است چه چیزهایی بیاوریم؟

بومن خندید:

- لازم نیست چیزی با خودتان بیاورید.

پیج پرسید:

- آیا مطمئن هستید؟ میل ندارید یک بطری شراب و یا...

- فراموش کنید! قرار است مهمانی در آپارتمان کوچک من برگزار

شود!

آپارتمان کوچک «بومن»، خانه‌ای بسیار مجلل با ده اتاق وسیع و

دل‌باز، پر از انواع عتیقه‌جات گرانقیمت بود.

سه دوست با تعجب قدم به داخل خانه دوستشان گذاشتند. کت

گفت:

- خداوندا! این همه ثروت از کجا آمده است؟

بومن گفت:

- من به حد کافی زرنگ بودم که پدری ثروتمند داشته باشم. او تمام

ثروت و دارائی‌اش را برای من به ارث گذاشت.

کت با تعجب پرسید:

- آن وقت شما کار می‌کنید؟!

بومن لبخند زد:

من از حرفه پزشکی خوشم می‌آید.

بر روی میز شام، خاویار، پاتنه جگر غاز، ماهی آزاد دودی شده به

سبک اسکاتلندیها، صدف از بهترین نوع و بالاخره خوراک خرچنگ

دیده می‌شد. انواع سالاد با سس سرکه و شامپانی نیز وجود داشت.

حق با بومن بود. آنها به راستی تفریح کردند. در پایان شام، هنگامی

که سه دوست عزم رفتن کردند، پیج گفت:

1- Detroit

2- Harry Bowman

3- Iowa

۴- در آمریکا و اروپا، هنگامی که دانشجویان محفلی برپا می‌کنند. مهمانان در آوردن انواع خوراکیها و وسایل پذیرایی به صاحبخانه کمک می‌کنند تا خرج زیادی به گردن صاحبخانه نیفتد. (م)

- واقعاً که خیلی خوش گذشت...

- آیا شنبه آزاد هستید؟

- بله.

- من یک قایق موتوری کوچک دارم. اگر خواستید شما را برای یک

گردش روی آب می‌برم

- عالی است!

در ساعت چهار بامداد، کت با صدای زنگ تلفن اتاق مخصوص

پزشکان کشیک از خواب پرید.

- دکتر هانتر! اتاق اورژانس ۳... دکتر هانتر اتاق اورژانس ۳.

کت از رختخواب برخاست در حالی که بر علیه خستگی مبارزه

می‌کرد. او بعد از مالیدن چشمانش، سوار آسانسور شد و به طبقه پایین

رفت. مستخدم بیمارستان در کنار در با او روبه رو شد و گفت:

- او روی تخت خوابیده، ظاهراً درد خیلی شدیدی دارد.

کت به سمت مردی رفت و گفت:

- من دکتر هانتر هستم.

مرد ناله‌ای کرد:

- پناه بر خدا... دکتر... تنها باید یک کاری بکنید. پشتم و کمرم دارد

مرا می‌کشد...

کت خمیازه‌ای کشید و پرسید:

چند وقت است که درد دارید؟

- نزدیک به دو هفته می‌شود.

کت با حیرت به مرد بیمار خیره شد:

- دو هفته؟ چرا زودتر به بیمارستان نیامدید؟

مرد کوشید حرکتی کند اما شکلکی از درد در آورد:

- راستش را بخواهید از بیمارستانها نفرت دارم.

- پس چرا امروز آمدید؟...

مرد با صدایی هیجان‌زده گفت:

- برای این که مسابقات فینال گلف بین‌المللی نزدیک است و

چنانچه پشتم را خوب نکنید من قادر نخواهم شد از آن لذت ببرم.

کت نفس عمیقی کشید:

- مسابقات گلف؟...

- بله.

کت به زحمت موفق شد بر خشم خود مسلط شود:

- الان می‌گویم چه کار کنید. برگردید به خانه دو عدد اسپیرین

بخورید و چنانچه حالتان بهتر نشد و فردا صبح با من تماس بگیرید.

قایق موتوری کوچک «هری بومن». یک کشتی تفریحی بسیار زیبا به

طول پنجاه فوت بود. او با مشاهده پیج، کت و هانی بر روی عرشه آمد

و گفت:

- بر روی عرشه خوش آمدید!

سه زن با تحسین به کشتی نگاه کردند.

پیج گفت:

- خیلی زیبا است.

آنها به مدت سه ساعت به گردش در خلیج پرداختند و از آن روز

آفتابی و گرم کمال استفاده را بردند. این نخستین مرتبه بعد از هفته‌ها

بود که آنها خستگی روحی و جسمی خود را از وجودشان دور می‌کردند. در مدتی که آنها در جزیرهٔ انجیل^۱ النگر انداخته و ناهاری بسیار لذیذ می‌خوردند، کت گفت:

- این زندگی به راستی دلپذیر است. بیایید دیگر به ساحل برنگردیم. هانی گفت:

- فکر خوبی است.

روی هم رفته آنها از روز بسیار دلپذیری بهره‌مند شدند. بعد از مراجعت بر روی عرشه، پیچ گفت:

- واقعاً نمی‌دانم چطور از تو تشکر کنم. به من خیلی خوش گذشت. بومن، بازوی او را نوازش داد و گفت:

- باعث لذت و خشنودی من است. ما باز هم از این کارها خواهیم کرد. هر زمانی که بخواهی. شما سه نفر همیشه مقدمتان مبارک است. پیچ با خود اندیشید: «چه مرد نازنینی...»

هانی از کار در بخش زنان و زایمان خوشش می‌آمد. آنجا بخشی سراسر آکنده از زندگی و امید و تولدی دیگر بود. بخشی که در فعالیتی شاد و نشاط انگیز فرو رفته و هرگز یکنواخت و خسته‌کننده نبود.

مادران جوانی که برای نخستین بار زایمان می‌کردند. همیشه مشتاق و در عین حال وحشت‌زده بودند. مادرانی هم که قبلاً زایمان کرده بودند با بی‌صبری منتظر پایان گرفتن وضعشان بودند. یکی از آنها که نزدیک وضع حملش بود، به هانی گفت:

- خدا را شکر! دوباره قادر خواهم بود انگشتان پام را ببینم!

چنانچه پیچ دفتر خاطراتی داشت، می‌توانست تاریخ پانزدهم اوت را به عنوان روز موعود، با خط سرخ علامت‌گذاری نماید. این همان روزی بود که جیمی فورد^۱ قدم به زندگی او نهاد.

جیمی، مستخدم بیمارستان بود و دارای شادترین لبخند در آن محیط بود. او ضمناً خوش‌ترین خلق را در میان همکاران پیچ داشت. او مردی کوتاه قامت و لاغر بود، و به نظر هفده ساله می‌رسید. در واقع او بیست و پنج سال داشت و همچون گردبادی شاد و مهیج، در راهروهای بیمارستان به حرکت و فعالیت می‌پرداخت. هیچ کاری برایش خسته‌کننده نبود.

او دائماً کار دیگران را انجام می‌داد. او مطلقاً هیچ آگاهی و التفاتی به سطح موقعیتهای اجتماعی نداشت و با همه یک رفتار داشت. برای او فرق نمی‌کرد طرف صحبتش دکتر بود یا پرستار یا مستخدم نظافتچی.

جیمی فورد ضمناً از گفتن لطیفه لذتی وافر می‌برد:

- آیا جُک بیماری را که تمام بدنش را گنج گرفته بودند، برایتان تعریف کرده‌ام؟ هم اتاقی‌اش از او سؤال کرد حرفه‌اش چیست؟
مرد جواب داد:

- من در ساختمان امپایو بیلدینگ^۲ شیشه‌شور بودم.

مرد دوم گفت:

1- Jimmy Ford

2- Empire Building: یکی از مرتفع‌ترین ساختمانهای نیویورک. (م)

1- Angel

- چه وقت از کارت استعفا دادی؟

مرد اول پاسخ داد:

- در نیمه‌های راه...

جیمی سپس با خنده‌ای از آنجا دور می‌شد و به سراغ شخص دیگری می‌رفت. او علاقه شدیدی به پیج داشت:

- من قصد دارم روزی پزشک شوم. خیال دارم مثل شما باشم.

جیمی عادت داشت هدایای کوچکی برای زن جوان بیاورد، بسته‌های شکلات و اسباب‌بازیهای کوچک. با هر هدیه، شوخی و یا لطیفه‌ای نیز همراه بود.

در شهر هوستون، مردی، عابر پیاده‌ای را متوقف ساخت و پرسید:

- سریع‌ترین راه برای رسیدن به بیمارستان کدام است؟

مرد جواب داد:

- از تکراس بدگویی کن.

شوخی‌های مرد جوان به راستی که بی‌مزه بودند، اما جیمی کاری می‌کرد که آنها از حالتی مضحک برخوردار شوند. او همیشه عادت داشت همزمان با پیج وارد بیمارستان شود و سوار بر موتورسیکلتش خود را به پیج می‌رساند.

روزی بیماری پرسید:

- آیا عمل من خطرناک خواهد بود؟

جراح پاسخ داد:

- نه برای مبلغ دوست دلار، عمل جراحی خطرناک نخواهد بود! او همیشه بعد از گفتن این حرفها، با سرعت می‌رفت.

هر وقت که پیج، کت و هانی در یک روز مشخص آزاد بودند، به گردش در شهر می‌رفتند. آنها به دیدن باغ چای ژاپنی رفتند، از آسیابهای هلندی دیدن کردند، به اسکله ماهیگیران رفتند و سوار «ترن» شدند. آنها به تئاتر «کارن» رفتند و نمایشنامه‌هایی دیدند و بالاخره در رستوران معروف هندی «ماهارانی» واقع در خیابان پُست، ناهار خوردند. گارسون‌های رستوران هم هندی بودند و پیج در برابر قیافه‌های متعجب کت و هانی، با زبان هندی با آنها صحبت کرد.

"Hum Hindustani Baht Bahut Ocho Bolta Hi" و از آن لحظه به

بعد، رستوران به آنها تعلق پیدا کرد.

هانی سؤال کرد:

- تو از کجا یاد گرفتی به زبان هندی صحبت کنی؟!

پیج لحظه‌ای تردید کرد:

- ما... من برای مدتی در هندوستان زندگی می‌کردم.

خاطرات گذشته هنوز هم خیلی روشن و واضح بودند... او و آلفرد در «آکرا» حضور داشتند و به تاج محل خیره شده بودند. شاه جهان آن قصر زیبا را به یادبود همسرش ساخته بود. این ساختمان بیست سال طول کشید تا ساخته شد آلفرد...

آلفرد گفته بود:

من نیز تاج محلی برای تو خواهم ساخت. برایم مهم نیست چند سال طول خواهد کشید!...

این کارن تورنر، همسرم است...

۱- به معنی: «من زبان هندی را خیلی خوب تکلم می‌کنم.»

پیچ نام خود را شنید که صدایش می‌زند و رویش را به جانب دوستانش کرد.

- پیچ...! آیا حالت خوب است؟...

در چهره کت حالت نگرانی آشکار بود.

- بله. حال خوب است...

ساعات سخت و فشرده باز هم ادامه پیدا کردند. باز هم شب سال نو فرار رسیده و دومین سال وارد سومین سال شد. هنوز هیچ چیز تغییر نیافته بود. بیمارستان کماکان از دنیای بیرون جدا بود و بی تفاوت به اتفاقات بود. جنگها و قحطی‌ها و فجایع مربوط به کشورهای دوردست، در مقایسه با بحرانیهای مرگ و زندگی که در فضای بیمارستان و به طور شبانه روزی اتفاق می‌افتاد، بی‌رنگ و ضعیف بودند.

هر بار که کت با پیچ رو به رو می‌شد، زن جوان سیاهپوست با لبخند می‌پرسید:

- خوش می‌گذرد...؟

پیچ می‌پرسید:

- آخرین بار چه وقت خوابیدی؟

کت آهی کشید:

- چه کسی به خاطر می‌آورد؟!...

آنها از روزها و شبها با سرعت می‌گذشتند و سعی داشتند با فشار دائمی و پایان ناپذیر روزانه دوام آورده و هر وقت که فرصت داشتند، ساندویچی بخورند و قهوه‌ای سرد و بی‌مزه از لیوانهای کاغذی بنوشند.

مزاحمت‌ها و آزارهای مختلف هنوز هم زندگی را برکت سخت می‌ساختند. او نه تنها از پزشکان، بلکه از بیماران مرد نیز آزار می‌دید و همه میل داشتند با او بیرون بروند، اما همه یک پاسخ دریافت می‌کردند. هیچ مردی نیست که من اجازه بدهم به من دست بزنند.

و کت به راستی به این قولش اعتقاد کامل داشت...

در وسط روز بسیار شلوغی از هفته، مایک دوباره زنگ زد:

- سلام خواهر جان.

کت می‌دانست برادرش چه کار داشت. او هر آن قدر که از دستش برآمده بود، برایش فرستاده بود، اما او در باطن می‌دانست که هر اندازه‌ای هم که برای مایک بفرستد، هرگز برای برادرش کافی نخواهد بود. صدای برادرش معذب و ناراحت بود:

- از این که مزاحمت می‌شوم خیلی متأسفم کت باور کن... اما در مشکل کوچکی گرفتار شده‌ام.

- مایک... حالت خوب است؟

- آه بله. چیز زیاد جدی نیست. در واقع به یک نفر مبلغی پول

بدهکارم و او نیز پولش را فوراً می‌خواهد. از خود پرسیدم: «آیا...»

کت با صدایی خسته پاسخ داد:

- ببینم چه کار از دستم ساخته خواهد بود.

- متشکرم. من همیشه می‌توانم روی تو حساب کنم نه؟ دوستت

دارم.

- من هم دوستت دارم مایک.

روزی، کت رو به جانب پیچ و هانی کرد و پرسید:

می‌دانید. بچه‌ها، ما به چه چیز نیاز داریم؟

- به یک ماه خواب؟

- خیر! به یک تعطیلات. ما باید به تعطیلات برویم و از خیابان شانزلیزه^۱، قدم‌زنان به تماشای تمام ویتترین‌های مغازه‌های گرانبیعت
بپردازیم...

- آفرین!

پیج با خنده افزود:

- ضمناً تمام مسافرت‌مان باید درجه یک باشد. ما باید صبحها
بخوابیم و شبها بیدار باشیم و تفریح کنیم!
هانی خندید:

- به نظر جالب می‌آید!

پیج گفت:

- تا چند ماه دیگر، تعطیلات ما از راه می‌رسند. چطور است
برنامه‌ریزی کنیم و سه نفری به جایی برویم...؟
کت با شور و شوق فراوان پاسخ داد:
- عالی است! چطور است روز شنبه به یک آژانس مسافرتی برویم؟
آنها سه روز بعدی را صرف طرح‌ریزی نقشه‌هایی جالب برای
سفرشان کردند.
- من در تب دیدن شهر لندن می‌سوزم! شاید تصادفی با ملکه
انگلستان رو به رو شویم.

۱- Les Champs-Élysées خیابان مشهور پاریس که در یک طرف آن طاق نصرت
ناپلئون قرار دارد و در انتهای دیگرش ستونی به نام کنکورده که ناپلئون از مصر با خود
آورد تا به ژوزفین هدیه دهد. (م)

- اما من خیال دارم بروم به پاریس. همه می‌گویند شاعرانه‌ترین شهر
در دنیا محسوب می‌شود!

- من نیز مایلیم به ونیز بروم و در زیر نور مهتاب سوار گوندولا^۱
بشوم...

آلفرد به پیج گفته بود:

- شاید روزی برای ماه‌عسل‌مان به ونیز برویم. آیا از رفتن به ونیز
خوشحال خواهی شد...؟
- آه بله آلفرد!

پیج از خود می‌پرسید آیا آلفرد، کارن را به ونیز برده بود یا نه...؟
صبح روز شنبه، آنها به خیابان پاول رفتند و قدم به آژانس مسافرتی
کورنیش نهادند. خانمی که پشت پیشخوان نشسته بود با ادب سؤال
کرد:

- به چه نوع سفری علاقه‌مند هستید؟

- ما مایل هستیم به اروپا برویم. لندن، پاریس، ونیز...

- عالی است. ما یک پرواز ارزان قیمت داریم که...

پیج نگاهی به هانی انداخت و با لبخند گفت:

- نه! نه! نه! درجه یک می‌خواهیم!

کت هم به وسط حرف آنها پریده بود.

- درست است. پرواز با بلیط درجه یک.

هانی گفت:

- با هتل‌های درجه یک عالی.

- خوب، راستش را بخواهید من می‌توانم هتل ریتز لندن، هتل کریون پاریس و هتل چیپریانی^۲ و نیز را به شما خانمها سفارش کنم و...

پیج گفت:

- چطور است تعدادی کاتالوگ به ما بدهید تا ما تصمیم خودمان را بگیریم.

مأمور آژانس پاسخ داد:

- بله البته.

پیج نگاهی به بروشوری انداخت و پرسید:

- شما کشتی‌های تفریحی نیز کرایه می‌دهید؟
- بله.

- چه خوب... ممکن است ما نیز یک کشتی کرایه کنیم.

- بسیار عالی است. مأمور آژانس تعدادی بروشور و کاتالوگ جمع کرد و به دست پیج داد و گفت:

- هر وقت آماده بودید، کافی است به من خبر بدهید. من در کمال خوشوقتی جای شما را رزرو خواهم کرد و ترتیب کارهایتان را خواهم داد.

هانی گفت:

- شما حتماً ما را دوباره خواهید دید.

هنگامی که آنها از آژانس مسافرتی خارج شدند، کت خنده‌کنان گفت:

- هیچ چیز بهتر از خیالپردازی در سطح عظیم نیست، این طور نیست؟

پیج به او خاطر نشان ساخت:

- نگران نباش، یک روز ما نیز قادر خواهیم شد به تمام این شهرها برویم.

فصل دهم

رئیس کارگزینی بیمارستان امبارکادرو، سیمور ویلسون^۱، مردی ناراحت و سرخورده بود که شغلش بسیار دشوار بود. در آن بیمارستان، بیماران بسیار زیادی رفت و آمد می‌کردند و تعداد پزشکان و پرستاران نیز بسیار کم بود. از طرفی، ساعات شبانه روز برای کارهای بیمارستانی آنها کم می‌آمد. او خود را همچون کاپیتان و ناخدای یک کشتی در حال غرق شدن می‌دید که با عجله و شتاب سعی داشت از این کار جلوگیری نموده و سوراخهای آب را هر چه سریعتر ببندد. در آن لحظه، نگرانی دکتر ویلسون درباره هانی تافت بود. در حالی که بعضی از اطباء از هانی تافت اظهار رضایت می‌کردند، با این حال رزیدنت‌های قابل اعتماد بیمارستان، به همراه تعدادی از پرستاران

1- Seymour Wilson

دائماً به او گزارشات منفی می‌دادند و اعلام می‌کردند که دکتر تافت به هیچ وجه قابلیت کار در آن بیمارستان را ندارد.

ویلسون نهایتاً به دیدن «بن والاس» رفت و گفت:

- میل دارم از شتر یکی از پزشکها خلاص بشوم. رزیدنتهایی که با او همراه هستند، مدعی هستند که او به هیچ وجه شایستگی این کار را ندارد.

والاس، هانی را به خاطر می‌آورد. او همان زن جوانی بود که دارای نمراتی خیره‌کننده و چشمگیر شده و با رضایت‌نامه‌ای بسیار شگفت‌انگیز به بیمارستان آنها آمده بود. او گفت:

- من اصلاً سر در نمی‌آورم. احتمالاً اشتباهی رخ داده است...

او لحظه‌ای ساکت شد و سپس گفت.

- الان می‌گویم چکار خواهیم کرد سیمور. کدام پزشک از بقیه،

پست فطرت‌تر و بی‌وجدان‌تر است؟

- تد آلیسون^۱

- بسیار خوب. فردا صبح، هانی تافت را همراه او به بازرسی‌های

روزانه از بیماران بفرست. بعد هم از آلیسون بخواه که گزارشی در

مورد هانی تافت به تو ارائه دهد. اگر او نیز بر این عقیده بود که او فردی

نالایق است، در آن هنگام از شتر او خلاص خواهیم شد.

دکتر ویلسون گفت:

- عادلانه است. متشکرم بن.

در هنگام ناهار، هانی به پیج اعلام کرد که قرار است از صبح روز

بعد، با دکتر آلیسون همراه شود.

پیج گفت:

- من او را به خوبی می‌شناسم. او مرد بسیار نفرت‌انگیزی است.

هانی با قیافه‌ای اندیشمندانه پاسخ داد:

- من نیز این طور شنیده‌ام.

در همان لحظه، در قسمت دیگری از بیمارستان، سیمور ویلسون با

تد آلیسون مشغول گفت و گو بود. آلیسون پزشکی با سابقه بیست و

پنج سال کار مداوم، و مردی بسیار با تجربه و گرگی باران دیده بود. او

به عنوان افسر پزشک، در نیروی دریایی خدمت کرده، و هنوز هم از

آزار و اذیت خوشش می‌آمد.

سیمور ویلسون گفت:

- میل دارم با دقت مراقب دکتر تافت باشید. اگر از عهده کارهایش

بر نیامد اخراج خواهد شد. فهمیدید؟

- بله فهمیدم.

آلیسون با اشتیاق تمام انتظار لحظه ملاقات را می‌کشید. او درست

مانند سیمور ویلسون، از پزشکان نالایق بیزار بود. به علاوه این

موضوع، او به شدت معتقد بود که چنانچه زنها مایل بودند در حرفه

پزشکی باشند بایستی پرستار باشند. مگر نه این که این حرفه برای

شخصی مثل فلورانس نایتینگل^۱ خوب و رضایت‌مند بوده است؟ پس

باید برای بقیه زنها نیز کافی باشد.

۱- Florence Nithingale: نخستین زنی که حرفه پرستاری را به رسمیت شناخت. (م)

ساعت شش صبح روز بعد، رزیدنت‌ها برای شروع بازرسی‌هایشان در راهرو جمع شدند. گروه آنها شامل دکتر آلیسون، تام بشون که دستیار ارشد او بود و پنج رزیدنت دیگر منجمله هانی تافت می‌شد.

آلیسون نگاهی به هانی انداخت و با خود اندیشید: «خب خواهر همکار... بینم از چه قماش هستی...»
او رویش را به سمت گروه کرد و گفت:
- برویم!

نخستین بیمار در بخش ۱ بود و دختری نوجوان بود که پتوهای زیادی رویش انداخته و ظاهراً در خواب بود. هنگامی که گروه پزشکی به او نزدیک شد او باز هم از خواب بیدار نشد.
دکتر آلیسون گفت:

- بسیار خوب، میل دارم هر یک از شما نگاهی به پرونده این بیمار بیندازید.

رزیدنت‌ها شروع به نگاه و مطالعه پرونده نمودند. دکتر آلیسون رویش را به سمت هانی چرخاند:

- این بیمار دچار تب و لرز و بی‌اشتهایی شده است. ضمناً تمام بدنش هم درد می‌کند.

او تب دارد، سرفه می‌کند و مبتلا به ذات‌الریه هم شده است. تشخیص شما چیست دکتر تافت؟ هانی لحظه‌ای ساکت ایستاد و به فکر فرو رفت.

- خب...؟

هانی با صدایی متفکر جواب داد:

- خب... من تصور می‌کنم و احتمالاً مبتلا به پسیٹاکوزیس یا تب طوطی است.

دکتر آلیسون با تعجب به او نگریست:

- چه... چه چیز باعث شد شما این تشخیص را بدهید؟

- علائم او برای این بیماری کاملاً مشخص هستند و من ضمناً متوجه شدم که او به عنوان فروشنده نیمه وقت در یک مغازه پرندۀ فروشی کار می‌کند. همان طور که می‌دانید تب طوطی از طریق طوطی‌های آلوده به انسان سرایت می‌کند.

آلیسون سرش را آهسته جیباند:

- این... این واقعاً عالی است. آیا می‌دانید چه درمانی باید پیشه کرد؟

- بله. به مدت ده روز تتراسایکلین، استراحت مطلق و یک عالم مایعات.

دکتر آلیسون رویش را به گروه کرد و گفت:

- آیا همه شما شنیدید؟ دکتر تافت دقیقاً درمان مورد نیاز را پیشنهاد کرد.

آنها به سراغ بیمار بعدی رفتند. دکتر آلیسون گفت:

- چنانچه پرونده این بیمار را مطالعه کنید، متوجه خواهید شد که او دارای غده‌هایی با غشاء مخاطی می‌باشد. احساس خستگی مفرط و

بالاخره خونریزی فراوان تشخیص شما چه می‌باشد؟...

یکی از رزیدنت‌ها با صدایی امیدوار و مشتاق پاسخ داد:

- به نظر نوعی ذات الریه می‌رسد.

رزیدنت دیگری گفت:

- ممکن است سرطان باشد.

دکتر آلیسون به هانی نگاه کرد:

- تشخیص شما چیست دکتر؟

هانی قیافه‌ای اندیشناک گرفت:

- من به طور غیر رسمی دوست دارم بگویم این نوعی مسمومیت

ریوی بر اثر استنشاق ذرات پنبه است... می‌دانید نوعی مرض ریوی بر

اثر بافت لیفی... در پرونده‌اش مشاهده کردم که نوشته در یک کارخانه

فرش بافی کار می‌کند.

تد آلیسون موفق نشد تحسین خود را مخفی نگه دارد:

- آفرین! احسنت! احسنت!

- آیا می‌دانید درمان این مرض با چه شیوه‌ای است؟

- متأسفانه در حال حاضر، هنوز هیچ درمان مشخصی برای این

بیماری موجود نیست...

دکتر آلیسون بیش از پیش تحت تأثیر قرار گرفت. در طی دو ساعت

بعدی، هانی تشخیص بیمارهای بسیار نادر دیگری را نیز داد و بعد از

پایان بازرسی، دکتر آلیسون دست هانی را گرفت و گفت:

- من معمولاً زود تحت تأثیر شخصی قرار نمی‌گیرم دکتر، اما مایلم

به شما بگویم که آینده‌ای بسیار درخشان پیش رویتان هست!

هانی سرخ شد:

- متشکرم دکتر آلیسون.

او در حالی که از آنجا دور می‌شد گفت:

- ضمناً قصد دارم این مطلب را به «بن والاس» نیز بگویم.

تام بنسون، دستیار ارشد دکتر آلیسون، نگاهی به هانی انداخت و با

لبخند گفت:

- تا نیم ساعت دیگر می‌بینمت عزیزم!

پیج سعی می‌کرد همیشه از رو به رو شدن با دکتر آرتور کین

اجتناب نماید. اما کین در هر موقعیتی از او می‌خواست که در عملهای

جراحی، او را همراهی کند و دستیارش باشد. او ضمناً هر بار از

حالت گستاخ‌تری برخوردار می‌شد:

- منظورت چیست که خیال‌نداری با من بیرون بروی؟ حتماً با مرد

دیگری دوست هستی...

و یا:

- ممکن است از بسیاری جهات احمق باشم اما در بسیاری از

مواقع خیلی چیزها درک می‌کنم.

پیج کم‌کم به جایی رسید که از کار کردن با او دچار ترس و

اضطراب می‌شد. پیج بارها و بارها شاهد جراحی‌های عجیبی می‌شد

که کین روی بیمارانش خود انجام می‌داد. او بارها، قسمت‌هایی از بدن

بیمار را برمی‌داشت که از حالتی کاملاً سالم بهره‌مند بوده و نیازی به

بیرون آوردن آنها نبود. یک روز، پیج به همراه دکتر کین به سمت اتاق

عمل می‌رفتند، زن جوان پرسید:

- قرار است چه چیزی را عمل کنیم دکتر؟

هستیم. آرام باش و خونسردیت را حفظ کن. خیال دارم تو را به ناهار دعوت کنم.

پیچ آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب... اما سیستم این جا خیلی مزخرف است.

در هنگام ناهار پیچ از او پرسید:

- حال تو و سای چطور است؟

مرد جوان لحظه‌ای ساکت شد و سپس گفت:

- من... ما دچار مشکل هستیم. کار من باعث نابودی ازدواجم شده

است. اصلاً نمی‌دانم چه کار کنم.

- مطمئنم که اوضاع رو به راه خواهد شد.

چانگ با شدت پاسخ داد:

- بله حتماً باید رو به راه شود وگرنه...

پیچ سرش را بلند کرد و به او خیره شد.

- وگرنه... اگر او مرا ترک کند، خودم را خواهم کشت.

صبح روز بعد، آرتور کین باید روی بیماری عمل کلیه انجام

می‌داد. رئیس بخش جراحی گفت:

- دکتر تیلور، ظاهراً دکتر کین از شما خواهش کرده در اتاق جراحی ۴

به کمک او بروید.

دهان پیچ ناگهان خشک شد از فکر نزدیک شدن به دکتر کین،

احساس نفرت می‌کرد. پیچ گفت:

- آیا شما نمی‌توانید شخص دیگری را به جای من بفرستید...؟

- ایشان منتظر شما هستند دکتر.

- قرار است کیف پول بیسار را خالی کنیم!

اما هنگامی که حالت چهره پیچ را مشاهده کرد، افزود:

- فقط داشتم شوخی می‌کردم عزیزم.

پیچ مدتی بعد، با عصبانیت به کت گفت:

- بهتر است او در یک قصابی کار کند. او به هیچ وجه حق ندارد

بیماران بی‌گناه را عمل کند!

پس از یک عمل جراحی ناموفق کبک، دکتر کین رو به جانب پیچ

کرد و سرش را تکان داد:

- حیف شد. نمی‌دانم آیا زنده خواهد ماند یا نه...

پیچ به زحمت موفق شد خشم خود را کنترل کند. او سرانجام

تصمیم گرفت گفت و گویی با تام چانگ داشته باشد:

- یک نفر باید پیدا شود و از دکتر کین شکایت کند. او دارد

بیمارانش را به قتل می‌رساند!

- آرام باش...

- من نمی‌توانم! اصلاً درست نیست به مردی مثل او اجازه جراحی

بدهند! این کار نوعی جنایت محسوب می‌شود. بایستی او را به کمیته

ارزشیابی بیمارستان معرفی کرد.

- چه سودی خواهد داشت...؟ تو باید از پزشکان دیگر بخواهی که

بر علیه او شهادت بدهند، حال آن که هیچ کس حاضر به این کار

نخواهد شد. این جا، یک مجتمع کوچک است و همه ما ناچار هستیم

در آن حضور به هم رسانیم و در کنار هم به کار و فعالیت بپردازیم،

پیچ. اصلاً امکان ندارد بتوانی پزشکی را متقاعد کنی تا بر علیه

همکارش شهادت بدهد. ما همه آسیب‌پذیر هستیم و همه به هم محتاج

پیچ آمی کشید:

- بسیار خوب.

پس از آن که پیچ دستهایش را ضد عفونی کرد و قدم به اتاق جراحی گذاشت. متوجه شد که دیگران از قبل شروع به کار کرده بودند.

کین به پیچ گفت:

- لطفاً بیا به کمکم عزیزم.

شکم بیمار را با محلول ید رنگی کرده و در قسمت بالای سمت راست شکم، شکافی ایجاد کرده بودند که درست زیر قفسه سینه بود. پیچ با خود اندیشید: «خب شکر خدا که تا الان کارها خراب نشده است...»

- کاردا!

پرستار اتاق عمل، کادر جراحی را به دکتر کین داد. او سرش را بلند کرد و گفت:

- کمی موسیقی پخش کنید!

لحظه‌ای بعد، صدای موسیقی بلند شد. دکتر کین به بریدن خود ادامه داد:

- بهتر است دست به کار جدی‌تری بزنیم. او نگاهی به پیچ انداخت:

- کارت را شروع کن، دلبندم.

- دلبندم؟!

پیچ از شدت خشم دندانهایش را به هم فشرد. او یک دستگاه الکتریکی برداشت و شروع کرد به ضد عفونی کردن شریانها و رگها برای کاهش دادن مقدار خون در شکم، سپس با آن آلت فلزی به

سوزاندن بافتها پرداخت. عمل جراحی تا آن لحظه با موفقیت پیش رفته بود.

پیچ با خود گفت:

- شکر خدا!

- اسفنج.

پرستار، اسفنجی به دکتر کین داد:

- خوب است. حالا کمی با دستگاه مکش، اطراف را بکشید.

او شروع به بریدن قسمتهای دور کلیه شد تا آن که عضو مورد نظر نمایان گشت. دکتر کین گفت:

- این هم شیطان کوچک ما... باز هم مکش را به کار بیندازید.

او با کمک فورسپس، کلیه را بلند کرد و گفت:

- بسیار خوب. بهتر است دیگر او را ببندیم.

برای نخستین بار، همه چیز به خوبی پیش رفته بود. با این حال چیزی پیچ را آزار می داد. او نگاه دقیقی به کلیه انداخت. کلیه از حالتی کاملاً سالم برخوردار بود. او اخم کرده و از خود پرسید نکند...

در مدتی که پیچ مشغول دوختن بیمار بود، پیچ با عجله به سمت دیواری رفت که با چراغ مهتابی روشن شده و عکسبرداری با اشعه ایکس کلیه مریض بیمار روی آن مشاهده می شد. او آن را برای لحظه‌ای نگاه کرد و سپس زیر لب گفت:

- ای وای! خدایا!

شخصی عکسبرداری را وارونه روی دیوار گذاشته بود. دکتر کین. کلیه سالم را اشتهاً بیرون آورده بود...

سی دقیقه بعد، پیج به دفتر بن والاس رفت. صدای زن جوان از شدت ناراحتی می‌لرزید:

- او یک کلیه سالم را برداشت و کلیه مریض را در بدن بیمار باقی گذاشت. باید این مرد را به زندان فرستاد!

بنجامین والاس با صدایی که می‌کوشید آرام کننده باشد گفت:

- پیج... من با تو موافقم. واقعاً که تأسف آور است. اما کار او مسلماً به عمد نبوده است. این یک اشتباه بوده است و...

- اشتباه؟! این بیمار ناچار است تا آخر عمرش با دیالیز زندگی کند! باید شخصی جبران این خسارت را تقبل کند.

- باور کن، ما حتماً یک جلسه ارزشیابی برای قابلیت این دکتر ترتیب خواهیم داد.

پیج می‌دانست این جلسه چگونه خواهد بود:

گروهی از پزشکان به بررسی این اتفاق می‌پرداختند، اما این کار در کمال سکوت و با ماهیتی محرمانه صورت می‌پذیرفت. سپس کوچکترین اطلاعاتی به مردم یا خود بیمار نیز ارائه نخواهد شد.

- دکتر دالاس...

- تو جزو تیم پزشکی ما هستی پیج. تو باید با ما باشی.

- او نباید در این بیمارستان کار کند. در واقع او حق کار کردن در هیچ بیمارستانی را ندارد.

- تو باید محل قضایا را در نظر بگیری. اگر او را از این بیمارستان اخراج کنیم. تبلیغات بدی برای ما ایجاد خواهد شد و اسم بیمارستان

ما لگه‌دار خواهد شد. آن وقت بیماران زیادی از ما شکایت خواهند کرد و مدعی خواهند شد که ما جراحی‌های رضایت‌بخشی روی آنها انجام نداده‌ایم.

- پس وضعیت بیماران چه می‌شود؟ چه بر سر آنها می‌آید؟

- ما از این به بعد، بیشتر مراقب دکتر کین خواهیم بود.

او سپس به جلو خشم شد و گفت:

- من خیال دارم توصیه‌ای به تو بکنم. هنگامی که بخواهی مطب

خودت را باز کنی، ناچار خواهی شد برای اخذ رضایت‌نامه از

پزشکان به اطباء زیادی مراجعه کنی تا با تو همکاری کنند. بدون آن،

تو به هیچ کجا نخواهی رسید و چنانچه معروف به این شوری که قصد

داری آبروی پزشکان را ببری، و به ظاهر هر ماجرای داد و بی‌داد راه

بیندازی، می‌توانی اطمینان داشته باشی که هرگز هیچ رضایت‌نامه‌ای

دریافت نخواهی کرد. من می‌توانم این را به تو قول دهم.

پیج از جایش برخاست:

- بنابراین شما قصد ندارید ترتیب اثر دهید؟

- من گفتم. به زودی جلسه‌ای برای بررسی این موضوع برگزار

خواهم کرد.

- فقط همین؟

- فقط همین.

پیج گفت:

این اصلاً عادلانه نیست!

او کنار کت و هانی نشسته و ناهار می‌خورد. کت سرش را تکان

داد:

- هیچ کس مدعی نیست که زندگی عادلانه است...

پیچ نگاهی به اتاق سفید رنگ ناهار خوری انداخت و گفت:

- کلّ این ساختمان مرا افسرده کرده است. همه مریض و بیمار

هستند.

کت گفت:

- در غیر این صورت که این جا حضور نداشتند!

هانی گفت:

- چطور است یک مهمانی بر پا کنیم؟

- مهمانی؟ درباره چه حرف می‌زنی؟

هانی ناگهان با صدایی شاد و مشتاق گفت:

- ما می‌توانیم کمی غذای خوشمزه با مشروب سفارش بدهیم و

جشن بگیریم! به نظرم همه ما به کمی شادی و تفریح نیاز داریم!

پیچ لحظه‌ای فکر کرد:

- می‌دانی، فکر زیاد بدی نیست... بسیار خوب!

هانی به آنها گفت:

- پس برنامه ریخته شد! من ترتیب کارها را خواهم داد. فردا، بعد از

عیادت از بیماران مهمانی خواهیم داشت.

آرتور کین در راهرو به پیچ نزدیک شد. لحن صدایش سرد بود:

- تو دختر خیلی بدی بودی. یک نفر باید به تو بیاموزد زیانت را

بسته نگه داری!

پیچ شاهد دور شدن او گشت و با ناباوری و تعجب با خود اندیشید: «والاس حرفهای مرا به او تکرار کرده است! او نباید چنین کاری انجام می‌داد. او به من گفت اگر معروف به دکتری بشوم که برای هر خرابکاری داد و بی‌داد راه می‌اندازم، کارم ساخته است... اما آیا من باز هم چنین کاری خواهم کرد؟... بله! بله حتماً این کار را تکرار خواهم کرد!»

خبر مهمانی به سرعت به همه جا پیچید. تمام رزیدنت‌ها از راه رسیدند. غذاهایی لذیذ و دلپذیر از رستوران ادنی سفارش داده شد، و تعدادی نوشیدنی هم از فروشگاه‌های در همان نزدیکی خریداری شد. مهمانی برای ساعت پنج بعد از ظهر، در سالن مخصوص پزشکان برگزار می‌شد. غذاها و نوشیدنی‌ها در ساعت چهار و نیم از راه رسید. سینی‌هایی از خرچنگ و میگو، با دیسی بزرگ از انواع کالباس‌ها و پاته‌های فرانسوی و کوفته‌ها و دلمه‌هایی به سبک سوئدی با چند نوع غذای ایتالیایی و میوه و دسرهای رنگارنگ روی میز قرار گرفت. هنگامی که کت، پیچ و هانی در ساعت پنج و ربع قدم به مهمانی گذاشتند، آنجا را پر از رزیدنت‌های مشتاق دیدند. به غیر از آنها تعدادی زیادی هم انترن و پرستار نیز حضور داشتند. همه مشغول خوردن و شادی و خنده بودند.

پیچ رویش را به سمت هانی چرخاند و گفت:

- عجب فکر خوبی!

هانی لبخند زد:

- متشکرم...

ناگهان از پشت بلندگو، صدایی به گوش رسید:

دکتر فینلی^۱ و دکتر کتلا^۲ به اتاق اورژانس دو پزشک که مشغول خوردن میگو بودند، نگاهی به یکدیگر انداختند، آهی کشیدند و با عجله اتاق را ترک گفتند.

تام چانگ به نزدیک پیج آمد:

- بهتر است هر هفته این کار را انجام بدهیم.

- بله. خیلی...

صدای بلندگو به گوش رسید:

- دکتر چانگ... اتاق ۳۱۷... دکتر چانگ اتاق ۳۱۷.

دقیقه‌ای بعد، صدای بلندگو به گوش رسید:

- دکتر اسمیت... اتاق اورژانس ۲... دکتر اسمیت اتاق اورژانس

۲.

صدای بلندگو هرگز قطع نشد. در عرض نیم ساعت، تمام دکترها و پرستارها برای رسیدگی به بیماران اورژانس، اتاق را ترک کردند. بعد هم نوبت هانی رسید که نامش را در پشت بلندگو شنید. بعد از او نام پیج و سپس نام کت ذکر شد.

کت گفت:

- اصلاً باورم نمی‌شود چنین اتفاقی افتاده است! آیا شنیده‌اید مردم از فرشته‌های نگهبان خود صحبت می‌کنند؟ خب... راستش را

بخواهید به نظر من، ما سه نفر به جای فرشته دارای سه شیطان نگهبان هستیم.

او هرگز در آن لحظه حدس نمی‌زد که سخنانش تا چه اندازه حقیقت داشتند...

صبح دوشنبه، هنگامی که پیج از بیمارستان مرخص شد و به سمت ماشینش رفت تا به خانه برود، مشاهده کرد که دو عدد از لاستیکهای ماشینش با چاقو بریده شده بودند. او با تعجب و ناباوری به آنها نگاه کرد:

یک نفر باید به تو پیامزد زبانت را بسته نگه داری!

هنگامی که او به آپارتمان مراجعت کرد به کت و هانی گفت:

- دخترها، بهتر است مواظب آرتور کین باشید. او دیوانه است.

1- Finley

2- Ketter

فصل یازدهم

کت با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. او بدون گشودن
چشمانش، گوشی را برداشت و آن را به گوشش چسباند:

- الو...؟

- کت؟ من هستم مایک.

او از جایش برخاست در حالی که قلبش به شدت شروع به تپیدن
می کرد:

- مایک آیا حالت خوب است؟

او صدای خنده برادرش را شنید.

- هرگز تا این اندازه خوب نبودم. البته باید از تو و دوستت تشکر
کنم.

- دوستم؟

- آقای دینتو...

- چه کسی؟!

کت سعی کرد افکارش را منظم کند زیرا هنوز خواب آلود بود.

- بله. آقای دیتو. او واقعا جان مرا نجات داد.

کت اصلاً نمی دانست منظور برادرش چیست؟

- مایک...

- آن مردی را که بهش پول مقروض بودم به خاطر داری؟ آقای

دیتو مرا از سزا و خلاص کرد. او واقعا یک جنتلمن است. ضمناً خیلی

از تو خوشش می آید کت.

کت ماجرای با دیتو را فراموش کرده بود، اما ناگهان خاطره آن به

ذهنش آمد:

- خانم شما نمی دانید دارید با چه کسی صحبت می کنید... بهتر

است هر چه این آقا می فرمایند، گوش کنید. این اقا لو دیتو نام دارد...

مایک به صحبتش ادامه داد:

- خیال دارم مقداری پول نقد برایت بفرستم کت. دوستت به من

کمک کرد تا کاری برای خودم دست و پا کنم. واقعا که حقوق خوبی

دستم می آید.

دوستت... کت تا اندازه ای معذب شد:

- مایک! گوش کن ببین چه می گویم. می خواهم خیلی مراقب

خودت باشی.

کت صدای خنده مجدد او را شنید:

- نگران نباش خواهر. مگر من همیشه به تو نمی گفتم کارها رو به

راه خواهد شد؟ خب، می بینی که حق با من بود.

- مواظب خودت باش مایک...

تلفن قطع شد. کت دیگر موفق به خوابیدن نشد. دیتو! او چگونه و

از کجا در مورد مایک شنیده بود؟ چرا به او کمک می کرد؟...

شب بعد، هنگامی که کت بیمارستان را به مقصد خانه ترک کرد،

ماشین لیموزین سیاه رنگی در جنب خیابان انتظارش را می کشید، سایه

و راینو در کنار ماشین ایستاده بودند.

کت خواست از کنار آنها رد بشود، اما راینو گفت:

- سوار ماشین بشوید دکتر. آقای دیتو مایل است شما را ببیند.

کت برای لحظه ای مرد مزبور را تماشا کرد. او قیافه ای معمولی

داشت، اما این سایه بود که کت را به وحشت می انداخت. در قیافه و

حالت بی حرکتش، نوعی ماهیت ترسناک و مرگبار وجود داشت. کت

تحت هر شرایط دیگری، هرگز سوار ماشین نمی شد، اما بعد از مکالمه

تلفنی مایک، به تعجب افتاده و احساس نگرانی می کرد.

آنها او را به آپارتمان کوچکی واقع در حومه شهر بردند. هنگامی

که کت به آنجا رسید، آقای دیتو انتظارش را می کشید.

او گفت:

- از این که تشریف آوردید خیلی متشکرم دکتر هانتر. واقعا لطف

کردید. یکی از دوستان من دچار یک تصادف شده است. میل داشتم

نگاهی به او بیندازید.

کت پرسید:

- با مایک چه کار دارید؟

او با لحنی معصومانه پاسخ داد:

- هیچ کار... فقط به من خبر رسید که او دچار مشکلی کوچک شده

است و من هم به کمکش شتافتم.

- شما... شما از کجا درباره او شنیدید؟ منظورم این است که... از

کجا فهمیدید او برادر من است و...

دینتو لبخندی زد و گفت:

- در کار من، ما همه رفیق و آشنا هستیم و به یکدیگر کمک می‌کنیم.

مایک با تعدادی پسرهای ناباب رفت و آمد می‌کرد، من هم به کمکش

شتافتم. شما باید خیلی ممنون باشید.

کت گفت:

- همین طور هم هست. واقعاً ممنونم.

- آفرین! حتماً ضرب‌المثل با این دست کمک کن تا به دست

دیگرت کمک شود را شنیده‌اید؟...

کت سرش را تکان داد:

- من دست به هیچ کار غیرقانونی نخواهم زد.

دینتو گفت:

- غیرقانونی؟...

او قیافه‌ای رنجیده خاطر گرفت و ادامه داد:

- من اصلاً از شما چنین توقعی ندارم. این دوست من در یک

تصادف کوچک زخمی شده ولی او از رفتن به بیمارستان بیزار است.

آیا ممکن است نگاهی به او بیندازید...؟

کت از خود پرسید:

- دارم خود را در چه مخصصه‌ای می‌اندازم؟... اما با صدای بلند

گفت:

- بسیار خوب.

- او در اتاق خواب است.

دوست دینتو را تا سر حد مرگ کتک زده بودند. او بیهوش روی

تخت افتاده بود.

کت پرسید:

- چه بلایی سر او آمده است؟

دینتو نگاهی به او کرد و گفت:

- از چند طبقه پله پایین افتاده است.

- او باید در بیمارستان بستری شود.

- من که گفتم. او دوست ندارد به بیمارستان قدم بگذارد. به هر

دستگاه یا وسیله پزشکی که بخواهید و یا نیاز داشته باشید کافی است

به من بگویید تا برایتان فراهم کنم. من دکتر دیگری داشتم که به وضع

دوستانم رسیدگی می‌کرد، اما او نیز دچار تصادف شد.

این کلمات، لرزشی بر اندام کت انداختند. او دوست داشت هر چه

زودتر از آنجا فرار کرده و به خانه‌اش باز گردد و دیگر هیچ وقت نام

دینتو را نشنود اما هیچ چیز در زندگی به طور رایگان به انسان داده

نمی‌شد... کت پالتویش را درآورد و شروع به کار کرد.

فصل دوازدهم

در آغاز چهارمین سال رزیدنتی، پیچ در صدها جراحی شرکت کرده بود. حضور در عمل جراحی برایش طبیعی و معمول شده بود. او از شیوه جراحی کیسه صفرا، کبد، آپاندیس، کلیه و قسمتهای دیگر بدن به خوبی خبر داشت. اما هیجان انگیزترین کار، جراحی قلب بود. با این حال پیچ احساس ناراحتی و سرخوردگی می کرد زیرا این او نبود که جراحی ها را انجام می داد. او از خود می پرسید:

- پس چه بر سر ضرب المثل و شعار این بیمارستان آمده است! مگر دکتر والاس نگفته بود یکبار ببین، یکبار بکن، یکبار بیاموز؟... پاسخ به این سؤال هنگامی از راه رسید که جورج اینگلاند رئیس بخش جراحی روزی او را نزد خود فرا خواند و گفت:

- پیج، فردا برایت یک جراحی فتق ترتیب داده‌ام که باید آن را در ساعت هفت و نیم صبح در اتاق جراحی ۳ انجام بدهی.

پیج یادداشت برداشت:

- بسیار خوب. چه کسی جراحی را انجام خواهد داد؟
- خود تو.

- بسیار خوب. من... اما او ناگهان پی به منظور رئیس بخش بود:
- من؟!!

- بله. مگر مشکلی در بین است؟

لبخند پیج، تمام فضای اتاق را روشن کرد:

- نه قربان! من... خیلی متشکرم!

- تو برای این کار آماده هستی. به نظرم بیماری که تو را به عنوان جراح خود خواهد داشت، خیلی خوش اقبال است. نام او والتر هرزگ است. او در اتاق ۳۱۴ است.

- هرزگ! اتاق ۳۱۴ بسیار خوب. فهمیدم.

- پیج به سرعت اتاق را ترک گفت.

پیج هرگز در عمرش آن قدر هیجانزده نشده بود. من بالاخره نخستین عمل جراحی‌م را انجام خواهم داد! من جان یک بیمار را در دست خواهم گرفت! اگر آماده نباشم، آن وقت چه...؟ نکند مرتکب اشتباهی بشوم؟ بعضی اوقات کارها خراب می‌شود... این قانون مورفی است...

هنگامی که پیج دست از تفکر با خود برداشت. به یک حالت دلهره و اضطراب شدیدی رسیده بود. او به کافه تریا رفت و یک فنجان قهوه غلیظ سیاه مقابل خود نهاد. او با خود گفت: «نگران نباش همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. من در صدها عمل جراحی فتق دستیار بوده‌ام. هیچ کار دشواری نیست... بیمار باید خیلی خوش اقبال باشد که مرا به عنوان جراح دارد...»

هنگامی که پیج فنجان قهوه‌اش را به پایان رساند، به قدر کافی خونسرد شده بود تا با نخستین بیمار خود روبه‌رو شود.

والتر هرزگ در حدود شصت و پنج سال داشت و مردی لاغر و طاس با قیافه‌ای مضطرب و نگران بود. او در رختخواب دراز کشیده و به شکمش چنگ می‌انداخت. پیج با دسته گلی، قدم به اتاق او گذاشت. هرزگ سرش را بلند کرد و او را دید:

- پرستار... می‌خواهم دکتر را ببینم.

پیج به تخت نزدیک شد و گلها را به او داد و گفت:

- من پزشک شما هستم. قرار است من شما را جراحی کنم.

مرد نگاهی به گلها و بعد هم به پیج انداخت و گفت:

- شما چه هستید...؟!!

پیج با صدایی اطمینان‌بخش پاسخ داد:

- نگران چیزی نباشید. شما در وضعیت امنی قرار دارید.

او پرونده بیمار را از پایین تخت برداشت و آن را مطالعه کرد. مرد با

نگرانی پرسید:

- در این جا چه نوشته‌اند؟...

او از خود پرسید: «برای چه برایم گل آورده است؟»
- در این جا نوشته شده حال شما بسیار خوب است.

مرد آب دهانش را پایین داد:

- آیا شما واقعاً قصد دارید مرا جراحی کنید؟
- بله.

- شما به نظر... به نظر خیلی جوان می‌رسید.

پیج بازوی بیمار را نوازش کرد:

- من هنوز هیچ‌یک از بیمارانم را از دست نداده‌ام. آیا راحت هستید؟

پیج نگاهی به اتاق انداخت و پرسید:

- آیا میل دارید کتابی برایتان بفرستم؟ یا شاید میل دارید مجله‌ای
برایتان بیاورم؟

مرد با قیافه‌ای عصبی به صحبت او گوش داد:

- نه. حالم خوب است.

برای چه آن زن آن قدر نسبت به او مهربان بود؟! آیا قضیه‌ای وجود
داشت که او به وی نگفته بود؟...

پیج با صدایی شاد گفت:

- خوب دیگر، شما را فردا صبح می‌بینم.

او مطلبی روی تکه‌ای کاغذ نوشت و آن را به دست پیرمرد داد:

- این هم شماره تلفن منزلم. اگر امشب به من نیاز داشتید، می‌توانید
با من تماس بگیرید. من در کنار تلفن خواهم بود.

هنگامی که زن جوان اتاق بیمارش را ترک کرد، والتر هرزگ تبدیل
به موجودی بسیار مضطرب و نگران شده بود.

دقایقی بعد، جیمی، پیج را در طبقه همکف یافت. او با لبخندی باز
به سمت او رفت:

- تبریک می‌گویم! شنیدم قرار است یک عمل جراحی انجام بدهی.
پیج گفت:

- بله. و با خود اندیشید: «خبرها چقدر زود پخش می‌شوند.»
جیمی گفت:

- به هر حال هر کسی که باشد خیلی شانس آورده است. چنانچه
روزی اتفاقی برای من بیفتد دوست دارم تنها شخصی که روی بدنم
جراحی خواهد کرد، تو باشی و بس.

- متشکرم جیمی.

و طبعاً، هر کجا که جیمی حضور داشت، یک لطفه بامزه نیز بود:

- آیا راجع به آن مردی که درد عجیبی در ساق پاهایش احساس
می‌کرد، شنیدی؟... او خیلی خسیس بود تا به سراغ یک دکتر برود، به
همین سبب هنگامی که دوستش به او گفت که مبتلا به درد ساق پا شده
است، او گفت:

- بهتر است همین حالا به نزد پزشک بروی و بعد هم بگویی دقیقاً
چه حرفهایی زد تا من نیز همان دستورات را انجام بدهم.

روز بعد، او خبر یافت که دوستش مرده. او به بیمارستان می‌رود و
به اندازه پنج هزار دلار خرج می‌کند تا انواع آزمایشات را انجام دهد.
اما هیچ عیبی نداشت. او به بیوه دوستش زنگ زد و گفت:

- ببینم آیا چستر تا پیش از مُردن، درد زیادی کشید...؟
بیوه پاسخ داد:

- نه! او حتی فرصت نکرد کامیونی را که به او زد، ببیند!

و جیمی به سرعت ناپدید شد.

پیج به قدری هیجانزده بود که میلی به خوردن غذا نداشت. او بقیه شب را به انجام انواع گره‌های جراحی روی پایه‌های میز و آباژورها سپری کرد. سرانجام با خود گفت: «من باید امشب حسابی بخوابم. به این ترتیب فردا صبح سالم خوب و بسیار با نشاط خواهم شد.»

اما او در تمام ساعات شب بیدار ماند و بارها و بارها مراحل عمل جراحی را در ذهن خود مرور کرد. سه نوع عمل فتق وجود داشت: فتق ساده که فقط کافی بود ماهیچه را دوباره داخل مجرای مورد نظر فرو کرد، فتق غیر قابل جانداندازی که به خاطر چسبندگی و پیوستگی غیر طبیعی، بازگشت محتویات شکم به داخل شکاف مربوطه غیر ممکن می‌گردد، و بالاخره خطرناکترین نوع که فتق پیچ خورده نام دارد و باعث شده است تا جریان خون قطع گردیده و باعث آسیب دیدگی روده‌ها شده است. مورد والتر هرزگ از نوع ساده بود.

در ساعت شش صبح، پیج به پارکینگ بیمارستان رفت. یک ماشین فراری قرمز بسیار جدیدی در کنار محوطه پارکینگ او پارک شده بود. پیج از خود پرسید آن ماشین به چه کسی تعلق دارد. به هر حال هر کسی که بود. خیلی ثروتمند بود.

در ساعت هفت صبح، پیج به والتر هرزگ کمک کرد تا پیزامایش را با لباس آبی رنگ جراحی عوض کند. پرستار از حالا، آمپول آرامبخشی به او تزریق کرده بود تا بیمار را خونسرد و آرام نماید. آنها به انتظار رسیدن برانکار برای بردن او به اتاق جراحی بودند.

والتر هرزگ گفت:

- این نخستین عمل جراحی روی من است.

پیج با خود اندیشید: «برای من هم همین طور...»

برانکار از راه رسید و والتر هرزگ روی آن خوابید تا به اتاق جراحی شماره ۳ برود پیج در کنار او از راهرو عبور کرد. قلبش چنان به سرعت و با صدای بلند می‌تپید که زن جوان ترسید مبادا آقای هرزگ آن را شنیده باشد.

اتاق جراحی ۳، یکی از اتاقهای بسیار بزرگ محسوب می‌شد. در آنجا این امکان وجود داشت که دستگاه نمایش ضربان قلب بیمار، دستگاه به کاراندازی قلب و ریه و یک تعداد لوازم و ماشین‌های مخصوص پزشکی جای داده شوند. هنگام که پیج قدم به داخل اتاق عمل نهاد، تمام گروه جراحی در آنجا حضور داشتند و مشغول آماده کردن دستگاهها و تجهیزات بودند. پزشکی نیز در آنجا حضور داشت. به غیر از پیج، متخصص بیهوشی، دو رزیدنت، یک پرستار اتاق جراحی و بالاخره دو پرستار ساده نیز آماده کار بودند.

حاضران در اتاق همه با نگاهی منتظر و مشتاق، آماده اعلام شروع کار بودند و میل داشتند بدانند پیج چگونه در نخستین عمل جراحی‌اش

۱- این دستگاه برای جراحی قلب به کار می‌رود و باعث می‌شود تا جریان خون به صورت خودکار انجام شود و عمل تنفس مصنوعی صورت بگیرد و خون که مشغول گردش است کماکان به کار خود ادامه دهد و کاری به کار قلب که از کار باز ایستاده، نداشته باشد و بیمار را زنده نگه می‌دارد. (م)

۲- پرستار اتاق جراحی به پزشک کمک می‌کند ولی پرستارهای متحرک یا ساده فقط به انجام کارهای گوناگون مشغول می‌شوند. (م)

رفتار خواهد کرد.

پیچ به میز جراحی نزدیک شد. والتر هرزگ روی میز دراز کشیده بود. شکم او را تراشیده و با یک محلول ضد عفونی کننده، رنگی کرده بودند. ملاقه های ضد عفونی شده در اطراف بیمار انداخته شده و تنها قسمت قابل جراحی معلوم بود. هرزگ با صدایی خواب آلود، نگاهی به پیچ انداخت و گفت:

- شما که نخواهید گذاشت من بمیرم، مگر نه؟

پیچ لبخند زد:

- چه گفتید؟! آن وقت رکورد بی نقص و کامل شغلی ام را از بین

ببرم؟!

او نگاهی به متخصص بیهوشی انداخت. قرار بود داروی بیهوشی نخاعی به او تزریق شود. پیچ نفسی عمیق کشید و سرش را جنباند. عمل جراحی آغاز شد.

- کاردا!

درست در هنگامی که پیچ می خواست نخستین برش را به پوست بیمار وارد بیاورد. پرستار ساده ای مطلبی به پیچ بیان کرد.

- چه گفتید؟

- آیا میل دارید به موسیقی گوش دهید دکتر؟

این نخستین بار بود که چنین سؤالی از پیچ می کردند. پیچ تبسمی کرد:

- بله. بهتر است کمی جیمی بافت 'پخش کنید.

درست در نخستین برشی که پیچ ایجاد کرد، هر نوع اضطراب و

التهایی از وجود پیچ رخت بریست طوری به نظر می رسید که انگار او در تمام طول عمرش این کار را انجام داده بود. او با مهارت تمام، نخستین لایه چربی و ماهیچه را برش داد و به محل فتق رسید. در تمام طول این مدت، او به تمام صداهای آشنایی که در آن اتاق به گوش می رسید، هوشیار و آگاه بود.

- اسفنج.

- این قسمت را بسوزان.

- بفرمایید.

- به نظر می رسد به موقع رسیدیم.

- چنگک...

- لطفاً دستگاه مکش را به کار بیندازید...

ذهن پیچ تماماً به کاری که انجام می داد، متمرکز شده بود. باید دنبال کیسه فتقی می گشت... آن را باز می کرد... محتویات را به جای خود قرار می داد، و آن را در شکاف مخصوص می گذاشت... پایین کیسه را می بست... مابقی کیسه را می برید... حلقه مجرای کشاله ران... آن را بخیه بزند...

یک ساعت و بیست دقیقه بعد از نخستین برش، عمل جراحی به پایان رسید.

پیچ قاعداً بایستی احساس خستگی کامل می کرد، اما برخلاف انتظار احساس شور و هیجان می کرد. هنگامی که والتر هرزگ را بخیه زدند، پرستار اتاق جراحی نگاهی به جانب پیچ انداخت:

- دکتر تیلور...

پیچ سرش را بلند کرد:

- بله؟

پرستار لبخندی زد و گفت:

- واقعاً کارتان عالی بود دکتر.

روز یکشنبه بود و آن سه زن روز تعطیلی شان با هم افتاده بود. کت

پرسید:

- امروز چکار کنیم؟

پیج فکری به سرش زد:

- روز خیلی قشنگی است، چطور است به پارک «تری» برویم؟

می توانیم یک ناهار پیک نیک آماده کنیم و در هوای آزاد غذا بخوریم.

هانی گفت:

- چه فکر خوبی!

کت گفت:

- پس معطل نشویم!

زنگ تلفن به صدا در آمد. هر سه نفر به آن نگاه کردند. کت گفت:

- پناه بر خدا! مرا بگو که فکر می کردم لیکن ما را آزاد کرده است!

جواب تلفن رانده! امروز، روز تعطیلی ما است.

پیج به او یادآوری کرد:

- ما هرگز روز تعطیلی نداریم!

کت به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت:

- دکتر هانتر هستم.

او برای لحظه ای ساکت ماند و سپس گوشی را به پیج داد:

- برای شما است دکتر تیلور.

پیج با صدایی تسلیم گفت:

- بسیار خوب.

او گوشی تلفن را برداشت:

- دکتر تیلور هستم...

- سلام تام!... چه گفتی؟!... خیر، من داشتم همین الان بیرون

می رفتم... فهمیدم... بسیار خوب... من تا پانزده دقیقه آنجا خواهم

بود.

او گوشی تلفن را گذاشت و با خود فکر کرد:

- پیک نیک ما از بین رفت.

هانی پرسید:

- خیلی جدی است؟

- بله. احتمال این هست که بیماری را از دست بدهیم. سعی می کنم

برای شام برگردم.

هنگامی که پیج به بیمارستان رفت، مستقیم به پارکینگ پزشکان

رفت و دوباره در کنار ماشین فراری قرمز رنگ پارک کرد. او با خود

اندیشید: «ای کاش می دانستم چند تعداد عمل جراحی انجام داده است

تا موفق به خرید این ماشین شده است؟!»

بیست دقیقه بعد، پیج به اتاق انتظار بیمارستان قدم نهاد. مردی با

کت و شلوار تیره روی صندلی نشسته و به پنجره نگاه می کرد.

- آقای نیوتون؟

او از جایش برخاست:

- بله.

- من دکتر تیلور هستم. من همین الان آمدم تا پسر کوچک شما را معاینه کنم. ظاهراً به خاطر دردهای شدید شکم به این جا آمده است.

- بله. من خیال دارم او را به خانه باز گردانم.

- متأسفانه امکان این کار نیست. طحال پیتز پاره شده است. او به تزریق فوری خون و یا عمل جراحی سریع نیاز دارد، وگرنه خواهد مُرد.

آقای نیوتون سرش را تکان داد:

- ما یهودی هستیم. خداوند هرگز نخواهد گذاشت او بمیرد. من اجازه نمی‌دهم که وجود پسر من از خون شخص دیگری نجس بشود. این همسر من بود که او را به این جا آورد. برای این کار، او مجازات خواهد شد.

- آقای نیوتون، گمان نمی‌کنم شما متوجه شده باشید موقعیت پسران تا چه اندازه وخیم است. اگر همین الان او را عمل نکنیم، پسران از دنیا خواهد رفت.

مرد نگاهی به او کرد و لبخند زد:

- شما که کارهای خداوند را نمی‌دانید...

- پیچ عصبانی شد:

- ممکن است درباره کارها و مصلحت‌های الهی چیزی ندانم، اما خیلی چیزها درباره طحال پاره شده می‌دانم.

او یک ورق کاغذ برداشت و افزود:

- پسر شما به سن قانونی نرسیده است، بنابراین شما باید این

کاغذ را امضاء کنید و رضایت بدهید.

پیچ کاغذ را به سمت مرد گرفت. مرد گفت:

- و چنانچه این کاغذ را امضاء نکنم...؟

- خوب... آن وقت ما نمی‌توانیم عمل جراحی کنیم.

او سرش را جیباند:

- آیا شما خیال می‌کنید قدرتان بیشتر از قدرت پروردگار است؟

پیچ با تعجب به او خیره گشت:

- شما نمی‌خواهید این ورقه را امضاء کنید؟...

- خیر. قدرتی بالاتر از قدرت شما به پسر من کمک خواهد کرد.

خواهید دید.

هنگامی که پیچ به بخش بازگشت، پیتز نیوتون شش ساله به بیهوشی رفته بود. چانگ گفت:

- او زنده نخواهد ماند. خون زیادی از دست داده. می‌خواهی

چکار کنی؟

پیچ تصمیم خود را گرفت:

- او را به اتاق عمل ۱ ببرید. سریعاً.

چانگ با حیرت به او نگاه کرد:

- پدرش تغییر عقیده داد؟

پیچ سرش را جیباند:

- بله. او تغییر عقیده داد. زودتر حرکت کنید!

- آفرین! من نزدیک به یک ساعت با او حرف زدم اما موفق نشدم او

را از عقیده‌اش برگردانم. او گفت خداوند خودش به کارها رسیدگی

خواهد کرد.

پیج به او خاطر نشان ساخت:

- خداوند دارد به کارها رسیدگی می‌کند.

دو ساعت بعد، و پس از تزریق چهار گالن خون، عمل جراحی با موفقیت به پایان رسید. تمام علائم حیاتی پسرک نیرومند و خوب بودند. پیج با ملایمت پیشانی کودک را نوازش داد و گفت:

- حالش به زودی خوب خواهد شد.

مستخدمی با عجله وارد اتاق جراحی شد:

- دکتر تیلور؟

دکتر والاس مایل است شما را هر چه زودتر ببیند.

بنجامین والاس به قدری خشمگین بود که صدایش می‌لرزید:

- چطور می‌توانستید یک چنین کار وحشتناکی انجام بدهید؟! شما

بدون اجازه کتبی به او خون تزریق کردید و بعد هم جراحی کردید؟ شما

قانون شکنی کردید!

- من جان آن بچه را نجات دادم!

والاس نفس عمیقی کشید:

- شما باید یک اجازه نامه کتبی را از دادگاه می‌گرفتید.

پیج گفت:

- وقتی برای این کارها نبود. ده دقیقه بیشتر و آن پسرک کشته

می‌شد.

والاس مشغول قدم زدن در اتاقش بود:

- حال باید چه کار کنیم؟

- یک اجازه نامه کتبی از دادگاه بگیریم.

- برای چه؟ شما که از حالا جراحی را انجام داده‌اید!

- من تاریخ آن را یک روز عقب‌تر خواهم نوشت. هیچ کس متوجه

این کار نخواهد شد.

والاس نگاهی به او انداخت، فشار خونسش بالا رفت:

- یا حضرت مسیح!

او عرق پیشانیش را پاک کرد:

- ممکن است با این کار شغلم را از دست بدهم...

پیج برای لحظاتی چند به او خیره شد، سپس رویش را چرخاند که

از در خارج شود.

- پیج...؟

او توقف کرد:

- بله...؟

- دیگر دست به چنین کاری نخواهی زد، نه؟

- فقط اگر لازم باشد...

پیج با این جمله به ظاهراً اطمینان‌بخش اتاق را ترک کرد.

فصل سیزدهم

تمام بیمارستانها مشکلاتی با سرقت‌کنندگان داروهای مختلف دارند. بنا به مقررات قانون، برای برداشتن هر داروی مسکن یا مخدر، شخصی باید امضائی کرده و مقدار برداشت شده را ذکر نماید. با این حال، با وجود کنترل شدید نگهبانان امنیتی، معتادین به مواد مخدر همیشه راهی برای جلوگیری از این کار، و یا به دست آوردن دارو از راههای دیگر پیدا می‌کردند.

بیمارستان ایالتی امبارکادرو نیز دچار چنین مشکل عظیمی بود. مارگارت اسپنسر به دیدن بن والاس رفت:

- دیگر نمی‌دانم چه کنم دکتر! داروی فنتانیل^۱ اما باز هم با سرعت مشغول ناپدید شدن است.

فتنانیل یک داروی بسیار قوی مخدر و یک داروی بیحسی است.

والاس پرسید:

- چه مقدار ناپدید شده است؟

- مقدار بسیار زیادی. ای کاش فقط چند بطری به سرقت رفته بود.

آن وقت شاید توضیحی درباره آن پیدا می شد. اما این دارو به صورت منظم، ناپدید می شود. هفته ای بیش از یک دو جین بطری از آن به سرقت می رود.

- آیا حدس می زنی چه کسی ممکن است آن را برداشته باشد؟

- نه قربان. من با حراست بیمارستان صحبت کردم. آنها نیز متعجب

و بهت زده مانده اند.

- چه کسی به قسمت داروها حق دست زدن دارد؟

- مشکل همین جا است. اکثر متخصصین بیهوشی به این داروخانه

رفت و آمد دارند. همین طور هم اکثر پرستاران و جراحان.

والاس به فکر فرو رفت:

- از این که نزد من آمدید و این مشکل را مطرح کردید خیلی

ممنونم. من به این کار رسیدگی خواهم کرد.

- متشکرم دکتر.

سرپرستار اتاق را ترک کرد. والاس با عصبانیت با خود اندیشید:

«فعلاً به این مشکل نیازی ندارم!»

به زودی قرار بود هیأت مدیره بیمارستان گرد هم آمده و جلسه ای برگزار شود و از همین حالا نیز یک عالم مشکل وجود داشت که باید حل می کردند. بیش از ده درصد از پزشکان آمریکا معتاد به مواد مخدر بودند. البته این شامل اعتیاد به مشروبات الکلی نیز بود. دسترسی آسان

و بی دردسر آنها به انواع داروهای مخدر، و سوسه ای دلانگیز برای آنها بود، به طوری که مقاومت از آن به نظر دشوار می رسید. برای یک پزشک، باز کردن در داروخانه، برداشتن داروی مخدر مورد نیاز، کار بسیار سهلی بود. سپس کافی بود از یک سرنگ استفاده کرده و ماده مخدر را به خود تزریق نماید.

یک معتاد، به طور طبیعی نیاز داشت تا هر دو ساعت یک بار، آمپولی به خود تزریق کند... و اکنون، چنین فاجعه ای، در بیمارستان او نیز اتفاق افتاده بود. باید حتماً کاری در این مورد انجام می شد. آن هم پیش از برگزاری جلسه هیأت مدیره... وگرنه در گزارشات حرفه ای من، به عنوان نکته منفی و ناراحت کننده ای جلوه خواهد کرد...

بن والاس مطمئن نبود از چه کسی درخواست همکاری نماید تا گناهکار را بیابد. او ناچار بود محتاطانه عمل کند. او مطمئن بود که نه دکتر تیلور و نه دکتر هانتز در گیر این گونه مسائل نبودند و بعد از مدت طولانی به این نتیجه رسید که از کمک آنها استفاده کند.

او آن دو را نزد خود احضار کرد و گفت:

- می خواستم لطفی از شما درخواست کنم.

او در مورد ناپدید شدن داروی فتنانیل با آنها صحبت کرد:

- میل دارم چشم و گوشتان را باز کنید و مراقب اوضاع باشید.

چنانچه یکی از پزشکانی که شما با آنها کار می کنید، ناچار است برای لحظه ای کوتاه از اتاق جراحی بیرون بیاید و در وسط جراحی، بیمار را رها کند و یا علائم و نشانه هایی از اعتیاد به مواد مخدر نشان بدهد، مایلم شما هر چه زودتر به من خبر بدهید. به تغییرات ناگهانی در خلق و خوی دیگران توجه کنید: افسردگی یا تغییرات رفتاری سریع. حتی

بگیرید؟

و با سرعت اتاق عمل را ترک می‌کرد.

پیچ مدتی بود نگران وضعیت این پزشک بود. اما اکنون متوجه ماجرا می‌شد. او نمی‌دانست چه کار کند. او به خوبی مستحضر بود که چنانچه این اطلاعات را در اختیار دکتر والاس می‌گذاشت، دکتر کمپل یا اخراج می‌گشت یا بدتر از آن، حرفه پزشکی‌اش برای همیشه نابود می‌شد. از سوی دیگر، اگر او هیچ کاری نمی‌کرد، باعث می‌شد تا جان بیماران دکتر کمپل به خطر بیفتد.

زن جوان با خود اندیشید: «شاید بتوانم با او گفت‌وگوی محرمانه‌ای داشته باشم و به او بگویم که از اوضاع باخبرم و اصرار بورزم که خود را تحت درمان قرار دهد...»

او این موضوع را با کت در میان گذاشت. کت با او موافقت کرد و گفت:

- عجب مشکلی! او مرد بسیار نازنینی است و پزشک خوبی هم هست. اگر داد و بیداد راه بیندازیم و خبر این وضع به همه جا درز پیدا کند، کارش ساخته است. از سوی دیگر، اگر هیچ کاری انجام ندهی، باید منتظر عواقب وخیم این کارت باشی، اگر با او روبه‌رو شوی، چه واکنشی به نظرت از خود نشان خواهد داد؟
- او احتمالاً منکر این موضوع خواهد شد. این رفتار همه معتادان است.

- بله. چه کار دشواری در پیش داری.

روز بعد پیچ قرار بود با دکتر کمپل به اتاق جراحی برود. او در دل

تأخیر در قرار ملاقات و یا نیامدن به قرار ملاقات نیز باید مورد توجه شما قرار بگیرد. خیلی ممنون خواهم شد اگر این موضوع کاملاً محرمانه، و بین خودمان باقی بماند.

هنگامی که دو دوست از اتاق والاس خارج شدند، کت گفت:
- اینجا بیمارستان بزرگی است. باید از شرلوک هولمز بخواهیم به داد ما برسند.

پیچ با ناراحتی گفت:

- نه لازم به حضور هولمز نیست، من هویت سارق را می‌دانم...

میچ کمپل، یکی از دکترهای مورد علاقه پیچ بود. دکتر کمپل مردی بود در حدود پنجاه و پنج سال که دارای موهای جوگندمی و رفتاری بسیار دوست داشتنی و خوش اخلاق بود. او ضمناً یکی از بهترین جراحان آن بیمارستان محسوب می‌شد. پیچ اخیراً متوجه شده بود که او همیشه چند دقیقه دیرتر از بقیه به اتاق عمل می‌آمد و این که لرزش بسیار شدیدی در دستهایش ایجاد شده بود. او تا آنجا که امکان داشت از پیچ می‌خواست که به عنوان دستیارش در اتاق عمل حاضر بشود و معمولاً قسمتهای مهم جراحی را به او محوّل می‌ساخت. در وسط جراحی، دستهای ناگهان شروع به لرزیدن می‌کرد و جراح ناچار می‌شد کارد جراحی را به دست پیچ داده و با صدایی آهسته بگوید:

- حالم زیاد خوش نیست. ممکن است رهبری کارها را به عهده

دعا کرد:

- ای کاش من اشتباه نکنم... خدایا کاری کن که او دیر نرسد و در طول عمل، اتاق را ترک نکند...

اما کمپل با پانزده دقیقه تأخیر از راه رسید و در وسط عمل گفت:

- ممکن است لطفاً تو بقیه کارها را انجام بدهی پیچ؟ من الان بر می‌گردم.

پیچ با خود گفت:

- من باید با او صحبت کنم. من نمی‌توانم حرفه پزشکی او را به نابودی بکشانم.

صبح روز بعد، پیچ و هانی به پارکینگ پزشکان رسیدند و ناگهان هری بومن را مشاهده نمودند که از ماشین فراری قرمز رنگش بیرون آمد. هانی گفت:

- چه ماشین قشنگی است! یک چنین ماشینی چه مبلغ قیمت دارد؟ بومن خندید و گفت:

- اگر قرار باشد چنین سوالی پرسید، ثابت می‌کند توانایی خرید آن را ندارید. اما پیچ به حرف او گوش نمی‌داد. او به ماشین گرانت قیمت خیره شده بود و به آن خانه مجلل و با شکوه، به آن مهمانی‌های بسیار جالب و به آن قایق تفریحی فکر می‌کرد. بومن گفته بود: «آن قدر زرنگ بودم که صاحب پدری ثروتمند شدم. او تمام ثروتش را برای من باقی گذاشت...» با این حال، بومن در یک بیمارستان دولتی کار می‌کرد. چرا...؟

ده دقیقه بعد، پیچ به دفتر کارگزینی بیمارستان رفت و با منشی

مخصوص پرونده‌های شخصی کارکنان بیمارستان، دختری به نام کارن شروع به صحبت کرد:

- ممکن است لطفی کنی؟ البته فقط بین خودمان بماند کارن، اما

هری بومن از من خواهش کرده با او بیرون بروم و شام بخورم و به دلم الهام شده است که او زن دارد. ممکن است اجازه بدهی نگاهی به پرونده شخصی‌اش بیندازم؟

- البته این مردهای کثیف! هرگز سیری پذیر نیستند، نه؟! مطمئن باش

حتماً اجازه می‌دهم نگاهی به پرونده شخصی‌اش بیندازی!

او به سراغ کابینت پرونده‌ها رفت و به جستجوی نام هری بومن پرداخت. او پرونده‌ای آورد و به دست پیچ داد. پیچ با عجله نگاهی به اطلاعات پرونده انداخت. در ورقه ثبت‌نام او و استخدامش در بیمارستان ذکر شده بود که او از دانشگاه کوچکی در نواحی مرکزی آمریکا موفق به اخذ مدرک پزشکی خود شده، و در تمام طول دانشگاهش، کار کرده بود. او ضمناً متخصص بیهوشی بود، پدرش هم یک آرایشگاه مردانه داشت...

هانی نافت برای اکثر پزشکان امبارکادرو، نوعی معما بود. در طول بازرسی‌های روزانه از حال بیماران، او ظاهری نامطمئن پیدا می‌کرد، اما در بازرسی‌های بعدازظهر، تبدیل به فردی متفاوت می‌شد. ناگهان در مورد هر بیمار، اطلاعات دقیق و آگاهانه‌ای ارائه می‌داد و در تشخیص بیماری‌های بخش، بسیار مطمئن به خود و دقیق بود. ضمناً هرگز مرتکب اشتباه نمی‌شد.

یکی از رزیدنت‌های ارشد، مورد او را با یکی از همکارانش در

میان گذاشت و گفت:

- اصلاً قادر به فهمیدن اوضاع نیستم. در ساعات صبح، شکایات زیادی از دکتر تافت به ما عرضه می‌شود. ظاهراً دائماً مرتکب انواع اشتباهات گوناگون می‌گردد. می‌دانی، لطیفهٔ بامزه‌ای هست دربارهٔ پرستاری که همهٔ کارها را اشتباهی انجام می‌دهد. آیا آن را شنیده‌ای؟... ماجرا از این قرار است که پزشکی به آن پرستار دستور می‌دهد به بیمار اتاق ۴ سه قرص بدهد، اما پرستار حواس پرت به بیمار اتاق ۳، چهار قرص می‌دهد. سپس درست در هنگامی که پزشک خیال دارد در این مورد با پرستار صحبت کند، او را می‌بیند که مشغول تعقیب بیماری کاملاً برهنه در راهروها است در حالی که قابلمه‌ای پر از آب جوش دارد. دکتر فریاد می‌زند:

- ببین دارد چه کار می‌کند؟! من به او گفته بودم دمل بیمار را سوراخ کند، نه این که کورک او را بجوشاند!

همکار پزشک شروع به خندیدن کرد و پزشک اول گفت:

- بله... خلاصه دکتر تافت نیز درست مثل همین پرستار است. کاملاً حواس پرت. اما در ساعات بعدازظهر، تشخیص‌هایش درست، یادداشت‌هایش عالی و بی‌نقص و عین یک دانشمند نابغه، هوشیار و زرنگ است. به نظرم در ساعات بعد از ظهر، قرص‌هایی معجزه‌آسا می‌خورد که فقط بعدازظهرها کارگر می‌افتند. رزیدنت ارشد سرش را خاراند و افزود:

- پای گیج شده‌ام و نمی‌دانم اوضاع از چه قرار است.

دکتر نیتان ریتز^۱، مردی بود که فقط به خاطر کتابهایش، و با کتابهایش زندگی می‌کرد، و عمرش را صرف تحصیل و مطالعه کرده بود. با آن که جرعهٔ نیوغ در او ایجاد نشده بود، مع هذا مردی قابل و کاردان بود که احساس وظیفه‌شناسی و اخلاص به حرفه‌اش شایان تحسین بود. او از کسانی هم که با او کار می‌کردند، توقع چنین صفاتی را داشت.

هانی از بخت بدی که داشت به تیم این پزشک منتقل شد. نخستین بخشی که آنها به آنجا قدم نهادند، بخشی نسبتاً شلوغ بود و یک دو جین بیمار در آن خوابیده بودند. یکی از آنها تازه از خوردن صبحانه فارغ شده بود. ریتز نگاهی به پروندهٔ او انداخت و گفت:

- دکتر تافت، در این پرونده آمده است که این آقا، بیمار شما است.

هانی سرش را جنباند:

- بله.

- قرار است امروز صبح، نای و نایچه و ریه‌های او را با دستگاه

برونچوسکوپ^۲ معاینه کنیم.

هانی دوباره سرش را جنباند:

- بله همین طور است.

دکتر ریتز با عصبانیت پرسید:

- آن وقت شما به او اجازه دادید، صبحانه بخورد؟! آن هم درست

قبل از یک برونچوسکوپ؟!!

1- Nathan Ritter
2- Bronchoscope

۱- بازی با کلمات: Boil به معنی دمل و کورک است. از طرفی فعل To Boil یعنی جوشاندن چیزی. ظاهراً پرستار کلمهٔ دمل را با فعل جوشاندن اشتباهی گرفته بود. (م)

- آخر این مرد بیچاره می‌دانید چند وقت است غذایی نخورده...؟
- دکتر ریتر نگاهی به دستپاراش انداخت و گفت:
- برونچوسکوپ این بیمار را لغو کنید.
- او خواست حرفی به هانی بزند اما کنترل خود را نگه داشت و فقط به این اکتفا کرد که بگوید:
- ادامه بدهیم!
- بیمار بعدی، یک مرد از اهالی «پورتوریکو» بود که به شدت سرفه می‌کرد. دکتر ریتر او را معاینه کرد:
- این بیمار کدامیک از شما است؟
- هانی گفت:
- بیمار من است.
- دکتر ریتر اخمی کرد و اظهار داشت:
- عفونت او می‌بایست خیلی زودتر از اینها از بین رفته باشد...
- او نگاهی به پرونده بیمار انداخت و پرسید:
- شما فقط پنجاه میلی‌گرم آمپی‌سیلین به صورت چهار بار در روز به او می‌دهید؟...
- بله درست است.
- خیر! درست نیست! اشتباه است! شما باید روزی چهار نوبت، پانصد میلی‌گرم آمپی‌سیلین به او بدهید! ظاهراً یک صفر کمتر نوشته‌اید!
- من متأسفم من...
- هیچ تعجیبی ندارد وضع بیمار بهتر از قبل نشده است! می‌خواهم اساعه نسخه او را عوض کنید!
- بله دکتر.

- هنگامی که آنها به سراغ بیمار دیگری رسیدند که هانی مسئول معالجه او بود، دکتر ریتر با بی‌صبری گفت:
- قرار است یک آزمایش کولونوسکوپي از او بشود. پس گزارش رادیولوژی او چه شده است...؟
- گزارش رادیولوژی؟ آه! ببخشید... ظاهراً فراموش کردم این کار را انجام بدهم...
- ریتر نگاهی طولانی و اندیشمندانه به هانی انداخت. از آن لحظه به بعد، کارها دقیقه به دقیقه بدتر شد. بیمار بعدی، با اشک و زاری ناله می‌کرد:
- خیلی درد دارم. چه بیماری دارم دکتر...؟
- هانی گفت:
- ما نمی‌دانیم...
- دکتر ریتر با خشم نگاهی به هانی انداخت و گفت:
- دکتر تافت ممکن است شما را بیرون بخش بینم؟
- در راهرو، او به هانی گفت:
- هرگز! تکرار می‌کنم هرگز به بیماری نگوید که علت بیماریش را نمی‌دانید. شما تنها موجودی محسوب می‌شوید که بیمار برای درخواست کمک به شما روی می‌آورد...
- چنانچه پاسخ به سؤال او را نمی‌دانید، سعی کنید پاسخی ارائه دهید و چیزی از خودتان بسازید و او را متقاعد نمایید. آیا متوجه منظور من هستید؟

۱- Colonoscopy: با کمک دستگاهی به معاینه روده بزرگ و قولون می‌توان پرداخت. (م)

- اقا این کار درست به نظر نمی‌رسد...

- من از شما نپرسیدم آیا این کار صحیح به نظر می‌رسد یا نه. فقط کاری را انجام دهید که به شما می‌گویند انجام دهید. آنها به معاینه بیماری مبتلا به ورم فتق، همین طور هم بیماری مبتلا به ورم کبدی، و بالاخره بیماری مبتلا به مرض آلزهایم و یک دو جین بیماری‌های دیگر مشغول شدند. بعد از پایان گرفتن بازرسی صبحگاهی، دکتر ریتر به دفتر بن والاس قدم نهاد و گفت:

- ما دچار مشکلی شده‌ایم.

- چه خبر شده نیتان؟

- راجع به یکی از رزیدنت‌ها است. هانی تافت را می‌گویم.

- باز هم او! چه خبر شده؟

- او یک فاجعه است!

- اقا رضایتنامه‌اش عالی است!

- بن، بهتر است تا قبل از آن که او یکی دو تن از بیماران این بیمارستان را به قتل برساند، این جا را از شزاو خلاص کنیم و دردسر را از سرمان باز کنیم.

والاس لحظه‌ای به این موضوع اندیشید، سپس تصمیم خود را گرفت:

- بسیار خوب... به زودی از این جا اخراجش می‌کنم.

پیچ اکثر ساعات روز را در اتاق جراحی سپری کرد. به محض فارغ شدن از مسئولیت‌هایش، به دیدن دکتر والاس رفت تا در مورد سوءظنش به هری بومن، با او صحبت کند.

- بومن... آیا از این بابت مطمئن هستید؟ منظورم این است که... من هیچ علائم یا نشانه‌ای از اعتیاد در وجود او مشاهده نکرده‌ام.

پیچ گفت:

- او خودش معتاد نیست، آن را می‌فروشد. او با حقوق رزیدنتی ساده، همچون یک میلیونر زندگی می‌کند.

بن والاس سرش را جنباند:

- بسیار خوب. الان تحقیق می‌کنم. متشکرم پیچ.

والاس رئیس و سرپرست حراست بیمارستان را نزد خود خواند و گفت:

- به نظرم سارق مواد مخدر را پیدا کرده‌ایم. میل دارم مراقب دکتر هری بومن باشی.

بومس آندرسون با تعجبی تکرار کرد:

- بومن؟!

او کوشید حیرت خود را مخفی نگه دارد. دکتر بومن همیشه به نگهبانان امنیتی، سیگارهای برگ هدیه می‌داد و همه او را دوست داشتند.

- چنانچه قدم به اتاق داروخانه گذاشت، موقع بیرون آمدن، او را تجسس و بازجویی بدنی کنید.

- بله قربان.

هری بومن به سمت داروخانه رفت. او یک عالم سفارشات

- لازم نیست از این بابت به من پول بدهید.
 - شوخی می‌کنی؟! این دارو عین طلا ارزش دارد! من دوستان زیادی دارم که حاضرند مبالغ هنگفتی پول به تو پرداخت کنند تا از این دارو برایشان بیاوری.
 و ماجرا از این جا شروع شده بود. هری بومن، در عرض دو ماه به قدری پول در آورد که در خیالش هم تصور آن را نکرده بود. متأسفانه رئیس بیمارستان متوجه موضوع شد و از آنجا که از رسوایی بزرگی می‌ترسید، مخفیانه به بومن اعلام کرد چنانچه او بی سر و صدا آن منطقه را ترک می‌کرد و به جای دیگری می‌رفت، هرگز ذکری از این دزدی‌ها در پرونده‌اش نخواهد کرد.
 بومن با خود اندیشید: «چقدر خوشحالم آنجا را ترک کردم. سان فرانسیسکو بازار در خواست‌کننده بیشتری دارد...»
 او به داروخانه رسید. بروس آندرسون رئیس حراست در بیرون اتاق ایستاده بود. بومن سرش را برای سلام و احوالپرسی پایین آورد:
 - سلام بروس!
 - عصر بخیر دکتر بومن.
 پنج دقیقه بعد، هنگامی که بومن از داروخانه خارج شد، آندرسون گفت:
 - خیلی بیخشید اما ناچارم بازرسی بدنی از شما به عمل بیاورم:
 هری بومن خیره خیره نگریست:
 - بازرسی بدنی از من؟! داری از چه موضوعی حرف می‌زنی بروس؟! منظور چیست؟!
 - خیلی متأسفم دکتر. اما به من دستور داده‌اند تمام اشخاصی را که

گونگون داشت. ماجرا با یک تصادف جالب آغاز شده بود. او در بیمارستانی کوچک در شهر ایمر^۱ در ایالت آیوا^۲ کار می‌کرده و می‌کوشید تا با حقوق بخور و نمیر رزیدنتی‌اش، روزگارش را بگذرانند. متأسفانه او از طعم شامپانی خوشش می‌آمد اما در جیبش فقط پول برای خرید آبجو داشت...
 اما سرنوشت ناگهان به او لبخند زده بود... یکی از بیمارانش که به تازگی از بیمارستان مرخص شده بود، روزی به او زنگ زد و گفت:
 - دکتر، من درد شدیدی دارم. باید دارویی به من بدهید.
 - آیا مایل هستید دوباره بستری شوید؟
 - نه. دوست ندارم محیط خانه‌ام را ترک کنم. آیا می‌توانید دارویی برایم بیاورید خانه...؟
 بومن لحظه‌ای اندیشیده و سپس گفته بود:
 - بسیار خوب. موقع مراجعت به خانه، سری هم به خانه شما خواهم زد.
 هنگامی که او به دیدن بیمار رفت، یک بطری فنتانیل نیز با خود همراه آورده بود. بیمار آن را گرفت و گفت:
 - عالی شد!
 او سپس چند اسکناس درشت در آورده و به سمت او دراز کرده بود:
 - بفرمایید.
 بومن با تعجب به او نگاه کرده بود:

از اتاق داروخانه بیرون می‌آیند، مورد بازرسی بدنی قرار بدهم.

بومن خیلی عصبانی شد:

- من هرگز چنین مزخرفاتی نشنیده بودم. من از انجام این کار کاملاً

مخالفت می‌کنم!

- در این صورت باید از شما بخواهم همراه من به دفتر دکتر والاس

تشریف بیاورید.

- بسیار خوب! هنگامی که در این باره بشنود، حسابی عصبانی

خواهد شد. خواهید دید!

بومن با عصبانیت وارد دفتر والاس شد:

- این جا چه خبر است بن؟! این مرد می‌خواست مرا مورد بازرسی

بدنی قرار بدهد! پناه بر خدا!

- آیا از این کار ممانعت کردی؟

- بله البته.

والاس دستش را به سمت تلفن روی میزش برد و گفت:

- بسیار خوب، الان از پلیس سان فرانسیسکو خواهش می‌کنم که

این کار را به جای ما انجام دهد.

او شروع به گرفتن شماره پلیس کرد. بومن به وحشت افتاد:

- صبر کن! این کار لازم نیست...

او ناگهان قیافه شاد و سرحالی به خود گرفت و گفت:

- آها! فهمیدم موضوع از چه قرار است!

او دست در جیب کرد و یک شیشه فنتانیل بیرون آورد:

- من این شیشه را برداشتم تا به یکی از اتاقهای عمل ببرم و...

والاس به صدایی آرام گفت:

- جیبهایت را خالی کن!

نگاهی نا امید در چهره بومن ظاهر گشت:

- هیچ دلیلی برای این کار نیست...

- گفتم جیبهایت را خالی کن...

دو ساعت بعد، شعبه رسیدگی به جرائم مربوط به اعتیاد و قاچاق

مواد مخدر اداره پلیس سان فرانسیسکو اعتراف‌نامه‌ای از بومن گرفت

که در آن، نام و اسامی تمام کسانی دیده می‌شد که بومن به آنها داروی

فنتانیل فروخته بود...

هنگامی که پیج خبرها را شنید، به دیدن میچ کمپل رفت. او در

دفترش نشسته و مشغول استراحت بود. او دستهایش را روی میز نهاده

بود، اما به ورود پیج، کمپل دستهایش را به سرعت روی زانوانش

نهاده. پیج موفق به دیدن لرزش آنها شد. دکتر کمپل گفت:

- سلام پیج. حال تو چطور است؟...

- خوب هستم میچ. میل داشتم گفت و گویی با شما داشته باشم.

- بله. بفرمایید!

پیج در صندلی مقابل او نشست و پرسید:

- چند وقت است که مبتلا به مرض پارکینسون شده‌اید؟

رنگ دکتر کمپل پرید:

- چه گفتی؟...

- درست است، نه؟... شما سعی داشتید این مرض را از بقیه پنهان

کنید؟

سکوتی سنگین حکمفرما شد:

- من ... من ... بله. اما ... من من ... نمی توانم حرفه پزشکی ام را کنار بگذارم. پزشکی تمام زندگی من است.
 پیج با محبت و اشتیاق به جلو خم شد:
 - لازم نیست دست از حرفه پزشکی بردارید، فقط کافی است دست به هیچ نوع عمل جراحی نزنید.
 او ناگهان قیافه‌ای پیر و سالخورده پیدا کرد:
 - بله می دانم. خیال داشتم سال گذشته خود را بازنشسته کنم.
 دکتر کمپل لبخندی بی‌رمق زد و افزود:
 - به گمانم وقت بازنشستگی ام رسیده باشد، نه؟ ... تو خیال داری این موضوع را با والاس در میان بگذاری؟
 پیج با ملایمت پاسخ داد:
 - خیر. این خود شما هستید که باید این مطلب را به دکتر والاس بگویید.

* * *

پیج سرگرم خوردن ناهار بود که تام چانگ به او ملحق شد و گفت:
 - خبرها را شنیدم! باور نکردنی است! بومن! کارت معرکه بود!
 پیج سرش را تکان داد:
 - آن قدرها هم تعریفی نداشت. نزدیک بود مرد دیگری را اشتباهاً معرفی کنم.
 چانگ لحظه‌ای ساکت نشست:
 - تام؟ آیا حالت خوب است؟
 - آیا میل داری پاسخ «حالم خوب است» معمول را بشنوی یا حقیقت را بگویم؟ ...

- ما دوست هستیم. حقیقت را می خواهم.
 - زندگی زناشویی ام از هم پاشیده شد.
 چشمان تام ناگهان پر از اشک شد:
 - سای مرا ترک کرده ... او به وطنمان بازگشت.
 - چقدر از این بابت متأسفم.
 - تقصیر او نیست. ما دیگر از هیچ نوع زندگی زناشویی بهره‌مند نبودیم. او مدعی بود که من با بیمارستان ازدواج کرده‌ام، و به راستی هم حق داشت. من تمام اوقاتم را در این جا می گذرانم و دائماً به وضع غریبه‌ها رسیدگی می کنم، حال آن که در واقع بایستی نزد عزیزانم باشم و در کنار کسانی که دوست می دارم عمرم را سپری کنم.
 پیج با مهربانی گفت:
 - همسرت باز می گردد. نترس. همه چیز رو به راه خواهد شد.
 - نه. این بار دیگر این طور نخواهد بود.
 - آیا به فکر مراجعه به یک مددکار اجتماعی و یا ...
 - او مخالف این کار بود.
 - خیلی متأسفم تام. آیا کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟ ... من ...
 پیج ناگهان نام خود را در بلندگوی کافه تریا شنید:
 - دکتر تیلور، اتاق ۴۱۰ ...
 پیج احساس اضطراب شدیدی کرد:
 - من باید بروم!
 اتاق ۴۱۰ ... آن اتاق به سام برنشتاین تعلق داشت. او یکی از

بیماران محبوب وی تلقی می‌شد. مردی ملایم و دوست‌داشتنی که نزدیک هشتاد سال سن داشت و به خاطر سرطان معده به آنجا آورده شده بود.

بسیاری از بیماران بستری بیمارستان دائماً مشغول گله و ناله بودند، اما سام برنشتاین با سایرین فرق داشت. پیچ شجاعت و متانت آن پیرمرد را تحسین می‌کرد. او همسر و دو پسر بزرگ داشت که به طور منظم به ملاقات و عیادتش می‌آمدند. پیچ به اعضای خانواده‌اش و نیز علاقه‌مند شده بود.

پیرمرد بینوا را با انواع دستگاه‌های مختلف زنده نگه داشته بودند و یادداشتی روی پرونده‌اش بود که حروف DNR روی آن دیده می‌شد و به معنای «سعی نکنید او را دوباره زنده کنید» بود.

البته این وضع در شرایطی قابل اجرا می‌شد که قلب پیرمرد از کار می‌افتاد...

هنگامی که پیچ قدم به داخل اتاق نهاد، پرستاری در کنار تخت ایستاده بود. او با مشاهده پیچ گفت:

- او دیگر در بین ما نیست دکتر. من دیگر مراحل اورژانس را آغاز نکردم، زیرا آن یادداشت را دیدم که...

پرستار ساکت شد.

پیچ با صدایی آهسته گفت:

- حق با شما بود. خوب کردید این کار را نکردید... متشکرم.

- آیا کاری هست که من...؟

- نه. من خودم ترتیب بقیه کارها را خواهم داد.

پیچ در بالای تخت ایستاد و به کالبدی که تا دقایقی پیش زنده بود،

خیره نگریست. مردی که زندگی کرده، خندیده بود، صاحب همسر و اولادهایی شده بود، شخصی که با سختی زندگی کرده و کار و فعالیت کرده بود و به رسیدگی از عزیزانش پرداخته بود. اما اکنون...

پیچ به کشوی پاتختی او رفت. در داخل کشو، ساعتی ارزاقیمت، یک دسته کلید، پانزده دلار پول نقد، یک جفت دندان مصنوعی، و نامه‌ای هم به همسرش وجود داشت. تنها چیزهایی که از زندگی یک مرد در این دنیا باقی مانده بود...

مراسم تشییع جنازه در گورستان تپه‌های ابدیت برگزار شد. در آئین یهودی، مراسم تدفین می‌بایست در اسرع وقت انجام می‌شد و معمولاً یک روز بعد از مرگ، خاکسپاری کالبد صورت می‌گرفت. اعضای خانواده سام برنشتاین در آنجا حضور داشتند. مردی که در نزدیک پیچ ایستاده بود از قیافه زن جوان فهمید که آگاهی به زبان عبری نداشت و برای او ترجمه کرد:

- الهی اتمامی زجر دیدگان و عزاداران را آرامش و تسکین عطا فرما...

در برابر حیرت پیچ، اعضای خانواده پیرمرد مرحوم، لباسهایشان را پاره کردند.

- این کار برای چه دلیلی...؟

مرد زیر لب می‌گفت:

- برای نشان دادن احترامشان است. انسان از خاک است و به خاک

باز می‌گردد و روح به نزد پروردگار رجعت می‌کند...

مراسم تدفین به پایان رسید.

صبح روز بعد، کت در راهرو با هانی روبه‌رو شد. هانی عصبی و نگران به نظر می‌رسید. کت پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟

- دکتر والاس مرا احضار کرده است. قرار است ساعت دو بعدازظهر به دفترش بروم.

- می‌دانی برای چه علتی...؟

- به نظرم در بازرسی‌های روزانه از بیماران، کمی خرابکاری کردم... دکتر ریتر یک هیولای به تمام معنا است.

- بله... اما من مطمئنم همه چیز رو به راه خواهد شد.

امیدوارم. فقط دلم ناراحت و نگران است...

هانی به موقع، و رأس ساعت دو به دفتر بن والاس قدم نهاد. او مشاهده کرد که منشی والاس برای صرف ناهار، بیرون رفته و در اتاق دکتر والاس باز بود. او گفت:

- لطفاً بفرمایید داخل دکتر تافت.

هانی وارد دفتر او شد.

- لطفاً در اتاق را پشت سرتان ببندید.

هانی در را بست.

- لطفاً بفرمایید بنشینید.

هانی روبه‌روی او نشست. او از وحشت می‌لرزید. بنجامین والاس تا آنجا که برایش مقدور بوده، این رو در رویی را به تعویق انداخته بود. اما اکنون با نگاه کردن به او با خود اندیشید: «درست مثل این می‌ماند که انسان، توله‌سگی را با پا پرتاب کند. اما این کاری است که من باید

هرطور شده انجام بدهم.»

والاس با صدای بلند گفت:

- متأسفانه باید به شما بگویم که خبر ناراحت‌کننده‌ای برایتان دارم.

ساعتی بعد، هانی با کت در اتاق استراحت روبه‌رو شد. هانی با

لبخندی کنار دوستش نشست. کت پرسید:

آیا موفق به دیدن دکتر والاس شدی؟

- آه بله. ما یک گفت‌وگوی بسیار طولانی داشتیم. آیا می‌دانستی در

ماه سپتامبر گذشته، همسرش او را ترک کرده است؟ آنها به مدت پانزده

سال زن و شوهر بودند او از ازدواج قبلیش دو فرزند بزرگ دارد، اما

هرگز قادر به دیدن آنها نیست. مرد بیچاره خیلی تنها است...

بخش دؤم

فصل چهاردهم

سال نو دوباره از راه رسید. پیج، کت و هانی در بیمارستان ایالتی امبارکادرو، قدم به سال ۱۹۹۴ گذاشتند. به نظر می‌رسید هیچ چیز در زندگی آنها تغییر نکرده است. فقط نام بیمارانشان عوض شده بود.

پیج به سمت پارکینگ بیمارستان رفت و به یاد هری بومن و فراری قرمز رنگش افتاد. از خود پرسید: «زندگی چند انسان با ستمی که هری بومن به آنها فروخته بود، به نابودی کشیده شده بود...؟ مواد مخدر از حالتی بسیار دلریا و جذاب برخوردار بودند، اما در نهایت، همه از ماهیتی مرگبار برخوردار می‌شدند.»

جیمی با دسته گلی کوچک در برابر پیج نمایان شد.
- این دسته گل برای چیست؟

جیمی فورده سرخ شد:

- فقط میل داشتم این دسته گل را به تو هدیه بدهم. راستی، آیا می‌دانستی قرار است ازدواج کنم؟

- نه؟ چه خبر شادی! دختر خوش شانس که قرار است همسرت شود کیست؟

اسم او پتسی^۱ است. او در یک مغازه لباس فروشی کار می‌کند. مقرر است نیم دو جین بچه داشته باشیم. ضمناً اولین فرزند دختری که خداوند به من عطا کند، پیج نام خواهد گرفت. امیدوارم ناراحت نشوی.

- ناراحت؟! خیلی هم احساس افتخار می‌کنم.

جیمی حالت معذب پیدا کرد. سپس شروع به صحبت کرد:

- راستی آیا راجع به پزشکی که به بیمارش دو هفته فرصت زندگی داد چیزی شنیده‌ای؟

مرد گفت:

- من نمی‌توانم در حال حاضر به شما پول بدهم.

دکتر گفت:

- بسیار خوب در این صورت دو هفته دیگر نیز به تو وقت می‌دهم.

جیمی دوباره ناپدید شد.

پیج به شدت نگران نام چانگ بود. او دچار تغییر حالت شدید شده و ناگهان از اوج شادی به اوج افسردگی و اندوه می‌رسید...

روزی، او در حین درد دل با پیج گفت:

- آیا متوجه این واقعیت هستی که اکثر این مردمی که در این محل حضور دارند، بدون ما، می‌میرند؟ ما این قدرت را داریم که اندام و کالبد آنها را سالم کرده و دوباره تحویلشان بدهیم. روز بعد او گفت:

- ما همه خودمان را مضحکه دست مردم کرده‌ایم پیج... بیمارانی ما بدون دخالت ما نیز زودتر می‌توانند به سلامتی دست پیدا کنند. ما همه ریاکار هستیم و وانمود می‌کنیم که تمام پاسخ‌ها را در اختیار داریم. ولی این طور نیست.

پیج او را برای لحظه‌ای نگاه کرد:

- از سای چه خبری داری؟...

- دیروز با او صحبت کردم. او قصد بازگشتن به این جا را ندارد. او خیال دارد طلاقش را بگیرد...

پیج بازوی دوستش را با محبت فشرد:

- خیلی متأسفم تام...

تام شانه‌هایش را بالا انداخت:

- چرا؟ این موضوع دیگر مرا ناراحت نمی‌کند... من زن دیگری خواهم یافت...

او با خنده گفت:

- بله... و بچه دیگری خواهم داشت. خواهی دید.

در مورد این گفت‌وگو، نوعی حالت غیرواقعی احساس می‌شد که پیج را به شک انداخت. او همان شب به کت گفت:

- نگران نام چانگ هستم. آیا اخیراً به او صحبت کرده‌ای؟

- بله.

پیچ هرگز پیش از آن در یک مراسم تشییع جنازه چینی شرکت نکرده بود. به راستی که مراسم عجیبی بود. مراسم از سردخانه واقع در خیابان گرین در محله چینی‌ها آغاز شد. جمعیتی از دوستان و آشنایان تام چانگ در آنجا تجمع نمودند. راه‌پیمایی مخصوصی با گروهی طبل زن شروع شد. در جلوی عزاداران، شخصی عکس بزرگی از تام چانگ را در دست گرفته بود.

راه‌پیمایان با صدای بلند موسیقی شروع به راه رفتن در خیابانهای سان‌فرانسیسکو نمودند. بیشتر عزاداران با پای پیاده می‌آمدند اما افراد مسن و سالخورده در ماشین‌هایی سوار شدند.

این راه‌پیمایی برای پیچ خیلی عجیب به نظر می‌رسید. او از یکی از عزاداران پرسید:

- آنها دارند کجا می‌روند؟...

مرد سرش را اندکی خم کرد و گفت:

- این جزو سنت ما است که جنازه شخص مرحوم را به اماکنی بازگردانیم که دارای مفهوم مشخصی برایش بوده‌اند. مثلاً به رستوران‌هایی که در آن غذا می‌خورده، فروشگاه‌هایی که در آن خرید می‌کرده، خانه‌هایی که به آنها رفت و آمد داشته است...

- بله فهمیدم...

راه‌پیمایان در مقابل ساختمان بیمارستان امبارکادرو دست از گردش در شهر برداشتند. عزاداری که در کنار پیچ قدم برمی‌داشت گفت:

- این جا محلی بود که تام کار می‌کرد. او در این محل بود که به سعادت و خوشبختی دست پیدا کرد...

- آیا به نظرت طبیعی می‌رسید؟
- هیچ مردی به نظرم طبیعی نمی‌رسد.
پیچ باز هم خیالش آسوده نبود:
- چطور است فردا شب او را برای شام به خانه دعوت کنیم...؟
- قبول است.

صبح روز بعد، پیچ به بیمارستان رفت و با خیر و حشمتاکی رو به رو شد. یکی از نظافتچی‌های بیمارستان بدن بیجان تام چانگ را در اتاق زیرزمین بیمارستان یافته بود. مرد جوان از خوردن افراط آمیز قرصهای خواب‌آور مرده بود...

پیچ به حالتی جنون آمیز رسید و فریاد زد:

- من می‌توانستم او را نجات بدهم! او در تمام طول این مدت درخواست کمک داشت. اما من فریاد او را نشنیدم!...

کت با صدایی محکم و قاطع پاسخ داد:

- هیچ راهی برای تو وجود نداشت که بتوانی به او کمک کنی، پیچ. تو مشکل زندگی او نبودی. حتی راه حل مشکلات او نیز به شمار نمی‌رفتی. او بدون همسر و دخترش نمی‌خواست زندگی کند. ماجرا به همین سادگی است.

پیچ قطرات اشک را از دیدگانش زدود و گفت:

- لعنت بر این مکان! اگر به خاطر ساعات کار زیاد این جا نبود،

همسرش هرگز او را ترک نمی‌کرد!

کت با ملایمت گفت:

- اما او شوهرش را ترک کرد و ماجرا هم دیگر پایان گرفت.

پیچ با خود فکر کرد: «اشتباه تصور می‌کنید... در این محل بود که او سعادت و خوشبختی‌اش را از دست داد.»

پیچ در حین قدم زدن در خیابان مارکت، آلفرد تورنر را مشاهده کرد و قلبش شروع به تپیدن نمود. او هنوز هم موفق نشده بود آلفرد را از ذهنش بیرون براند. آلفرد شروع به گذشتن از جدول بندی خیابان کرد. در همان لحظه چراغ راهنمایی عوض شد. هنگامی که پیچ به جنب خیابان رسید. چراغ دوباره قرمز شده بود، اما پیچ هیچ توجهی به این موضوع نکرد و با شتاب به وسط خیابان دوید و بی هیچ اهمیتی به صدای بوق ماشینها و فریاد ناسزای رانندگان ماشین خود را به آن طرف خیابان رساند و دوان دوان به آلفرد رسید و آستین او را کشید:

- آلفرد...!

مرد رویش را چرخاند:

- ببخشید با من بودید...؟

آن مرد یک غریبه بود...

حال که پیچ و کت در سال چهارم رزیدنتی خود بودند، به صورت دائمی مشغول انجام عملهای جراحی گوناگون شده بودند.

کت با پزشکان بخش اعصاب کار می‌کرد و هرگز از اعجاز شگفت‌انگیز صدها میلیارد دگمه‌های دیزیتالی کامپیوتری که سلول عصبی نامیده می‌شدند و در مغز سر انسان زندگی می‌کردند، خسته نمی‌شد و همیشه محور عملکرد جالب آنها بود.

کار او به راستی مهیج بود. کت برای اکثر پزشکانی که با آنها کار

می‌کرد، احترامی عمیق قائل بود. آنها همه جراحانی درخشان و بسیار قابل بودند. پزشکان بسیار معدودی وجود داشتند که روزگار را بر او سخت می‌ساختند. آنها گهگاه سعی می‌کردند قرار ملاقاتی برای صرف شام از او به دست بیاورند. و هر قدر کت بیشتر مخالفت می‌کرد، بیشتر مورد توجه و علاقه آنها قرار می‌گرفت.

او یکبار صدای پزشکی را شنید که می‌گفت:

- وای! مرد آهنی پیر از راه رسید!

کت برای عمل جراحی مغز، دستیار دکتر کیبلر^۱ شده بود. دکتر جراح شکاف بسیار کوچکی در جمجمه سر بیماری ایجاد کرد و سپس لوله بسیار باریک لاستیکی را در قسمت افقی شکمچه مغز فرو کرد، یعنی شکافی که در مرکز سمت چپ مغز وجود داشت. در طول این مدت کت شکاف ایجاد شده به وسیله کارد جراحی را باز نگه داشت. تمام توجه او به وقایعی متمرکز شده بود که در پیش چشمانش در شرف انجام شدن بود.

دکتر کیبلر نگاهی به او انداخت و در حین عمل گفت:

- آیا درباره آن دائم‌الخمری که تلوخوران وارد یک بار شد،

می‌دانی؟ این مرد با فریاد گفت:

زود باشید یک مشروب به من بدهید!

متصدی بار گفت:

نمی‌توانم چنین کاری کنم. تراز حالا هم مست هستی.

شکاف بیشتر شد و از عمق پیش‌سری برخوردار گشت. دکتر کیبلر

ادامه داد:

مرد گفت:

اگر مشروب ندهید خودم را خواهم کشت!

از داخل لوله لاستیکی، مایع نخاعی مغز گذشت. دکتر جراح ادامه

داد:

متصدی بار گفت:

الان می‌گویم چه کار بکنیم. من سه چیز است که می‌خواهم. اگر این

کارها را برایم انجام دهی، یک بطری مشروب به تو هدیه می‌دهم»

در حین صحبت او، پانزده میلی‌متر هوا به داخل شکمچه مغز تزریق

شد و از قسمت عقب و جلویی و افقی مغز، عکس برداری‌هایی

صورت گرفت. دکتر ادامه داد:

متصدی بار گفت:

آن فوتبالیست را در آن گوشه می‌بینی؟ من نمی‌توانم او را از این بار

بیرون کنم. می‌خواهم او را برایم بیرون بیندازی. دوّم، یک سوسمار

اهلی دارم که دندانش درد گرفته و خیلی عصبانی و بدخلق شده، به

طوری که می‌ترسم او را به نزد دامپزشک ببرم. آخر از همه، یک خانم

دکتر در سازمان بهزیستی کار می‌کند که می‌خواهد «بار» مرا ببندد. باید

این زن را فریب بدهی تا من یک بطری مشروب به تو بدهم.

پرستاری مشغول استفاده از دستگاه مکش بود تا از ریزش

خونریزی در آن قسمت بکاهد.

- خلاصه، مرد مست، فوتبالیست را از آنجا بیرون می‌اندازد و بعد

هم به اتاقی می‌رود که سوسمار در آن حضور دارد. پانزده دقیقه بعد

بیرون می‌آید در حالی که تمام لباسهایش پاره و تن و بدنش خونی شده

بود. بعد هم پرسید:

- خانم دکتری که دندانش درد می‌کرد کجا است...؟

دکتر کیبلر قه‌قه‌قه خندید:

- متوجه قضیه نشدی؟ او اشتها سوسمار را فریب داد تا آن خانم

دکتر را! تازه به نظر تجربه جالب‌تری هم بوده...!

کت ساکت و عصبانی ایستاد در حالی که میل داشت سیلی سختی

بر صورت جراح بنوازد. پس از پایان جراحی، کت به اتاق استراحت

رفت تا بر خشم و عصبانیتش مسلط شود و با خود گفت: «من اجازه

نخواهم داد این حرامزاده بر من پیروز شود. خیر! اجازه نخواهم داد!»

پیچ‌گه‌گاه با بعضی از پزشکان بیمارستان بیرون می‌رفت، اما از هر

نوع درگیری عاطفی با آنها جلوگیری می‌کرد. آلفرد تورنر بیش از حد

لازم عواطف و احساسات او را جریحه‌دار ساخته بود تا او بخواهد

این تجربه را دوباره آزمایش کند. او مصمم بود که دیگر هرگز به رنج و

اندوه عشقی مبتلا نشود.

او اکثر روزها و شبهایش را در بیمارستان سپری می‌کرد. برنامه

کاری او بسیار فشرده بود، اما پیچ از کارش، و خصوصاً از جراحی

هایی که انجام می‌داد، لذت می‌برد.

یک روز، جرج اینگلاند، رئیس بخش جراحی او را نزد خود فرا

خواند و گفت:

- امسال تخصصت را در جراحی قلب آغاز خواهی کرد.

پیچ سرش را جنباند:

- بله.

- خوب، یک خبر بسیار خوشحال کننده برایت دارم. آیا اسم دکتر بارکر به گوشت خورده است؟

زن جوان با شگفتی به او خیره شد:

- دکتر لارنس بارکر را می‌گویید؟!

- بله.

- البته!

همه کس اسم لارنس بارکر را شنیده بودند. او یکی از مشهورترین جراحان قلب در سراسر عالم بود.

- خوب راستش را بخواهی، او هفته گذشته از عربستان سعودی

مراجعت نمود. او به آنجا رفته بود تا قلب شاه عربستان را جراحی کند.

دکتر بارکر از دوستان قدیمی من است و قبول کرده است سه بار در هفته به بیمارستان ما سری بزنند. آن هم به صورت رایگان.

پیج فریاد زد...

- این عالی است! فوق‌العاده است!

- من تو را در تیم او گذاشتم.

پیج برای لحظه‌ای قدرت تکلم خود را از دست داد:

- من... من نمی‌دانم چه بگویم. خیلی از لطف شما ممنونم.

- این یک موقعیت بی‌نظیر برای تو است. تو می‌توانی خیلی چیزها

از او بیاموزی.

- البته که می‌توانم...! خیلی متشکرم جرج! واقعاً سپاسگزارم.

- از فردا صبح ساعت شش با او شروع به کار می‌کنی.

- با اشتیاق منتظر فرا رسیدن فردا هستم!

جمله «با اشتیاق منتظر فرا رسیدن فردا هستم» به هیچ وجه با میزان شادی و خوشحالی پیج قابل مقایسه نبود! کار کردن با شخصی مثل دکتر لارنس بارکر از آرزوهای دیرینه پیج بود. زن جوان از خود پرسید:

- منظورم از شخصی مثل دکتر لارنس بارکر چیست؟... تنها یک

دکتر لارنس بارکر در کل این جهان وجود دارد...! او هرگز تصویری

از آن جراح بزرگ ندیده بود، اما به خوبی قادر بود او را در ذهن خود

مجسم کند. احتمالاً مردی بلند قامت و خوش قیافه با موهایی نقره‌ای

رنگ و دستانی ظریف و حساس و دقیق. مردی گرم و مهربان.

پیج با خود اندیشید: «ما با هم و در کنار هم آغاز به کار خواهیم

کرد. خیال دارم طوری زحمت بکشم که برایش واجب شوم... ای

کاش می‌دانستم آیا متأهل است یا خیر...؟»

آن شب، پیج خواب دکتر بارکر را دید. آنها مشغول انجام یک عمل

جراحی بودند. ناگهان پرستاری از راه رسید و بیمار را از اتاق خارج

ساخت. و دکتر بارکر دست پیج را گرفت و به او گفت:

- به تو احتیاج دارم... و اظهار عشق کرد.

در همان لحظه زن جوان از خواب بیدار شد و مشاهده کرد که

نزدیک است از لبه تخت بر زمین بیفتد.

ساعت شش صبح روز بعد، پیج با نگرانی و اضطراب به انتظار

آمدن دکتر بارکر بود. او همراه جوئل فیلیس رزیدنت ارشد، در طبقه

دوم ایستاده و به غیر از آن دو، پنج رزیدنت دیگر نیز حضور داشتند. ناگهان مردی کوتاه قامت با صورتی عبوس و بدخلق با عجله به سمت آنها قدم برداشت. او در حین راه رفتن به جلو خم می شد. انگار با جریان بسیار شدیدی مشغول مبارزه بود.

او به آن گروه نزدیک شد و گفت:

- بینم منتظر چه هستید؟ راه بیفتید!

لحظه ای طول کشید تا پیچ حواس خود را باز یافت. او با شتاب به راه افتاد تا خود را به بقیه برساند. در راهرو، دکتر بارکر با عصبانیت گفت:

- شما باید روزانه به سی تا سی و پنج نفر بیمار رسیدگی کنید. توقع دارم از هر بیمار، یادداشتهای دقیقی تهیه نمایید. شریفهم شدید؟! زمزمه ای آهسته بلند شد:

- بله قربان...

آنها به نخستین بخش رسیدند. دکتر بارکر به سمت تخت بیماری نزدیک شد. بیمار مردی در حدود چهل ساله بود. رفتار عبوس و ترسناک او ناگهان دستخوش تغییراتی شگفت آور شد. او با ملایمت دستی روی شانه بیمار نهاد و با لبخند اظهار داشت:

- صبح بخیر. من دکتر بارکر هستم.

- صبح بخیر دکتر.

- امروز صبح حالتان چگونه است؟

- سینه ام درد می کند.

دکتر بارکر نگاهی به پرونده او انداخت سپس رو به جانب دکتر

فیلیپس کرد:

- در عکس برداری چه علائمی آشکار شده است؟

- هیچ تغییر ایجاد نشده. او به نحو احسن رو به بهبودی است.

- بهتر است یک سی. بی. سی. دیگر انجام بدهیم.

دکتر فیلیپس یادداشت برداشت. دکتر بارکر ضربه ای دوستانه روی شانه مرد زد و با لبخند گفت:

- حالتان که خوب است و همه چیز مرتب است. تا یک هفته دیگر

از این جا مرخصتان می کنیم. او رویش را به رزیدنت ها کرد و با کج خلقی دستور داد:

- زود باشید. بجنید! یک عالم بیمار را باید بینم!

پیچ با خود اندیشید: «خدای من! دست دکتر جکیل و مستر هاید را از پشت بسته است!»

بیمار بعدی، زنی چاق بود که دستگاه در قلبش نصب شده بود. دکتر بارکر نگاهی به پرونده اش انداخت:

صبح بخیر خانم شلمبی آمن دکتر بارکر هستم. صدایش دوباره لطیف و آرام شده بود.

- خیال دارید چند وقت دیگر مرا در این جا ننگه دارید؟

- خب، شما به قدری دوست داشتنی هستید که مایلم شما را برای همیشه نزد خود نگه دارم، اما من همسری دارم...

خانم شلمبی با خنده گفت:

- او زن خوش اقبالی است!

بارکر مشغول بررسی پرونده او بود:

۱- CBC یا Complete Blood Cell: همان آزمایش کامل خون. (م)

- خوب، می‌توانم بگویم که دیگر آماده رفتن به خانه هستید...

- چه خوب!

- امروز عصر دوباره سری به شما می‌زنم.

لارنس بارکر به رزیدنت‌ها نگاه کرد:

- بجنید!

آنها اطاعت کردند و پشت دکتر به راه افتادند و به اتاقی نیمه خصوصی رفتند. در آنجا یک جوان کم سن و سال دراز کشیده بود و توسط اعضای خانواده‌اش احاطه شده بود. آنها ظاهراً از اهالی گواتمالا بودند. دکتر بارکر با صدایی گرم گفت:

- صبح بخیر! حالتان چطور است؟

سپس به مطالعه پرونده جوان پرداخت.

- حال خوب است دکتر.

بارکر نگاهی به فیلیس انداخت:

- تغییری در الکترولیت ایجاد نشده...؟

- خیر دکتر.

- خبر خوبی است! او بازوی جوان را فشرد و گفت:

- آفرین همین طور هم مبارزه کن خوان! مادر جوان با نگرانی

پرسید:

- آیا حال پسر خوب خواهد شد؟

دکتر بارکر لبخندی تعویل او داد:

- هر کاری که از دستمان ساخته باشد برای پرستاران انجام خواهیم

داد.

- خیلی متشکرم دکتر.

دکتر بارکر قدم به راهرو گذاشت. بقیه پشت سر او حرکت کردند.

او ایستاد:

- بیمار دارای میوکار دیویاتی^۱ است. او ضمناً دارای سردرد، تب و

تشنج‌های غیر منظم و ورم پا است. آیا از میان شما نابغه‌های متفکر

کسی هست که بتواند بگوید علت اصلی این مشکلات چیست؟...

سکوتی مستقر شد. پیج با تردید گفت:

- به نظرم... بیماری ارثی باشد...

دکتر بارکر نگاهی به او انداخت و سرش را با حالتی تشویق‌آمیز

جنباند. پیج با احساس خرسندی ادامه داد:

- این بیماری یک در میان است... یعنی صبر می‌کند... او با زحمت

می‌کوشید درسهای دانشگاهی‌اش را به خاطر بیاورد: «این بیماری یک

نسل در میان است و از طریق ژن مادر به نوزاد منتقل می‌شود.»

او با صورتی سرخ و گلگون، در کمال رضایت و غرور ساکت

ایستاد. دکتر بارکر لحظه‌ای به او خیره شد و با عصبانیت گفت:

- یک مشت چرنندیات مهمل! نام این بیماری، مرض شاگاس

می‌باشد. این بیماری در بین مردم آمریکای لاتین بسیار رواج دارد.

او با نفرت و انزجار، نگاهی به پیج انداخت و گفت:

- پناه بر خدا! آن وقت نام شما را پزشک گذاشته‌اند؟!!

گونه‌های پیج بیش از پیش سرخ شدند. بقیه بازرسی از بیماران،

همچون کابوسی تار و کدر بر پیچ گذشت. آنها به عیادت از بیست و چهار بیمار پرداختند و به نظر زن جوان رسید که دکتر بارکر تمام ساعت صبح را صرف تحقیق کردن او نمود. بارکر هر بار از او سؤالاتی پرسید، و میل داشت توضیحاتی را که می‌خواست از سوی زن جوان بشنود. هنگامی که پیچ پاسخ صحیح می‌داد، او هرگز به وی آفرین نمی‌گفت، اما هر بار که مرتکب اشتباه می‌شد، بر سرش داد می‌زد. در یک مقطع زمان، هنگامی که پیچ مرتکب اشتباهی شد، بارکر نعره کشید:

- من حتی به تو اجازه نخواهم داد روی سگم عمل جراحی کنی!

بعد از پایان عیادت صبحگاهی، دکتر فیلیپس، رزیدنت ارشد گفت:
- ما دوباره رأس ساعت دو این بازرسی را از نو آغاز خواهیم کرد. بهتر است یادداشتهایتان را با خود همراه بردارید، روی هر بیمار کار کنید و مطلب جمع‌آوری کنید و از ذکر هیچ توضیحی خودداری نکنید.

او نگاهی ترخم‌آمیز به پیچ انداخت و خواست مطلبی اظهار نماید اما منصرف شد و دوباره به دکتر بارکر ملحق شد. پیچ با خود اندیشید:
«ای کاش دیگر هیچ وقت این حرامزاده را نمی‌دیدم...»

شب بعد، پیچ باید کشیک می‌داد. او از بحرانی به بحران دیگر شتافت و با عجله و شتاب تمام می‌کوشید فجایع گوناگونی را که در اتاق اورژانس مشاهده می‌کرد، مرتب و رو به راه سازد. در ساعت یک بامداد، او بالاخره موفق به خوابیدن شد. او صدای بوق بلند و ناهنجار آمبولانسی را نشنید که درست مقابل درب ورودی

اورژانس بیمارستان توقف کرد. دو کارمند بیمارستان، با شتاب در آمبولانس را باز کردند و بیماری از هوش رفته را روی برانکار نهادند و او را از درب ورودی اتاق اورژانس شماره ۱ عبور دادند.

به کارمندان اورژانس از پیش اطلاع داده بودند. پرستاری با عجله در کنار برانکار بیمار قدم برمی‌داشت، در حالی که پرستاری دیگر، در بالای پله‌ها، انتظار آنها را می‌کشید. یک دقیقه بعد بیمار را از روی برانکار به میز معاینه منتقل کردند.

بیمار مردی جوان بود که به قدری خون‌آلود شده بود که تشخیص چهره و خطوط سیمایش به سختی ممکن بود.

پرستاری شروع به کار کرد و با قیچی بزرگ شروع به بریدن لباسهایش نمود:

- به نظر می‌رسد که همه جای بدنش شکسته باشد.

- عین یک خوک گردن بریده، خون از بدنش بیرون می‌ریزد!

- اصلاً نبض ندارد.

- دکتر کشیک کیست؟

- دکتر تیلور است.

- صدایش بزنید. اگر عجله کند شاید هنوز هم زنده باشد.

پیچ را با تلفن از خواب بیدار کردند.

- الو...؟

- یک اورژانس در بخش ۱ داریم دکتر. گمان نمی‌کنم بتوانیم زنده

نگهش داریم.

پیچ با عجله از تخت برخاست:

- فهمیدم. آمدم!

او نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، ساعت یک و نیم بامداد بود. پیج به سمت آسانسور رفت. یک دقیقه بعد، قدم به اتاق اورژانس نهاد. در وسط اتاق، بیماری دراز کشیده بود که سراسر پوشیده از خون بود.

پیج پرسید:

- چه خبر شده؟

- تصادف موتورسیکلت. اتوبوسی به او زده. هیچ کلاهی بر سر نداشته...

پیج به سمت بیمار از هوش رفته رفت و حتی پیش از آن که چهره مرد جوان را مشاهده کند، او را شناخت و ناگهان کاملاً هوشیار و بیدار شد:

- زود باشید! سه سرم وریدی به او تزریق کنید! و یک اکسیژن به او ببندید! سریعاً خون برایم بیاورید. از اداره کارگزینی سؤال کنید ببینید گروه خونش چیست؟

پرستار با تعجب پیج را نگاه کرد و پرسید:

- مگر شما او را می‌شناسید؟

- بله.

پیج به زحمت موفق شد جمله بعدی را بیان کند:

- نام او جیمی فورداست.

پیج انگشتانش را روی جمجمه سر جیمی کشید و گفت:

- ورم بسیار بزرگی ایجاد شده. می‌خواهم هر چه سریعتر، عکس برداری از مغزش انجام دهید. همین طور هم از بدنش! باید هر چه در توان داریم، برای این بیمار انجام دهیم. من او را زنده می‌خواهم!

- بله دکتر.

پیج دو ساعت بعدی را صرف رسیدگی به وضع جیمی کرد و کوشید هر آن چه که از دستش ساخته بود برایش انجام دهد. عکس برداریها نشان دادند که استخوان جمجمه سر جیمی مورد شکسته و یک ضربه مغزی برایش ایجاد شده بود. او ضمناً یکی از استخوانهای بازویش شکسته شده، و جراحات و پارگی‌های گوناگونی در بدنش ایجاد شده بود. اما تا زمانی که وضعیت کلی‌اش ثبات پیدا نکرده بود، هیچ کاری نمی‌شد روی دیگر قسمت‌های زخمی بدنش انجام داد.

در ساعت سه و نیم بامداد، پیج به این نتیجه رسید که دیگر کاری از دستش برای حال حاضر ساخته نیست. تنفس مرد جوان بهتر شده و نبضش قوی‌تر شده بود. او نگاهی به چهره بیهوش دوستش انداخت و با خود اندیشید: «ما خیال داریم یک دو جین بچه داشته باشیم. قرار است اسم نخستین اولاد دخترم را پیج بگذارم. البته چنانچه شما ناراحت نشوید...»

پیج گفت:

اگر تغییری در وضعش نمایان شد، مرا صدا بزنید.

- نگران چیزی نباشید دکتر، ما به خوبی به او رسیدگی خواهیم کرد.

پیج دوباره به اتاق کشیک برگشت. او بی‌اندازه خسته بود، اما نگران‌تر از آن بود که بتواند بخوابد زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد پیج به زحمت قادر شد گوشی تلفن را بردارد:

- بله...؟

- دکتر؟ بهتر است هر چه زودتر به طبقه سوم بیایید. استات! به

گمانم یکی از بیماران دکتر بارکر دچار حمله قلبی شده است.

- آمدم!

یکی از بیماران دکتر بارکرا... پیچ نفس عمیقی کشید، از رختخواب بیرون آمد و کمی آب سرد به صورتش زد و با عجله به طبقه سوم شتافت.

پرستاری در کنار اتاقی خصوصی منتظر ایستاده بود:

- خانم هرنز! است... به نظر می‌رسد که دوباره دچار یک حمله قلبی شده است.

پیچ به داخل اتاق شتافت. خانم هرنز در حدود پنجاه و سه سال داشت. بر چهره‌اش هنوز هم آثاری از زیبایی دوران جوانی آشکار بود. اما متأسفانه بدنش چاق و ورم کرده شده بود. او سینه‌اش را می‌فشرد و با ناله می‌گفت:

- دارم می‌میرم... دارم می‌میرم... نمی‌توانم نفس بکشم.

پیچ با صدایی اطمینان‌بخش گفت:

- حالتان الان خوب می‌شود.

او رو به جانب پرستار کرد و پرسید:

- آیا آزمایش ای.کی.جی گرفته‌اید؟ نوار قلبی چطور؟...

- به من اجازه انجام این کارها را نداد. می‌گویند بیش از اندازه

عصبی است.

پیچ رو به جانب بیمار کرد و گفت:

- اما ما باید یک نوار قلبی از شما بگیریم...

- نه! من نمی‌خواهم بمیرم. خواهش می‌کنم نگذارید بمیرم...

پیچ رو به سوی پرستار نمود و گفت:

- به دکتر بارکر زنگ بزنید. از او خواهش کنید هر چه زودتر به این جا بیاید.

پرستار با عجله از اتاق خارج شد. پیچ استتوسکوپش را روی سینه خانم هرنز فشرد و گوش داد.

ضربان قلب بیمار به نظر طبیعی می‌رسید، اما پیچ نمی‌توانست کوچکترین ریسکی کند. او به خانم هرنز گفت:

- الان دکتر بارکر به این جا می‌رسد. سعی کنید خونسردیتان را حفظ کنید.

- تا به حال چنین حالت بدی نداشته‌ام. سینه‌ام خیلی سنگین شده است. خواهش می‌کنم مرا ترک نکنید. پیچ به او قول داد:

- خیالتان آسوده باشد. من از این جا تکان نخواهم خورد.

در مدتی که منتظر رسیدن دکتر بارکر بودند، پیچ به واحد مراقبت ویژه زنگ زد و از حال جیمی فورد سؤال کرد. هنوز هیچ تغییری در وضعیت او آشکار نشده و مرد جوان کماکان در حالت بیهوشی بود.

سی دقیقه بعد، دکتر بارکر ظاهر شد. کاملاً بدبهبی بود که او با عجله لباس پوشیده بود. او با تحکم سؤال کرد:

- چه خبر شده...؟

پیچ گفت:

- به نظرم خانم هرنز در شرف یک حمله قلبی دیگر است.

دکتر بارکر به سمت تخت آمد:

- آیا نوار قلبی گرفتید؟

- اجازه این کار را نداد.

- نبض؟

- طبیعی. تب هم ندارد.

دکتر بارکر استتوسکوپ خود را به پشت خانم هرنز فشرد:

- لطفاً نفس عمیق بکشید.

خانم هرنز اطاعت کرد.

- دوباره.

خانم هرنز ناگهان باد گاوی بلندی داد و با لبخند گفت:

- اه بیخشید! حالا بهتر شد!

دکتر بارکر لحظه‌ای بیچار را بر انداز کرد:

- برای، شام، چه میل کردید خانم هرنز؟

- یک همبرگر

- فقط یک همبرگر؟ همین؟ یک همبرگر...؟

- دو تا...

- چیزی دیگری هم خوردید؟

- خب... می‌دانید... سیب‌زمینی سرخ شده و پیاز...

- برای نوشیدنی...؟

- یک میلک شیک شکلاتی...

دکتر بارکر نگاهی به آن زن انداخت و گفت:

- وضعیت قلب شما خوب است. ما باید نگران اشتهای شما

باشیم. او رو به جانب پیچ کرد و گفت:

- چیزی که جناب‌عالی در این جا ملاحظه می‌فرمایید. یک مورد ساده

سوزش معده است، میل دارم شما را برای دقایقی کوتاه در راهرو بینم

دکتر.

هنگامی که آنها به راهرو رفتند، بارکر با نعره‌ای گفت:

- مگر در مدرسه لعنتی پزشکی، این چیزها را به شما نیاموخته‌اند؟!

آیا فرق، بین یک سوزش معده، و یک حمله قلبی را نمی‌دانید؟!

- من تصور کردم...

- مشکل شما این است که شما اصلاً هیچ فکری نکردید! اگر یکبار

دیگر مرا در وسط نیمه شب، برای یک مورد سوزش معده باز هم بیدار

کنید از این جا اخراجتان می‌کنم. شیر نهم شدید؟!

پیچ صاف و خشک ایستاد و با چهره‌ای عبوس و گرفته حرفی نزد.

لارن با بارکر با صدایی نیشدار گفت:

- مقداری داروی ضد سوزش معده به بیمار بدهید. خانم دکتر! آن

وقت پی خواهید برد که حال بیمار بهبود پیدا خواهد کرد. ساعت شش

صبح شما را خواهیم دید.

پیچ شاهد خروج عجلولانه بارکر شد. هنگامی که پیچ دوباره به

اتاق خود بازگشت با خود اندیشید: «من بالاخره روزی این لارنس

بارکر لعنتی را خواهم گشت. این کار را آهسته انجام خواهم داد.

حالش خیلی بد و وخیم خواهد بود و یک دو جین لوله به بدنش وصل

خواهد بود. او از من التماس خواهد کرد او را از آن وضعیت

اسفبارش نجات دهم و پایانی سریع برایش فراهم نماید. اما من این

کار را نخواهم کرد. اجازه خواهم داد زجر بکشد و سپس هنگامی که

حالش بهتر شد... در آن موقع است که او را به قتل خواهم رساند!»

فصل پانزدهم

پیچ در سرکشی صبحگاهی، در کنار «دیو» بود. او در باطن دکتر بارکر را این گونه خطاب می‌کرد. او در سه عمل جراحی قلب، دستیار او شده و علی‌رغم احساسات تلخی که نسبت به دکتر بارکر داشت. دست از داشتن احساساتی تحسین‌آمیز نسبت به استعداد باور نکردنی او نمی‌کشید. او همیشه با حیرت و بُهت شاهد عمل جراحی دکتر بارکر می‌شد. متخصص قلب با مهارت تمام، سینه بیمار را می‌گشود، قلب کهنه را با قلبی ماشینی تعویض می‌کرد و بعد هم با سرعت سینه بیمار را می‌بست. این عمل جراحی کمتر از پنج ساعت به طول می‌انجامید.

پیچ همیشه در این عمل‌ها با خود می‌اندیشید: «در عرض چند هفته دیگر، این بیمار دوباره قادر خواهد شد به یک زندگی طبیعی باز گردد. جای تعجب نیست اگر جراحان شبیه رب‌النوعان مقتدر هستند. آنها قادرند مرده‌ها را به زندگی بازگردانند.»

پیچ بارها و بارها شاهد ایستادن قلبی شده بود. قلبی که بعد از لحظاتی تبدیل به یک تکه ماهیچه بی جان می شد. و سپس معجزه‌ای شگفت‌انگیز به وقوع می‌پیوست و همان تکه بی جان دوباره شروع به تپیدن می‌کرد و قادر می‌گشت خون را به تمام قسمتهای بدن بیماری که در شرف مرگ بوده است برساند... یک روز صبح، قرار بود بیماری مورد عمل جراحی قرار بگیرد تا مراحل نصب و جاسازی یک بادکنک میان ساهرگی در بدنش صورت بگیرد. پیچ در اتاق عمل حضور داشت و دستیار دکتر بارکر بود. درست در شروع کار، دکتر بارکر با بدخلقی اعلام کرد:

- شروع به کار کنید!

پیچ نگاهی به او انداخت:

- ببخشید چه فرمودید؟

- این یک کار ساده است. به نظرت از عهده این کار بر می‌آیی؟

در لحن صدای او، حالت تحقیر احساس می‌شد. پیچ با صدایی گرفته پاسخ داد:

- بله.

- خوب پس زود باش. بجنب!

به راستی که رفتار دکتر بارکر نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد. بارکر شاهد عمل جراحی پیچ شد. زن جوان با مهارت تمام، یک لوله باریک داخل ساهرگ بیمار کرد و آن را تا نزدیک قلب رساند. این کار بدون کوچکترین ابرادی صورت پذیرفت. بارکر همانطور ساکت ایستاده و کارهای او را تماشا می‌کرد. پیچ با خود اندیشید: «گور پدر او! هر کاری هم که از جانب من صورت گرفته باشد، باعث رضایت خاطر

او نمی‌شود. پیچ از طریق لوله، کمی رنگ رادبویاک تزریق کرد و شاهد پیشرفت رنگ در ساهرگها و شریانهای اکلیلی قلب در دستگاه مونیترور شدند. در صفحه دستگاهی، تصاویری نمایان شدند و میزان انسداد شریانها را نمایان کردند و موقعیت و مکان آن انسداد را در ساهرگ نشان دادند. در طول این مدت یک دوربین اتوماتیک فیلم‌برداری، عکس برداریهای موردنظر را برای گزارشاتی که می‌بایست در بیمارستان باقی می‌مانند، ضبط می‌کرد.»

رزیدنت ارشد نگاهی به پیچ انداخت و با لبخند گفت:

- کارت عالی بود!

پیچ گفت:

- متشکرم. سپس رویش را به طرف دکتر بارکر چرخاند. دکتر با

بدخلقی گفت:

- خیلی کند کار کردی...

و از اتاق عمل خارج شد.

پیچ در روزهایی که دکتر بارکر در بیمارستان حضور نداشت احساس آسودگی می‌کرد. دکتر بارکر مطبی خصوصی داشت که به آنجا نیز سر می‌زد. پیچ به کت گفت:

- دور بودن از او به مدت یک روز، درست برابر است با یک هفته تعطیلات در بیلاق.

- تو واقعاً از او بیزار هستی، نه؟

- او پزشکی فوق‌العاده درخشان است، اما به عنوان انسان، موجود بسیار نفرت‌انگیزی است. آیا تا به حال متوجه شدی بعضی از مردم،

دارای نامها و اسامی بسیار با مسمی و جالبی هستند؟ اگر دکتر بارکر دست از پارس کردن به مردم برندارد، به زودی دچار سکتۀ قلبی خواهد شد.

کت با خنده گفت:

- اگر با تعدادی از جراحانی که من بدبخت باید با آنها سر بیاورم رو به رو می‌شدی عقیده‌ات عوض می‌شد. آنها همه بر این عقیده‌اند که مورد لطف پروردگار هستند و همه زن‌ها باید عاشق و شیفته آنها باشند! آیا بهتر نبود در این دنیا، هیچ مردی وجود نداشت؟! پیچ نگاهی به او انداخت و حرفی نزد.

پیچ و کت دائماً به جیمی فورد سر می‌زدند. او هنوز هم در بیهوشی به سر می‌برد. هیچ کاری از دست آنها ساخته نبود. کت با آهی گفت:

- لعنت بر شیطان! چرا چنین وقایعی فقط بر سر انسان‌های خوب می‌آید؟!

- ای کاش پاسخ به این سؤال را می‌دانستم.

- به نظرت زنده خواهد ماند؟

پیچ با لحنی تردیدآمیز گفت:

- هر کاری که از دست ما ساخته بود، برایش انجام دادیم. دیگر بستگی به لطف خداوند دارد.

- عجیب است. من تصور می‌کردم این ما هستیم که همه کاره هستیم! ...

روز بعد، هنگامی که نوبت پیچ رسید تا مسئول سرکشی و عیادت بعد از ظهر بیماران باشد. رزیدنت ارشدی به نام کاپلان او را در راهرو متوقف ساخت و با خنده گفت:

- امروز روز بخت و اقبال تو است! قرار است دانشجوی پزشکی جدیدی را در گروهت جا بدهی.

- راستی؟

- بله. همانی که به «آی.ان» معروف است.

- آی.ان؟!

بله به معنای خواهرزادهٔ ابله... همسر دکتر والاس خواهرزاده‌ای دارد که می‌خواهد طبیب بشود. اما دو دانشکدهٔ پزشکی، این جوان را بیرون انداخته‌اند. ما همه ناچار هستیم با او کنار بیایم و او را تحمّل کنیم. امروز نوبت تو است که به او بررسی...

پیچ ناله‌ای کرد و گفت:

- من فرصت این کارها را ندارم. حسابی سرم شلوغ...

- چارهٔ دیگری نداری. دختر خوبی باش تا دکتر والاس امتیازهای خوب به تو بدهد!

کاپلان از آنجا رفت.

پیچ آهی کشید و به قسمتی رفت که تعدادی از رزیدنت‌های جدید آنجا ایستاده بودند تا بازرسی و عیادت عصرانه از بیماران را آغاز کنند. پیچ نگاهی به آنها انداخت و بعد هم ساعتش را تماشا کرد. پس آن آی.ان یا خواهرزادهٔ ابله کجا بود؟! او از حالا نیز سه دقیقه تأخیر

داشت. پیج با خود گفت: «فقط یک دقیقه دیگر به او مهلت می‌دهم، بعد هم گور پدرش!»

ناگهان پیج مرد بلندقامت و باریک اندام و ورزشکاری مشاهده کرد که با عجله به سمت او می‌آمد. او از راهرو گذشت و نفس زنان خود را به پیج رساند و گفت:

- خیلی بیخشید. اما دکتر والاس از من خواست تا...

پیج با صدایی کوتاه گفت:

- شما دیر کرده‌اید.

- بله. می‌دانم. خیلی از این بابت متأسفم. مرا در...

- مهم نیست. اسم شما چیست؟

- جیسون. جیسون کورتیس.

کورتیس یک کت بسیار شیک بیرون پوشیده بود. پیج پرسید:

- پس روپوش سفیدتان کجا است؟

- روپوش سفید من؟!

- آیا تا به حال کسی به شما نگفته است برای سرکشی به بیماران

باید روپوش سفید بپوشید؟

مرد جوان با قیافه‌ای متحیر و ناراحت پاسخ داد:

- نه خیلی متأسفم من...

پیج با بدخلقی گفت:

- لطفاً برگردید به دفتر سرپرستار و به او بگویید یک روپوش سفید

به شما بدهد. ضمناً دفتر یادداشتی نیز با خود همراه ندارید.

- نه ندارم...

پیج گفت:

- در بخش ۱ به ما ملحق شوید. سپس با خود اندیشید: «ظاهراً خواهرزاده ابله برای او کافی نیست. او بدتر از این‌ها است!»

- آیا مطمئن هستید که من...؟

پیج گفت:

- فقط اطاعت کنید!

او به همراه سایر رزیدنت‌های تازه وارد به راه افتاد و جیسون کورتیس را همانجا باقی نهاد. مرد جوان مآتی به آنها خیره شد.

آنها مشغول معاینه سومین مریض بودند که جیسون کورتیس با عجله از راه رسید. او یک روپوش سفید بر تن داشت. پیج داشت صحبت می‌کرد:

- غده‌های قلبی می‌توانند از نوع اول باشند. این مورد بسیار نادر است، اما از نوع دوم، بیشتر در بین مردم رایج است.

او رویش را به سمت کورتیس نمود و پرسید:

- آیا می‌توانید نام سه نوع گوناگون غده‌ها را بگویید؟ جیسون به

پیج خیره شد و گفت:

- متأسفانه من... من نمی‌توانم.

- البته که نه!

پیج گفت:

- ایی کار دیال، میوکار دیال و اندوکار دیال.

جیسون نگاهی به زن جوان انداخت و با لبخندی گفت:

- واقعاً جالب است!

پیج با خود گفت:

- خدای من! چه دکتر والاس عصبانی بشود چه عصبانی نشود، من

باید هر چه سریعتر خودم را از شر این نفهم خلاص کنم!
 آنها به تخت بیمار بعدی رسیدند. هنگامی که پیچ دست از معاینه او برداشت. گروه وزیدنت‌ها را به راهرو برد تا صدایش به گوش بیمار نرسد، سپس گفت:

- ما در این جا با یک بیمار که دارای تب بالا و ضربان بسیار تند قلب است رو به رو هستیم. او با یک بحران تیروئیدی رو به رو شده است. این وضع بعد از عمل جراحی رخ داد. پیچ رویش را به سمت جیسون کورتیس کرد و پرسید:

- درمان این مریض چگونه میسر است؟

مرد جوان لحظه‌ای ساکت ایستاد و به فکر فرو رفت. سپس گفت:

- با ملایمت...؟

پیچ کوشش کرد بر اعصابش مسلط شود:

- شما که مادرش نیستید! شما پزشک معالج او هستید! او به تزریقات سرم به صورت دائمی نیاز دارد تا بدنش دچار کمبود آب نشود. به همراه سرم غذایی، باید سرم ید و داروهای ضد تیروئیدی به او داد و برای جلوگیری از تشنج، باید داروهای مسکن به او داد.

جیسون سرش را جنباند:

- بله به نظر مناسب می‌رسد.

بازرسی‌های بعدی بهتر از قبل نشدند. بعد از پایان کار، پیچ،

جیسون کورتیس را صدا زد و گفت:

- آیا اجازه می‌دهید که با شما صریح و صادقانه صحبت کنم؟

مرد جوان با قیافه‌ای گرم و دلچسب گفت:

- بله البته. خیلی خوشحال هم می‌شوم.

- بهتر است به دنبال حرفه دیگری بروید.

او لحظه ایستاد و با اخم پرسید:

- یعنی به نظر شما من برای این کار ساخته نشده‌ام؟

- راستش را بخواهید نه! شما زیاد از این شغل خوشتان نمی‌آید نه؟

- نه زیاد.

- پس چرا این حرفه را برای خودتان برگزیدید؟

- راستش را بخواهید، مرا به زور وارد این کار کردند.

- خوب بهتر است به دکتر والاس بگویید که مرتکب اشتباه بزرگی

می‌شود. به نظر من بهتر است شما به جستجوی شغل و حرفه دیگری

بروید.

جیسون کورتیس گفت:

- خیلی ممنوم که این موضوع را به من گفتید.

او سپس با قیافه‌ای مشتاق گفت:

- خیلی دوست داشتم بدانم آیا این امکان هست که ما راجع به این

موضوع بیشتر صحبت کنیم؟ مثلاً اگر امشب کاری ندارید، و برنامه‌تان

آزاد است، چطور است با هم شام بخوریم...؟

پیچ با صدایی کوتاه و خشک گفت:

- ما حرف دیگری برای صحبت نداریم، شما می‌توانید به شوهر

خاله‌تان بگویید که...

در همان لحظه دکتر والاس از راه رسید و گفت:

- آه جیسون! همه جا دنبال می‌گشتم!

او رویش را به جانب پیچ کرد و گفت:

- می‌بینم که شما دو نفر از حالا با هم آشنا شدید.

پیج با قیافه‌ای عبوس گفت:

- بله، با هم ملاقات کردیم.

- چه خوب شد! جیسون آرشیفتک برگزیده‌ی ما، برای طراحی و ساختن ضلع جدیدی برای ساختمان بیمارستان است.

پیج بی حرکت ایستاد و تکان نخورد:

- او... چه کاره است؟

- بله؟ مگر به شما نگفت؟

پیج احساس کرد رنگ چهره‌اش به شدت سرخ شد. سپس به یاد حرفهای خودش افتاد: «آیا تا به حال کسی به شما نگفته است روپوش سفید بپوشید؟... به چه علت وارد این حرفه شدید؟... راستش را بخواهید مرا به زور وارد این کار کردند... آن هم توسط خود من! خدای بزرگ!»

پیج میل داشت زمین باز شده و او را در خود می‌بلعید. او خود را مضحکه دست آن مرد جوان کرده بود. پیج رویش را به سمت جیسون چرخاند و گفت:

- چرا به من نگفتید چه کسی هستید؟

جیسون با قیافه‌ای شوخ و سر حال مشغول تماشا کردن او بود:

- راستش را بخواهید شما هیچ فرصتی به من ندادید تا من این کار را انجام دهم.

دکتر والاس پرسید:

- پیج به شما کدام فرصتی را نداد...؟!؟

پیج با ناراحتی گفت:

- لطفاً مرا ببخشید من باید بروم...

- شام امشب چطور می‌شود...؟

- من غذا نمی‌خورم. ضمناً سرم خیلی شلوغ است.

زن جوان به سرعت از آنجا دور شد. جیسون با نگاهی تحسین‌آمیز او را دنبال کرد:

- عجب زنی!

- بله واقعاً زن خارق‌العاده است، نه؟ آیا بهتر نیست برای صحبت

در مورد طرحهای جدیدی که ارائه کردید، به دفترم برویم؟

- بله البته.

با این حال افکار جیسون فقط برای پیج کار می‌کرد و بس

ماه ژوئیه از راه رسیده بود. زمانی که مراسم رسمی تمام بیمارستانهای ایالات متحده آمریکا پس از دوازده ماه تکرار می‌شد، رزیدنت‌های سال اول برای شروع کار و آغاز حرفه پزشکی به بیمارستانها می‌آمدند.

پرستاران با اشتیاق تمام به هجوم جدید پزشکان تازه کار چشم دوخته و سعی داشتند در میان آنها، عاشقان دلخسته و شوهرانی ممکن برای خود پیدا کنند. در آن روز بخصوص، با ورود رزیدنت‌های جدید به بخش‌های مختلف، نگاه تقریباً تمام زنان بیمارستان به دکتر کن مالوری 'خیره مانده بود. هیچ کس نمی‌دانست بنا به چه دلایلی، کن مالوری خود را از یک بیمارستان خصوصی بسیار گرانقیمت واقع در واشینگتن، به بیمارستان ایالتی امبارکادرو در سان فرانسیسکو منتقل

کرده بود. او رزیدنت سال پنجم محسوب می‌شد و رشته‌اش جراحی عمومی بود. شایعاتی درباره رابطه عاشقانه او با همسر یکی از اعضای مجلس شورای آمریکا بر سر زبانها بود. و ظاهراً پزشک جوان ناچار شده بود واشینگتن را با سرعت ترک کند. شایعه دیگری نیز بود که درباره پرستاری بود که خود را به خاطر عشق به او، کشته بود. بیمارستان خصوصی نیز از او خواسته بود آنجا را ترک کند. به هر حال، تنها چیزی که پرستاران به آن اطمینان کامل داشتند، این موضوع بود که کن مالوری بدون کوچکترین بحث و تردید، خوش قیافه‌ترین مردی بود که آنها تا به حال در عمرشان دیده بودند. او دارای اندامی بسیار ورزیده، با قدی بلند و موهایی مجعد به رنگ طلایی روشن بود. صورت و چهره‌اش طوری بود که بیشتر مناسب پرده‌های سینمایی بود تا فضای بیمارستان.

مالوری طوری خود را به برنامه فشرده بیمارستان امبارکادرو وقف داد که انگار از آغاز کار در همان نقطه مشغول به کار بوده است. او مردی جذاب و علاقه‌مند به جذب جنس مخالف بود. از همان آغاز کار، پرستاران برای جلب توجه او سر و دست می‌شکستند. پزشکان قدیمی بیمارستان او را هر شب با پرستار جدیدی می‌دیدند. مالوری معمولاً به اتاقهای خلوت و خالی یکی از بخش‌ها می‌رفت و کم‌کم با تمام پرستاران آشنا شد و به عنوان یک کازانوای افسانه‌ای در بین کارکنان بیمارستان شهرت یافت.

پیچ، کت و هانی نیز به بحث درباره او پرداختند. کت با خنده گفت: - آیا باورتان می‌شود؟! تمام پرستارها خود را تسلیم خواسته‌های او کرده‌اند! آنها حاضرند برای جذب و جلب توجه او به مدت یک

هفته، همدیگر را به قتل برسانند!

هانی گفت:

- اما به هر حال تو باید قبول کنی که او به راستی خوش قیافه است.

کت سرش را تکان داد و گفت:

- خیر. این طور نیست!

یک روز صبح، نیمی از رزیدنت‌های جدید در اتاق رختکن حضور

داشتند که مالوری وارد شد. یکی از آنها گفت:

- اتفاقاً داشتیم از تو حرف می‌زدیم. حتماً خیلی باید خسته باشی.

مالوری خنده‌ای کرد و گفت:

- شب زیاد سختی نبود.

او شب قبل را با دو پرستار سپری کرده بود.

یکی از رزیدنت‌ها که گراندی نام داشت گفت:

- تو کاری کردی تا بقیه ما شبیه خواجه‌های حرمسرا بشویم، کن.

آیا زنی در این بیمارستان هست که تو با او رابطه آشنا برقرار نکرده باشی؟!

مالوری با خنده گفت:

- شک دارم!

گراندی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس اظهار نمود:

- شرط می‌بندم بتوانم نام حداقل یک زن را ببرم که تو هیچ رابطه‌ای

با او برقرار نکرده باشی.

- راستی؟ نام این زن چیست؟
 - یکی از رزیدنت‌های ارشد این جا. نامش کت هانتر است.
 مالوری سرش را جنباند و گفت:
 - آه بله همان عروسک سیاه‌پوست. بله او را دیده‌ام... او خیلی زیبا است. چه چیز باعث شده به این فکر بیفتید که من موفق به برقراری یک ارتباط عاشقانه با او نخواهم بود...؟
 - زیرا ما همه با مشکل رو به رو شدیم. تصور نمی‌کنم او اساساً از جنس مرد خوشش بیاید.
 مالوری گفت:
 ... شاید هنوز با یک مرد واقعی رو به رو نشده است...
 گراندی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:
 - شرط می‌بندم که تو اشتباه می‌کنی و هرگز شانسی نخواهی داشت.
 مالوری گفت:
 - من هم شرط می‌بندم که این تو هستی که اشتباه می‌کنی و خلاف این امر را به تو ثابت می‌کنم!
 یکی از رزیدنت‌ها گفت:
 - یعنی منظورت این است که حاضری شرط بندی کنی؟
 مالوری لبخندی زد و پاسخ داد:
 - البته. چرا که نه؟
 - بسیار خوب! گروهی اطراف مالوری حلقه زدند:
 - من حاضرم پانصد دلار شرط ببندم که تو موفق نخواهی شد رابطه‌ای با کت هانتر برقرار کنی.
 - قبول است!

- من هم سیصد دلار!
 شخص دیگری به حرف آمد:
 - مرا نیز داخل کنید! من هم می‌خواهم ششصد دلار شرط ببندم!
 در پایان کار، مبلغ پنج هزار دلار شرط بندی شد.
 مالوری پرسید:
 - محدودیت زمانی آن تاجه وقت است؟
 گراندی لحظه‌ای اندیشید: «چطور است بگوییم سی روز. آیا عادلانه است؟»
 - بسیار عادلانه است. من به این همه وقت نیاز ندارم!
 گراندی گفت:
 - اما باید ثابت کنی. او باید اقرار کند که با تو رابطه داشته است.
 - بسیار خوب!
 مالوری نگاهی به گروه انداخت و خندید:
 - دیوانه‌ها!

پانزده دقیقه بعد، گراندی قدم به کافه تریا گذاشت. کت، پیج و هانی مشغول صرف صبحانه بودند. او به سمت میز آنها رفت و گفت:
 - آیا ممکن است به شما خانمها محلق شوم؟ بهتر است بگوییم به شما دکترها؟...
 پیج سرش را بلند کرد و گفت:
 - البته.
 گراندی کنار آنها نشست و در حالی که به کت نگاه می‌کرد با صدایی پوزش طلبانه گفت:

- از این که می‌خواهم موضوعی را با شما در میان بگذارم خیلی ناراحتم اما راستش را بخواهید خیلی احساس خشم می‌کنم و تصور من این است که شما نیز باید از این موضوع خبر داشته باشید. این حق عادلانه شما است...

کت با تعجب به او خیره شد:

- از چه موضوعی خبر داشته باشیم؟

گراندی آهی کشید و جواب داد:

- آیا رزیدنت ارشدی به نام کن مالوری را می‌شناسید؟ همان

شخصی که تازه به این بیمارستان آمده؟

- بله. چطور مگر؟

گراندی گفت:

- خب... من... خدایا! چه موضوع سختی برای گفتن است! او با

تعدادی از پزشکان شرط بسته است که در عرض سی روز قادر خواهد

بود با شما رابطه عاشقانه برقرار کند. او پنج هزار دلار پول شرط بندی

کرده است...

چهره کت بسیار عبوس و گرفته بود:

- که اینطور...؟

گراندی با صدایی معصوم گفت:

- از این که عصبانی شدید، شما را سرزنش نمی‌کنم. خود من هم

وقتی این خبر را شنیدم، عصبانی شدم، حالم به هم خورد! خب، من

فقط می‌خواستم به شما از قبل اطلاع داده باشم. او به طور حتم از شما

خواهد خواست با هم بیرون بروید و من با خود فکر کردم، عادلانه‌ترین

کار این است که بیایم و هر چه زودتر به شما اطلاع دهم برای چه

دلیلی او ناگهان دعوت کرده است بیرون بروید.

کت گفت:

- متشکرم. از این که این موضوع را گفتید ممنونم.

- خواهش می‌کنم. کاری نکردم...

آنها شاهد رفتن گراندی شدند. در راهروی بیرون کافه تریا، بقیه

رزیدنت‌ها منتظر او ایستاده بودند:

خب؟ چطور گذشت؟

گراندی خندید:

- عالی بود! حسابی عصبانی شده! بچه‌ها! مالوری از حالا شکست

خورده تلقی می‌شود!

بر سر میز سه دوست، هانی گفت:

- به نظر من که خیلی وحشتناک است.

کت سرش را جنباند:

- مثل این که یک نفر باید عمل جراحی مخصوصی روی این مرد

انجام دهد! قبل از آن که من با این حرامزاده به بیرون بروم، باید آدم

قادر به یخ بازی در جهنم سوزان شیطان باشد!

پیچ به اندیشه فرو رفته بود. بعد از لحظه‌ای گفت:

- می‌دانی چیست کت...؟ اتفاقاً خیلی هم جالب خواهد بود اگر تو

تصمیم‌گیری با او بیرون بروی...

کت با تعجب به او خیره شد:

- چه گفتی؟

درخشش خاصی در چشمان پیچ مشاهده می‌شد:

- چرا که نه؟! حال او میل دارد با تو بازی کند، بیا به او کمک کنیم.
تنها تفاوت در این خواهد بود که او با مقررات بازی ما، هنرنمایی خواهد کرد!

کت به جلو خم شد:

- ادامه بده...

- او سی روز فرصت دارد این طور نیست؟ هنگامی که از تو خواست با او بیرون بروی، با او رفتاری گرم و مهربان و پر حرارت داشته باش. منظورم این است که باید خودت را دیوانه و مفتون این مرد نشان بدهی. باید او را دیوانه خودت کنی! تنها کاری که تو انجام نخواهی داد، برقراری یک رابطه نزدیک عاشقانه با او خواهد بود! ما درسی به او خواهیم داد که پنج هزار دلار برایش خرج داشته باشد!

کت لحظه‌ای به یاد پدر خوانده‌اش افتاد. این کار نوعی انتقامجویی از تمام مردان بود:

- بله از فکر خوشم آمد...

هانی پرسید:

- یعنی خیال داری این کار را انجام بدهی؟

- بله.

کت به هیچ وجه نمی‌دانست که با این حرف، ورقه مرگ خود را

امضاء می‌کرد...

فصل شانزدهم

جیسون کورتیس قادر نشده بود پیج تیلور را از ذهن خود بیرون نماید. او به منشی بن والاس زنگ زد:

- سلام! جیسون کورتیس هستم. من به شماره منزل دکتر پیج تیلور نیاز دارم.

- بله البته آقای کورتیس. لطفاً یک دقیقه صبر کنید.

او بعد از لحظاتی، شماره تلفن پیج را به او داد. این هانی بود که گوشی تلفن را برداشت:

- دکتر تافت بفرماید.

- من جیسون کورتیس هستم. آیا دکتر تیلور در منزل تشریف دارند؟

- خیر. دکتر تیلور در بیمارستان کشیک است.

- آه! چه بد شد!

هانی قادر بود صدای ناامیدی مرد جوان را به خوبی حس کند:

- اگر کارتان خیلی ضروری است، من می‌توانم...

- نه! نه!

- اگر بخواهید پیغام شما را خواهم گرفت و به او خواهم گفت با شما تماس بگیرد.

- بله این پیشنهاد خوبی است. جیسون شماره تلفن خود را به هانی داد. هانی گفت:

- من پیغام شما را به او خواهم رساند.

- متشکرم.

هنگامی که پیج به آپارتمان بازگشت، هانی گفت:

- جیسون کورتیس زنگ زد. صدایش که خیلی ملوس و دوست

داشتنی بود. این هم شماره تلفنش!

- آن را بسوزان!

- خیال نداری با او تماس بگیری؟

- خیر. هرگز!

- تو هنوز هم به آلفرد فکر می‌کنی؟

- البته که نه!

این تنها جمله‌ای بود که هانی موفق شد از دوستش بیرون بکشد.

جیسون دو روز صبر کرد تا دوباره به پیج تلفن زد. این بار، خود

پیج گوشی تلفن را برداشت:

- دکتر تیلور بفرمایید.

جیسون گفت:

- سلام! من دکتر کورتیس هستم!

- دکتر...؟

جیسون با صدایی شاد گفت:

- ممکن است مرا به خاطر نداشته باشید، اما چند روز پیش با شما

به عیادت بیماران رقتیم و بعد هم از شما خواهش کردم با من شام

بخورید. اما شما گفتید...

- من گفتم سرم شلوغ است و هنوز هم همین وضعیت ادامه دارد.

خدا حافظ دکتر کورتیس.

پیج گوشی تلفن را قطع کرد.

هانی پرسید:

- چه کسی بود؟

- هیچ کس.

ساعت شش صبح روز بعد، هنگامی که رزیدنت‌ها دور پیج حلقه

زدند تا بازرسی روزانه را انجام دهند. جیسون کورتیس نیز از راه

رسید. او یک روپوش سفید پوشیده بود و با صدایی شاد گفت:

- امیدوارم دیر نکرده باشم. ناچار شدم یک روپوش سفید بگیرم.

آخر می‌دانستم اگر روپوش سفید نپوشم تا چه اندازه موجب ناراحتی

شما می‌شوم.

پیج نفسی عمیق کشید و سعی کرد خشم خود را فروکش نماید:

- لطفاً بفرمایید این جا.

او جیسون را به اتاق رختکن پزشکان راهنمایی کرد و پرسید:

- این جا چه می‌کنید؟

- راستش را بخواهید، من درباره بعضی از بیمارانی که آن روز عیادت کردیم احساس نگرانی می‌کردم و امروز آمدم تا ببینم آیا حال همه آنها خوب است یا نه.

مرد مزبور حالتی به راستی شگفت‌انگیز داشت و اعصاب پیچ را خرد می‌کرد:

- چرا مشغول کارتان نیستید؟ چرا نمی‌روید چیزی بسازید؟!

جیسون نگاهی به او انداخت و با آرامی پاسخ داد:

- اتفاقاً سعی من هم در این است.

او یک مشت بلیط از جیب خود بیرون آورد و گفت:

- ببینید من سلیقه شما را نمی‌دانم، به همین خاطر بلیط مسابقه

فوتبال، بلیط تئاتر، بلیط اپرا و بلیط کنسرت خریده‌ام. کافی است انتخاب کنید.

آن مرد به راستی که خشم و عصبانیت پیچ را بر می‌انگیخت:

- آیا شما همیشه عادت دارید پولتان را به این گونه هدر بدهید؟

جیسون گفت:

- فقط هنگامی که عاشق باشم.

- صبر کنید ببینم من...

جیسون بلیط را مقابل پیچ گرفت و گفت:

- حق انتخاب با شما است.

پیچ تمام بلیطها را گرفت و با صدایی شیرین گفت:

- خیلی ممنونم. من این بلیطها را به بیماران سرپایی‌ام می‌دهم. اکثر

آنها شانس رفتن به تئاتر یا اپرا را ندارند.

جیسون لبخندی زد و گفت:

- عالی شد! امیدوارم لذت ببرند. آیا با من شام خواهید خورد؟

- خیر.

- شما به هر حال ناچارید غذایی بخورید. آیا قصد ندارید تغییر

عقیده بدهید؟

پیچ دستخوش احساس از گناه شد. خصوصاً درباره آن بلیطها، او

با صدای آرامتری پاسخ داد:

- متأسفانه مصاحب خوبی نخواهم بود. دیشب تمام در کشیک بودم

و...

- خوب ما می‌توانیم زود به خانه برگردیم. سوگند پشاهنگی می‌دهم.

پیچ آهی کشید:

- بسیار خوب اما...

- عالی است! باید در کجا به دنبالان بیایم؟

- من ساعت هفت از این جا بیرون می‌آیم.

جیسون خمیازه‌ای کشید و گفت:

- پس از همین جا شما را سوار می‌کنم. اکنون خیال دارم به خانه

بروم و دوباره بخوابم. عجب ساعت وحشتناکی برای بیدار شدن از

خواب! چه چیز باعث می‌شود از این شغل خوششان بیاید؟!

پیچ شاهد عزیمت او شد، سپس لبخندی زد و رفت.

در ساعت هفت شب، جیسون به بیمارستان آمد تا از آنجا پیچ را به

بیرون ببرد، سرپرستار گفت:

- به نظرم دکتر تیلور در اتاق کشیک باشند.

- متشکرم.

جیسون وارد راهرو شد و به اتاق کشیک پزشکان رسید. در اتاق بسته بود. جیسون در زد. کسی پاسخی نداد. جیسون دوباره در زد و سپس در را گشود و نگاهی به داخل انداخت پیچ روی تخت سفری دراز کشیده و در خوابی عمیق بود. جیسون به نزدیک تخت رفت و برای مدتی طولانی بالای سر پیچ ایستاد و به تماشای او پرداخت. سپس با خود اندیشید: «من خیال دارم با شما ازدواج کنم خانم عزیز!» او سپس پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد و در را آهسته پشت سرش بست.

صبح روز بعد، جیسون در یک جلسه حضور داشت که ناگهان سکرترش با یک دسته گل کوچک وارد شد و آن را به مرد جوان داد. روی کارت نوشته شده بود:

- خیلی متأسفم. آر. آی. بی^۱

جیسون با صدای بلند خندید، بعد هم به بیمارستان زنگ زد تا با پیچ صحبت کند:

- بنده همان شخصی هستم که قرار بود دیشب شما را بیرون ببرد.

پیچ گفت:

- از بابت شب گذشته واقعاً متأسفم. واقعاً شرمندهام.

- لازم نیست، اما سؤالی دارم.

- بله؟

- آیا حروف آر. آی. بی به معنای آسوده بخواب است یا ریپ وان وینکل^۱ است؟...

پیچ خندید:

- هر طور دوست دارید تصور کنید.

- انتخاب من این است که امشب با هم شام بخوریم. آیا می‌توانیم این کار را از نو آغاز کنیم؟

پیچ لحظه‌ای تردید کرد... من دیگر نمی‌خواهم وابستگی عاطفی پیدا کنم...

او به یاد حرف هانی افتاد:

- تو هنوز به فکر آلفرد هستی...؟

- الو؟ پیچ؟ آیا هنوز گوشی دستتان است؟

- بله.

پیچ با خود به این نتیجه رسید که یکبار بیرون رفتن هیچ اشکالی ندارد:

- بله می‌توانیم شام بخوریم.

- عالی شد!

آن شب، هنگامی که پیچ مشغول پوشیدن لباس بود، کت گفت:

- مثل این که قرار ملاقات از کیفیتی جدی برخوردار است، نه؟ او کیست؟

- یک پزشک. آرشینکت!

۱- Rip Van Winkle: نام یکی از اصحاب کهف.

۱- R.I.P.: این کلمه به معنای Rest in Peace «آسوده بخواب» است معمولاً این جمله را روی سنگ قبرها می‌نویسند. منظور پیچ این است که شب قبل عین مرده‌ای به خواب عمیق فرو رفته بود. (م)

- چه گفتی؟!

پیچ ماجرا را برایش تعریف کرد.

- به نظر با مزه می‌رسد. آیا به او علاقه‌مند هستی؟

- نه چندان...

شام آنها به خوبی پیش رفت. پیچ متوجه شد که جیسون شخصی بسیار دلبذیر و خوش اخلاق است.

آنها از هر چیز صحبت کردند و زمان به سرعت گذشت. جیسون گفت:

- درباره خودت برایم صحبت کن. در کجا بزرگ شدی؟

- اگر بگویم باور نخواهی کرد.

- قسم می‌خورم حرفت را باور کنم.

- بسیار خوب، من در کنگو، هندوستان، برمه، نیجریه، و کنیا بزرگ

شده‌ام...

- حرفت را باور نمی‌کنم.

- باور کن حقیقت دارد. پدرم برای سازمان بهداشت جهانی کار

می‌کرد.

- برای کجا؟! ببخشید اما تسلیم هستم! آیا قرار است دوباره مثل

آبوت و کاستلو^۱، برنامه مضحک دیگری اجرا کنیم؟!

- سازمان بهداشت جهانی، یک سازمان بین‌المللی است که

پزشکان ورزیده را به نقاط محروم جهان اعزام می‌کند. پدرم یک طبیب

بود. من تمام دوران کودکیم را به سفر و اقامت در کشورهای جهان سوّم گذراندم.

- حتماً خیلی برایت سخت بود.

- ابتدا. خیلی هم جالب و مهیج بود. بدترین قسمت ماجرا این بود که

من هرگز آن قدر در یک جا نمی‌ماندم تا برای خودم دوستان صمیمی پیدا کنم...

پیچ به یاد حرفهای آلفرد افتاد: «ما به هیچ کسی مگر خودمان

احتیاج نداریم پیچ... ما همیشه با هم هستیم و با هم خواهیم بود... این

هم همسر «کارن» است...»

پیچ سرش را تکان داد و گفت:

- من زبانهای گوناگونی آموختم و از آداب و رسوم و سنن عجیب

و غریبی آگاه گشتم.

- برای مثال...؟

- خب، برای مثال من...

او لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس اظهار داشت:

- در هندوستان، مردم به زندگی پس از مرگ عقیده دارند، و زندگی

بعدی آنها بستگی به نحوه زیست شما در این دنیای فعلی می‌باشد. اگر

انسان بدی باشید، به عنوان حیوان به این دنیا باز خواهید گشت. به

خاطر دارم که در دهکده‌ای، ما سگی داشتیم و من همیشه عادت داشتم

از خود بپرسم این حیوان دست به چه کار بدی زده بود که اکنون به

صورت یک سگ به این عالم آمده است.

جیسون گفت:

- حتماً اشتباهاً به درختها پارس می‌کرد!

پیچ با لبخندی گفت:

- سپس... چیزی هم بود به نام گراو...!

- گراو دیگر چیست؟

- این یک روش بسیار شدیدی برای مجازات است. جمعیتی

اطراف مردی حلقه می‌زدند.

پیچ دست از صحبت برداشت.

- و...؟

- همین.

- همین؟

- بله زیرا جمعیت نه حرفی می‌زنند نه کاری انجام می‌دهند. مرد نه

حق حرکت دارد، نه حق دور شدن از آن جا را. او تا زمانی که چیز

مورد نظر آن جمعیت را ندهد، حق حرکت ندارد و در واقع اسیر

است. این وضع ممکن است ساعتها و ساعتها به طول انجامد. او باید

در وسط دایره جمعیت بماند. اما مردم می‌توانند جای خود را به دیگران

بدهند. من یک بار شاهد فرار مردی از داخل گراو شدم. اما جمعیت

او را تا حد مرگ کتک زدند.

خاطره آن موضوع، پیچ را به لرزه انداخت. مردم همیشه دوستانه و

گرم، تبدیل به جمعیتی جنجالگر و خشمگین شده بودند. آلفرد فریاد

زده بود:

- بیا از این جا دور شویم! آلفرد بازوی او را گرفته و آنها به

کوچه‌ای خلوت رفته بودند.

جیسون گفت:

- خیلی وحشتناک است.

- بله پدرم روز بعد، ما را از آنجا خارج ساخت.

- ای کاش پدرت را شناخته بودم.

- او پزشکی بسیار عالی بود. اگر در آمریکا و در خیابان پارک

مطبی برای خود باز می‌کرد، خیلی موفق و مشهور می‌شد اما او

کوچکترین علاقه‌ای به پول و ثروت نداشت. تنها عشق او در زندگی

کمک به مردم محروم بود. پیچ با خود اندیشید: «عین آلفرد...»

- چه بلایی بر سر پدرت آمد؟

- او در یک جنگ قبیله‌ای به قتل رسید.

- خیلی متأسفم.

- او از انجام کارش لذت می‌برد. در آغاز، بومیان با او مبارزه

می‌کردند، آخر خیلی خرافاتی بودند. در دهکده‌ها و روستاهای هندی،

هر شخصی زایچه مخصوص خود را داشت که جاتا‌ک نامیده می‌شد.

ستاره‌شناس دهکده این زایچه‌ها را برای اهالی روستا آماده می‌ساخت

و مردم با این زایچه‌ها کارهای مختلف زندگیشان را انجام می‌دادند.

من خیلی دوست داشتم زایچه‌ای برایم آماده کنند...

- ببینم آیا به تو پیشگویی کردند که قرار است با یک آرشینکت

جوان و خوش قیافه پیوند زناشویی ببندی؟

پیچ مستقیم به صورت جیسون خیره شد و با صدایی محکم پاسخ

داد:

- نه!

گفت و گوی آنها از ماهیتی شخص و خصوصی برخوردار می‌شد،
و این باب میل پیج نبود. او گفت:

- تو یک آرشیونکت هستی. بنابراین باید از این قسمت از حرفهایم
خوشت بیاید. من در کلبه‌هایی حصیری و یا کاه‌گلی بزرگ شدم. کف
کلبه همیشه خاکی بود، و سقف آن نیز پوشالی، معمولاً در میان
پوشالها تعدادی موش صحرایی و خفاش زندگی می‌کردند. من
همچنین در کلبه‌هایی به نام «توکول» زندگی کرده‌ام که سقف آن از
علف بود و هیچ نوع پنجره‌ای در دیواره‌ها، وجود نداشت. رؤیای من
این بود که روزی بتوانم در یک خانه آجری و راحت دو طبقه زندگی
کنم و دارای ایوانی سراسری باشم. ضمناً عاشق یک باغ چمن با
پرچین‌های سفید و کوتاه بودم، و خلاصه...

پیج ناگهان دست از صحبت برداشت:

- ببخشید! من اصلاً قصد پر حرفی نداشتم، اما تقصیر شما بود که
پرسیدید.

جیسون گفت:

- خیلی خوشحالم که این سؤال را پرسیدم.

پیج نگاهی به ساعتش انداخت:

- وای! نمی‌دانستم این قدر دیر وقت است.

- آیا می‌توانیم این کار را دوباره تکرار کنیم؟

پیج با خود اندیشید: «من نمی‌خواهم او را بی‌جهت امیدوار کنم

هیچ عاقبتی برای این رابطه نمی‌بینم...»

او به یاد یکی از گفته‌های کت افتاد. او به وی گفته بود:

- تو خودت را به یک شبیح وابسته کرده‌ای. آن شبیح را رها کن!...

پیج نگاهی به جیسون انداخت و گفت:

- بله...

صبح روز بعد، کمی بعد از طلوع خورشید، نامهرسانی با یک بسته
پستی از راه رسید. پیج در خانه را برایش گشود:

- من بسته‌ای برای دکتر تیلور دارم.

- من خودم دکتر تیلور هستم.

نامهرسان با تعجب به او خیره شد:

- شما دکتر هستید؟!

پیج با صبر و حوصله پاسخ داد:

- بله من دکتر هستم. آیا از این بابت مشکلی پیش می‌آید؟

نامهرسان شانه‌هایش را بالا انداخت:

- نه! ابدأ خانم! خیر! لطفاً این جا را امضا کنید...

بسته پستی، به طرز تعجب‌آوری سنگین بود. پیج با کنجکاوی تمام
آن را به سمت میز اتاق نشیمن برد و در آن را باز کرد. داخل بسته یک
مدل مینیاتوریزه شده از یک خانه بسیار زیبای دو طبقه بود که دارای
ایوانی زیبا بود. رنگ نمای ساختمان سفید و در مقابل خانه، باغ
چمنی دیده می‌شد که دور تا دور آن با پرچینی کم‌ارتفاع به رنگ سفید
محصور شده بود. پیج با خود فکر کرد: «حتماً تمام شب را بیدار نشسته
تا این ماکت را بسازد...»

کارتی همراه هدیه دیده می‌شد:

مال من []

مال ما]]

لطفاً یک کدام از این جاهای خالی را پر کنید.

پیچ برای مدتی مدید، بر جایش نشسته باقی ماند و به فکر فرو رفت. آن خانه، به راستی خانهٔ رؤیایی او بود اما مردی که آن را به وی هدیه داده بود، مرد مورد نظر پیچ نبود...

پیچ از خود پرسید: «چرا من دچار این حالات هستم؟! او خوش قیافه، باهوش و بسیار جذاب است... اما پیچ می‌دانست مشکل چه بود. جیسون، آلفرد نبود...»

زنگ تلفن به صدا در آمد. جیسون بود:

- آیا خانه‌ات را دریافت کردی؟

پیچ گفت:

- آه! خیلی زیبا است. واقعاً از تو متشکرم.

- خیلی دوست دارم یک خانهٔ واقعی برایت بسازم. آیا جای خالی

را پُر کردی؟

- نه.

- من مرد صبوری هستم. آیا امشب آزاد هستی تا با هم شام

بخوریم؟

- بله اما من باید به تو هشدار دهم. قرار است تمام ساعات امروز

جراحی داشته باشم و با فرا رسیدن شب، حسابی خسته خواهم بود.

- خوب زودتر تو را به خانه باز خواهم گرداند. راستی قرار است

برویم خانهٔ پدر و مادرم.

پیچ لحظه‌ای مردّد ماند چه جوابی بدهد:

- راستی...؟

- من هر آن چه که بود دربارهٔ تو برای آنها تعریف کردم.

- چه خوب... اما او در باطن با خود اندیشید که اوضاع بیش از اندازه برایش سریع اتفاق می‌افتادند. این وضع باعث می‌شد تا او احساس نگرانی و نارضایتی کند. هنگامی که پیچ گوشی تلفن را گذاشت با خود اندیشید: «من واقعاً نباید به این رابطه ادامه دهم. امشب آن قدر خسته خواهم بود که هیچ کاری مگر خوابیدن برایم مناسب نخواهد بود...»

او وسوسه شد به جیسون تلفن کند و قرار ملاقات آن شب را لغو کند اما با خود گفت:

- دیگر خیلی دیر شده... سعی می‌کنم شب زود به خانه بازگردم.

هنگامی که پیچ مشغول پوشیدن لباسی برای رفتن به نزد والدین جیسون بود، کت گفت:

- قیافه‌اش خیلی خسته به نظر می‌رسد.

- همین طور هم هست.

- خوب پس چرا بیرون می‌روی؟ تو باید به بستر خواب بروی، یا نکند گفتن این حرف زائد و بیفائده است؟

- نه... امشب نمی‌توانم.

- باز با جیسون هستی؟

- بله. قرار است با والدینش ملاقات کنم.

کت سرش را تکان داد:

- آه نه!

پیچ با خود گفت: «اوضاع اصلاً آن طور که تو خیال می‌کنی

«... نیست»

واقعا آن طور که کت خیال می‌کند نیست...

پدر و مادر جیسون در خانه‌ای قدیمی و بسیار قشنگ در محله پاسیفیک هایتز^۱، پدر جیسون مردی بسیار مشخص و موقر بود که در حدود هفتاد سال سن داشت و درست شبیه نجیب‌زادگان اروپایی بود. مادر جیسون زنی بسیار خوش قلب و منطقی بود که رفتاری بسیار صمیمانه و خودمانی از خود نشان داد. آنها با رفتار گرم خود، کاری کردند که پیچ خود را فوراً در محیطی دوستانه و خانوادگی احساس کرد. خانم کورتیس گفت:

- جیسون خیلی خیلی از شما تعریف کرده است، اما او به ما نگفته بود که شما تا چه اندازه زیبا هستید!
- خیلی متشکرم.

آنها به اتاق کتابخانه قدم گذاشتند. در آن مکان، تعداد زیادی ماکت‌های کوچک از خانه‌هایی که جیسون و پدرش طراحى کرده بودند، دیده می‌شد.

پدر جیسون گفت:

- گمان می‌کنم من و پدرم و جیسون خانه‌های زیادی در شهر سان فرانسیسکو ساخته باشیم. پسر من یک نابغه است!
جیسون گفت:

- اتفاقاً من نیز دائماً همین موضوع را به پیچ یادآوری می‌کنم.

پیچ خندید:

- بله به راحتی باورکردنی است. او به زحمت می‌کوشید از خوابیدن جلوگیری کند. بلکه‌های سنگین شده و کنترل آنها برایش دشوار می‌نمود. جیسون که با دقت مراقب حرکات پیچ بود، با نگرانی گفت:

- بهتر است برویم شام بخوریم.

آنها وارد سالن غذاخوری بزرگی شدند. دیوارهای اتاق از چوب کنده‌کاری بسیار قدیمی و زیبا بود و تعدادی عتیقه و تابلوهای پرتره از دیوار آویزان بودند. مستخدمه‌ای غذاها را آورد. پدر جیسون گفت:

- آن پرتره‌ای که در آن گوشه می‌بینید پدر پدر بزرگ جیسون است. تمام ساختمانهایی که او ساخت، در زمین لرزه سال ۱۹۰۶ از بین رفتند. واقعا حیف شد. آن خانه‌ها بسیار گرانبها و با ارزش بودند. بعد از شام، تعدادی از عکسهای آن ساختمانها را نشانان می‌دهم...
سر پیچ روی میز شام افتاد. او در خواب عمیق فرو رفته بود.
مادر جیسون گفت:

- چقدر خوشحالم که سوپ را برای غذای اول سرو نکردیم...

کن مالوری دچار مشکلی شده بود. با پخش شدن موضوع شرط بندی در محیط بیمارستان، شرط بندی‌های دیگری نیز صورت گرفته و پول شرط بندی به ده هزار دلار رسیده بود. مالوری به قدری از موفقیتش مطمئن بود که بیش از توانایی مالی‌اش دست به شرط بندی زده بود. اما او با خود اندیشید: «اگر بیازم حسابی در دردم می‌افتم. اما من نباید شکست بخورم. وقت آن رسیده که استاد عالی‌مقام به کار

۱ - Pacific Heights: یکی از قشنگترین محله‌های سان فرانسیسکو. در آن محله اکثر خانه‌ها در تپه‌هایی که روبه‌روی اقیانوس است ساخته شده‌اند. (م)

بپردازد...»

کت مشغول صرف ناهار در کافه تریای بیمارستان بود که ناگهان مالوری به میز او نزدیک شد. در کنار کت، هانی و پیج نیز نشسته بودند:

- آیا اجازه می‌دهید به شما ملحق شوم دکترها؟

کت با خود اندیشید: «نه ذکری از «خانم‌ها» کرد، نه دخترها... از

نوع حساس است!...»

او با صدای بلند پاسخ داد:

- بله البته. بفرمایید بنشینید.

پیج و هانی نگاهی با هم رد و بدل کردند. پیج گفت:

- خوب دیگر من باید بروم.

- من هم همین‌طور. بعداً می‌بینمتان!

مالوری شاهد عزیمت پیج و هانی شد. سپس پرسید:

- امروز سرتان شلوغ بود؟

او طوری سؤال خود را پرسیده بود که انگار واقعاً خواستار دانستن

این نکته بود.

کت با لبخندی گرم و وعده‌دهنده پاسخ داد:

- مگر همه روزه این‌طور نیست...؟

مالوری با دقت برنامه‌ریزی کرده و استراتژی بسیار زیرکانه‌ای

تدوین کرده بود. من باید به این زن نشان بدهم که به عنوان یک انسان به

او علاقه‌مند هستم، نه به عنوان یک زن. این نوع زن‌ها، معمولاً از این که

مورد توجه جنسی مردی باشند، نفرت دارند. بهتر است درباره‌ی پزشکی

با او صحبت کنم. کارها را خیلی آسان و آهسته می‌گیرم. من هنوز یک

ماه برای فریب دادن او در پیش رو دارم...»

مالوری پرسید:

- آیا در مورد کالبد شکافی قانونی خانم تورنبال چیزی شنیدید؟

می‌گفتند زن بیچاره در شکمش یک بطری کوکاکولا داشته! آخر چطور

ممکن است یک چنین چیزی...؟

کت به جلو خم شد و گفت:

- بینم کن، آیا شنبه شب کار بخصوص داری؟

مالوری کاملاً یکه خورد و غافلگیر شد:

- چه گفتی؟

- من فکر کردم شاید مایل باشی مرا برای شام بیرون ببری.

مالوری تا حدودی سرخ شد. سپس با خود اندیشید: «خدای

بزرگ! عجب شانس آوردم! درست مثل این است که بخواهم در یک

بشکه، ماهی بگیرم! این زن از مردها بیزار نیست. آنها فقط از این جهت

این حرفها را زدند که موفق نشده بودند مورد پسند این زن قرار بگیرند.

خب، بنده قصد دارم خلاف این امر را ثابت کنم! عجب اقبالی! او

خودش از من دعوت کرد!»

مالوری کوشید به خاطر بیاورد شنبه شب با چه کسی قرار ملاقات

داشت:

- با سالی! پرستاری که در اتاق جراحی کار می‌کرد... خوب آن

پرستار می‌توانست فعلاً منتظر بماند.

او با صدای بلند گفت:

- هیچ کاری ندارم. از بردن شما به بیرون خیلی مفتخر خواهم شد!

کت دستش را روی دست کن گذاشت و با لطافت گفت:

- عالی شد! من مشتاقانه منتظر فرا رسیدن شنبه شب خواهم بود.

مالوری خنده‌ای کرد و جواب داد:

- من هم همین طور!

... نمی‌دانم عزیزم تا چه اندازه با تو هم عقیده هستم! ده هزار دلار

پول به جیم سرازیر خواهد شد!

آن روز عصر، کت ماجرا را برای پیج و هانی تعریف کرد و با خنده

گفت:

- دهانش از تعجب باز مانده بود! ای کاش آنجا بودید و قیافه‌اش

را می‌دیدید! درست شبیه گربه‌ای بود که یک قناری بلعیده باشد!

پیج گفت:

- فراموش نکن این تو هستی که گربه‌ای (و او قناری است!

هانی پرسید:

- خیال داری شنبه شب چکار کنی؟

- پیشنهادی دارید...؟

پیج گفت:

- بله! نقشه من از این قرار است...

شنبه شب فرا رسید و کت و کن مالوری، برای صرف شام به

رستوران امیلیو رفتند، آن رستوران در نزدیک خلیج واقع شده بود.

کت به خاطر مالوری، با دقت تمام لباس پوشیده بود و پیراهن نخی

سفید رنگش دکولته و بی‌بند بود. مالوری گفت:

- خیلی زیبا و ملوس شده‌اید...

او با دقت طبق برنامه‌اش پیش می‌رفت. او به هیچ وجه قصد

نداشت زیاد از کت تعریف کند، فقط میل داشت تحسین خود را به کت

نشان دهد اما هیچ فشاری بر او وارد نیاورد. مالوری تصمیم گرفته بود

شخصیتی بسیار جذاب و گیرا از خود آشکار سازد، اما این کار اصلاً

لزومی نداشت. کن به سرعت دریافت که این کت بود که به شدت مایل

بود توجه کن را به خود جلب نماید و او را مسحور خود نماید.

کت بعد از نوشیدن مشروبش گفت:

- همه از شما صحبت می‌کنند و معتقد هستند که شما پزشک بسیار

خوبی هستید، کن...

مالوری با توضیح پاسخ داد:

- خب، من آموزش بسیار خوبی دریافت کردم و از سوی دیگر، به

بیمارانم اهمیت زیادی می‌دهم. آنها برایم خیلی مهم هستند.

او صدایش را سراسر آکنده از صفا و صمیمیت کرد. کت دستش را

روی دست کن گذاشت:

- بله شکمی در این باره نیست. ببینم اهل کدام قسمت از کشور

هستید؟ میل دارم هر آن چه هست درباره شما بدانم. می‌دانید از

شخصیت واقعی و باطنی شما...

مالوری با خود فکر کرد: «پناه بر خدا! درست از همان حرفهایی که

من برای فریفتن دیگران استفاده می‌کنم او استفاده می‌کند!»

او خیلی خوشحال بود که اوضاع به آن سهولت پیش رفته بود. او

در مورد زنان بسیار با تجربه و استاد بود. رادار باطنی او، تمام علائم و نشانه‌های زنان را به سرعت می‌گرفت. زنها با نگاه یا لبخندی و یا حتی با لحن صدایشان می‌توانستند پاسخ آری به او بدهند، اما اکنون رادار او از علائم فراوان کت، دچار اشکال شده بود! کت به جلو خم شد و با صدایی هوس‌انگیز گفت:

- دوست دارم همه چیز شما را بدانم.

در طول شام، مالوری از خودش حرف زد، و هربار که می‌کوشید موضوع صحبت را عوض کند و بحث را به کت بکشاند، زن جوان می‌گفت:

- نه! می‌خواهم باز هم مطالب بیشتری بشنوم. چه زندگی جالبی داشتید!...

مالوری سرانجام به این نتیجه رسید که این زن عاشق و مفتون من است! او با خود اندیشید که ای کاش بیشتر شرط بندی کرده بود و با خود گفت: «من می‌توانم حتی همین امشب نیز شرط بندی را برنده شوم!»

هنگامی که آنها مشغول نوشیدن فنجان قهوه‌شان بودند، کت پرسید:
- آیا میل دارید برای صرفاً یک نوشیدنی به آپارتمان من بیایید؟...
بعد از این پرسش، مالوری مطمئن شد که می‌توانست همان شب، مسابقه شرط بندی را برنده شود و با خود گفت: «بُردم!»
سپس با صدای بلند گفت:

- بله خیلی خیلی مایلم...

او سپس شروع به نوازش کردن بازوی کت کرد. او به این نتیجه رسیده بود که تمام همکارانش در بیمارستان دیوانه بودند و کت،

هوس‌انگیزترین زنی بود که تا به حال در عمرش دیده بود. کم‌کم این احساس به مالوری دست می‌داد که عنقریب است خود او مورد تجاوز کت قرار بگیرد!...

نیم ساعت بعد، آنها قدم به آپارتمان کت گذاشتند. مالوری نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- خیلی جای قشنگی است... خیلی قشنگ است... آیا تنها زندگی می‌کنید؟

- نه دکتر تیلور و دکتر تافت نیز با من همخانه هستند.

- آه که این طور...

کت قادر بود لحن ناامید و مأیوس کن را به خوبی درک کند، کت لبخندی سحرآمیز به او زد و گفت:

اما آنها دیر وقت به خانه خواهند آمد.

مالوری خندید:

- خوب شد!

- آیا مشروب میل دارید؟

- بله خیلی زیاد...

او شاهد قدم برداشتن کت به سمت بوفه شد تا دو لیوان مشروب بریزد. مالوری با خود اندیشید: «عجب اندامی! چقدر خوش قیافه و جذاب است. آن وقت برای فریفتن او، ده هزار دلار هم پول خواهم گرفت! مالوری با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.»

کت رویش را به جانب او چرخاند:

- چه چیز باعث خنده شما شد...؟

- هیچ... فقط داشتم فکر می‌کردم چقدر خوش شانس هستم که در

کنار شما هستم و هر دو تنها هستیم...

کت با صدایی گرم پاسخ داد:

- اتفاقاً این من هستم که خیلی خوش شانس هستم...

او لیوان کن را به وی تعارف نمود. مالوری لیوانش را بالا گرفت و

گفت:

- به سلامتی...

کت زودتر از او جمله‌اش را پایان داد:

- به سلامتی خودمان!

کن سرش را جنباند:

- بله به سلامتی خودمان!

درست در لحظه‌ای که مرد جوان دهان باز کرد تا بگوید: «با کمی

موسیقی موافق هستید؟ که ناگهان کت سؤال کرد:

- آیا میل دارید کمی موسیقی بخش کنم؟...

- شما فکر مرا خیلی خوب می‌خوانید...

کت یک نوار قدیمی از آهنگساز معروف کُلی پورتو گذاشت، سپس

مخفیانه نگاهی به ساعتش انداخت و رویش را به جانب مالوری کرد و

پرسید:

- آیا مایل هستید کمی برقصیم؟...

مالوری به زن جوان نزدیک شد:

- این بستگی به آن دارد که با چه کسی برقصم. من عاشق رقصیدن

با شما هستم...

کت دست او را گرفت و شروع به رقصیدن با نوای آهسته آن

موسیقی رؤیایی و شاعرانه کردند. مالوری تحت تأثیر موسیقی

وهم‌انگیز در عالم دیگری سیر می‌کرد و زمانی به خود آمد که کت

لبخندی تحویل او داد. مالوری با خود اندیشید: «الآن وقت شکار

طعمه رسیده است!»

او با صدایی هیجاناترزه گفت:

- تو خیلی افسونگر و زیبا هستی، آیا می‌دانستی که... از همان

نخستین باری که دیدمت، عاشق دلخست‌ات شده‌ام.

کت مستقیم به چشمان او خیره شد و گفت:

- من نیز دقیقاً همین احساس را نسبت به تو داشتم، کن...

لیان مرد جوان بر روی دست کت قرار گرفت و آن را با شور و

حال تمام بوسید. مالوری گفت:

- بهتر است برویم به اتاق خواب...

ناگهان حالتی عجولانه در مرد جوان مشاهده می‌شد. کت گفت:

- آه بله!

مالوری بازوی کت را گرفت و شروع به رفتن به سمت اتاق

خواب زن جوان نمودند. در همان لحظه، در خانه باز شد و پیچ و

هانی قدم به آپارتمان گذاشتند. پیچ گفت:

- سلام! ما آمدیم!

او با تعجب نگاهی به کت و مالوری انداخت و گفت:

- دکتر مالوری! من انتظار دیدن شما را در این جا نداشتم!

- خب... من... من...

کت گفت:

- ما برای شام بیرون رفته بودیم.
مالوری سراسر لبریز از خشمی شدید شده بود. او کوشید بر خود مسلط شود. سپس رویش را به سمت کت کرد:
- من دیگر باید بروم. دیر وقت است و فردا خیلی کار دارم.
کت گفت:
- آه خیلی متأسفم که باید بروید...
در نگاهش یک دنیا تمنا و وعده‌های طلایی مشاهده می‌شد.
مالوری گفت:

- فردا شب چطور است...؟

- آه خیلی دوست دارم...

- عالی شد!

- ... اما نمی‌توانم.

آه... خب پس جمعه شب خوب است؟

کت اخمی کرد و گفت:

- آه! خدای من! خیلی متأسفم اما جمعه هم برایم مناسب نیست.

مالوری ناامید شده بود:

- شنبه چطور؟

کت لبخندی زد:

- بله شنبه عالی خواهد بود.

مالوری با خوشحالی سرش را جنباند:

- آفرین. پس قرار ما برای شنبه!

او رویش را به جانب پیج و هانی کرد:

- شب بخیر.

- شب بخیر.

کت، مالوری را تا دم در همراهی کرد و با ملایمت گفت:

خوابهای خوش ببینی. من که خواب تو را خواهم دید...

مالوری دست او را فشرد و گفت:

- من معتقدم می‌توانم رؤیاهای تو را به تحقق دریاورم. جبران امشب را

می‌گذاریم برای شنبه شب.

- بسیار خوب.

آن شب، کت هنگام دراز کشیدن در رختخواب به مالوری فکر کرد. او از وی نفرت داشت، اما در کمال شگفتی مشاهده می‌کرد که با بیرون رفتن با او تفریح کرده بود. او مطمئن بود که مالوری نیز از مصاحبت با او لذت برده بود، هرچند سرگرم ایفای نقشی بود. کت با خود اندیشید: «ای کاش این رابطه از ماهیتی واقعی برخوردار بود و یک بازی مسخره نبود...»
- او هنوز هم نمی‌دانست یک بازی تا چه اندازه می‌توانست خطرناک باشد.

فصل هفتم

پیچ با بی حوصلگی با خود فکر کرد: «شاید به خاطر وضعیت آب و هوا باشد... هوای بیرون سرد و غم‌انگیز بود و بارانی ریز باعث تضعیف روحیه او شده بود.»

کار او از ساعت شش صبح آن روز شروع شده و دائماً با انواع مشکلات گوناگون روبه‌رو شده بود. به نظر می‌رسید که بیماران آن روز بیمارستان همه از نوعی بودند که از مرض و آمال خود، کمال لذت را می‌بردند. پرستاران هم حالتی عبوس و بی‌توجه داشتند. آنها از بیماران اشتباهی خون می‌گرفتند، عکس برداریهای بسیار ضروری را در بین راه گم می‌کردند و با بیماران کج خلقی می‌کردند. به علاوه این چیزها، به خاطر شیوع بیماری سرماخوردگی، کمبود محسوسی در بین کارمندان بیمارستان مشاهده می‌شد. باری، از آن روزهای مشکل آفرین و سخت بود.

تنها نکته شاد آن روز، تلفنی بود که از جیسون کورتیس دریافت کرده بود. او با خوشحالی گفته بود:

- سلام! یک لحظه به این فکر افتادم که زنگی بزنگم و از حال بیمارانمان سؤال کنم.

- هنوز زنده‌اند.

- آیا امکان این که با هم ناهار بخوریم هست؟
پیج با خنده گفت:

- کدام ناهار؟ اگر خیلی شانس بیاورم شاید بتوانم ساعت ۴ بعدازظهر، ساندویچی بی‌مزه بخورم. امروز این جا خیلی شلوغ و به هم ریخته است.

- بسیار خوب، پس مزاحمت نمی‌شوم. آیا باز هم می‌توانم با تو تماس بگیرم؟
- البته...

پیج فکر کرد: «اشکالی در این کار نیست.»
- خداحافظ...

پیج بدون لحظه‌ای استراحت، بی‌وقفه تا نیمه شب کار کرد و هنگامی که سرانجام از کار فارغ شد، به قدری خسته بود که قدرت حرکت نداشت. او لحظه‌ای دودل شد که آیا در بیمارستان بماند و به اتاق کشیک رفته و در همانجا تا صبح بخوابد و یا برگردد به آپارتمان. فکر رختخواب گرم و نرمش در آپارتمان بیش از اندازه وسوسه‌انگیز بود. او لباسهایش را عوض کرد و به سمت آسانسور رفت.

دکتر پیترسون به سمت او آمد:

- خدای بزرگ! چه بلایی بر سرت آمده است؟

پیج با خستگی لبخند زد و پرسید:

- آیا قیافه‌ام تا این حد خسته است؟

- بدتر از آن! خیال داری بروی خانه؟...

پیج سرش را جنباند، دکتر پیترسون با لبخندی گفت:

- خوش به حالت. کار من تازه آغاز شده...

آسانسور از راه رسید. پیج با قیافه‌ای خواب‌آلود از جایش تکان

نخورد. پیترسون با ملایمت پرسید:

- پیج؟

زن جوان تکانی به خود داد و بیدار شد؟

- بله...؟

- آیا قادری به تنهایی تا خانه رانندگی کنی؟

- البته... وقتی به خانه برسم، قصد دارم برای بیست و چهار ساعت

بی‌وقفه بخوابم.

او به سمت محوطه پارکینگ رفت و سوار ماشین شد. او لحظه‌ای

پشت فرمان بی‌حرکت نشست، او بیش از حد خسته بود تا بتواند

استارت ماشین را بزند. او با خود فکر کرد: «من نبایستی این جا به

خواب بروم. باید بروم به خانه و بعد بخوابم...»

پیج از پارکینگ بیرون آمد و به سمت خانه رانندگی کرد. او به هیچ

وجه ملتفت نبود که با چه وضع نادرستی رانندگی می‌کرد تا آن که

سرانجام راننده‌ای با عصبانیت از کنارش رد شد و فریاد زد:

- آهای! از وسط جاده برو کنار! عجب زن مستی!

پیج به زحمت کوشید فکرش را متمرکز کند: «من نباید خوابم

ببرد... نباید بخوابم...» او رادیو را روشن کرد و صدای آن را به حداکثر رساند. هنگامی که به آپارتمانش رسید، مدتی در ماشین نشست تا بالاخره انرژی اندکی جمع آوری کرد تا بتواند به طبقه بالا برود.

کت و هانی در بسترهای خود خوابیده بودند. پیج نگاهی به ساعت روی پانختی‌اش انداخت. ساعت ۱ بامداد بود. پیج به اتاق خوابش وارد شد و لباسهایش را در آورد اما این کار خیلی برایش زحمت در برداشت. او با لباس روی تخت افتاد و در عرض یک لحظه به خواب رفت.

او ناگهان با صدای زنگ تلفن بیدار شد. به نظرش رسید آن زنگ از یک ستارهٔ دوردست به گوشش می‌رسید. پیج کوشش کرد در خواب باقی بماند، اما صدای زنگ همچون میخ‌ها و سوزنهایی نیز به مغز او نفوذ می‌کردند. پیج با قیافه‌ای گیج از خواب روی تخت نشست و گوشی تلفن را برداشت:

- الو...؟

- دکتر تیلور؟

- بله...

صدایش به زحمت شنیده می‌شد.

- دکتر بارکر می‌خواهد شما الساعه به اتاق جراحی شماره ۴ تشریف بیاورید.

پیج سینه‌اش را صاف کرد و با لکنت زبان گفت:

- مثل این که اشتباهی رخ داده است. من تازه همین الان کشیکم تمام شد.

- اتاق جراحی ۴. استات. ایشان منتظر هستند.

خط قطع شد.

پیج روی لبهٔ تخت نشست. تمام هوش و فکر و ذکرش خواب بود و بس. او نگاهی به ساعت کنار تختش انداخت. چهار و پانزده دقیقه بامداد. به چه علت دکتر بارکر در وسط نیمه شب از او خواسته بود به اتاق جراحی برود؟ تنها یک پاسخ به این سؤال وجود داشت. حتماً اتفاقی برای یکی از بیماران رخ داده بود.

پیج به حمام رفت و کمی آب سرد بر صورتش زد. سپس نگاهی به آینه انداخت و گفت:

- خدایا! قیافه‌ام عین یک پیرزن هشتاد ساله است!

ده دقیقه بعد، پیج به سمت بیمارستان عازم شد. او هنوز هم غرق در خواب بود و با خستگی تمام سوار آسانسور شد و به طبقهٔ چهارم رفت. او به اتاق رختکن رفت، لباسهایش را عوض کرد، سپس با لباس مخصوص، وارد اتاق عمل شد.

در آنجا سه پرستار و یک رزیدنت حضور داشتند که به دکتر بارکر کمک می‌کردند. هنگامی که پیج وارد اتاق عمل شد، بارکر سرش را بلند کرد و فریاد زد:

- پناه بر خدا! تو که لباس بیمارستان بر تن داری! آیا تا به حال کسی به تو نگفته است در یک اتاق عمل باید لباس مخصوص ضد عفونی شده بپوشی؟!

پیج، بهت‌زده، برای لحظاتی چند آرام و بی‌حرکت ایستاد. ناگهان کاملاً هوشیار و بیدار شد و چشمانش از شدت خشم شروع به درخشیدن گرفت. او با صدایی خشمگین گفت:

- خوب به حرفهای من گوش دهید! من کشیکم را تمام کرده‌ام و الان در مرخصی هستم. فقط برای احترام و دوستی به شما، الان به بیمارستان آمدم. من هرگز...

دکتر بارکر با صدایی خشک گفت:

- با من بحث نکن. بجنب! بیا این دستگاه را نگاه‌دار! پیچ به طرف میز جراحی رفت و نگاهی به بیمار انداخت. آن بیمار از بیماران آشنا نبود. یک شخص غریبه بود. او با خود اندیشید: «این حتی از بیماران خود من نیز نیست! بارکر حق نداشت مرا صدا بزند. او می‌خواهد مرا مجبور کند از بیمارستان استعفا دهم. خب! گور پدرش! هرگز این رضایت را به او نخواهم داد!» پیچ نگاهی نفرت‌بار به او انداخت، دستگاه موردنظر را در دست گرفت و مشغول به کار شد.

عمل جراحی مزبور، یک پیوند اورژانس یکی از شریانهای قلب بود. از حالا شکافی در وسط قفسه سینه ایجاد شده بود. سپس با کمک یک اژه الکتریکی، استخوان قفسه سینه را بریده بودند. قلب و تمام شریانهای اصلی اطراف قلب نمایان بودند.

پیچ دستگاه فلزی رتواکتور^۱ را میان استخوانهای اژه شده قرار داد و گوشه‌ها و لبه‌های آنها را از هم فاصله داد. او به تماشای کارهای دکتر بارکر پرداخت. جراح زبردست، با مهارت تمام قلب را آشکار ساخت. او سپس شریانهای اکلیلی را نشان داد و گفت:

- مشکل ما در این جا است. باید این جا را پیوند بزنیم.

او از حالا یک رگ دراز از یکی از پاهای بیمار بیرون آورده بود. او

مقداری از آن رگ را به شاهرگ دوخت. انتهای دیگر آن را نیز به یکی از شریانهای اکلیکی متصل ساخت، و خون را از طریق آن رگ پیوند زده به قلب رساند و کاری کرد تا انسداد شریان از بین برود.

پیچ شاهد عملیات یک استاد ماهر و چیره‌دست بود. با خود اندیشید: «ای کاش یک چنین حرامزاده پست فطرتی نبود!»

آن عمل، سه ساعت طول کشید. هنگامی که عمل به پایان رسید، پیچ به سختی حواس و هوش خود را داشت. هنگامی که سینه بیمار بخیه زده شد، دکتر بارکر رویش را به سمت بقیه چرخاند و گفت:

- میل دارم از همه شما تشکر کنم.

او به پیچ نگاه نمی‌کرد.

پیچ بدون کوچکترین حرفی از اتاق عمل خارج شد و به طبقه بالا، به دفتر بنجامین والاس وارد شد. والاس تازه از راه رسیده بود و گفت:

- قیافهات خیلی خسته است... بهتر است کمی استراحت داشته باشی.

پیچ نفس عمیق کشید تا بر خشمش غلبه کند، سپس گفت:

- میل دارم مرا به یک تیم جراحی دیگری منتقل کنید.

والاس برای لحظه‌ای او را نگاه کرد:

- تو با دکتر بارکر کار می‌کنی، درست است؟

- درست است.

- مشکل تو چیست؟

- از خود او پرسید. او از من نفرت دارد. تازه خیلی هم خوشحال خواهد شد از شرم خلاص شود. من با هر دکتر دیگری حاضر می‌

۱ - Retractor: وسیله‌ای که در هنگام جراحی، دو لبه زخم را از هم دور نگه می‌دارد. (م)

همکاری کنم مگر او. با هر دکتری...

والاس گفت:

- با او صحبت خواهم کرد.

- متشکرم.

پیج رویش را چرخاند و از دفتر والاس بیرون آمد. با خود فکر کرد: «بهتر است مرا از او دور نگه دارند و گرنه اگر یک بار دیگر با او روبه‌رو شوم، او را به قتل خواهم رساند.»

پیج به خانه برگشت و به مدت دوازده ساعت خوابید. او با یک احساس بسیار دلچسب و مطبوع از خواب بیدار شد و ناگهان به یاد آورد: «دیگر ناچار نیستم آن دیو لعنتی را ببینم!» او با خوشحالی تمام به بیمارستان رفت.

پیج به سمت اتاق رختکن می‌رفت که ناگهان یکی از کارکنان بیمارستان او را صدا زد:

- دکتر تیلور...

- بله.

- دکتر والاس مایل است شما را در دفترش ببیند.

- متشکرم.

او از خود پرسید جزا چه کسی خواهد بود. به هر حال هر کسی که بود، از بارکر بهتر بود! او قدم به دفتر والاس نهاد.

- خب، به نظر می‌رسد که حالت خیلی بهتر از چند ساعت پیش است پیج.

- متشکرم. بله حالم خیلی بهتر است.

و به راستی هم همین طور بود. او سراسر آکنده از احساس سبکی و آسودگی خیال بود.

- من با دکتر بارکر صحبت کردم.

پیج لبخند زد:

- متشکرم. خیلی لطف کردید.

- بله اما او حاضر نیست تو را رها کند.

لبخند از چهره پیج محو شد:

- چه گفتید!؟

- او گفت تو به گروه و تیم جراحی او تعلق داری و همانجا نیز می‌مانی.

پیج قادر بود اظهارات دکتر والاس را باور نماید:

- اما... چرا!؟

اما زن جوان علت این کار او را می‌دانست. آن حرامزاده لعنتی به دختری معصوم مثل او نیاز داشت، به شخصی که بتواند عقده‌هایش را روی او خالی نماید.

- من حاضر نیستم این وضعیت را تحمل کنم.

دکتر والاس با ناراحتی پاسخ داد:

- متأسفانه تو چاره دیگری نداری. مگر آن که خواهان ترک این

بیمارستان باشی. آیا مایل هستی در این باره به تفکر پردازی؟...

پیج نیازی به اندیشه نداشت:

- خیر! او هرگز به بارکر اجازه نخواهد داد او را وادار به استعفا از

آنجا نماید. این دقیقاً نقشه بارکر بود.

- خیر! من می‌مانم.

- بسیار خوب. پس دیگر مشکلی دربین نیست.

پیچ با خود گفت: «البته نه برای مدت زیادی... من راهی پیدا خواهم کرد تا حساب کار او را پس بدهم...»

در اتاق رختکن دکترها، کن مالوری خود را آماده سرکشی روزانه از بیمارانش می کرد. دکتر گراندی و سه پزشک دیگر وارد رختکن شدند. گراندی گفت:

- این هم مرد موفق ما! حال شما چطور است کن؟

- خوب هستم.

گراندی رویش را به سمت دیگران کرد:

- به نظر نمی رسد که موفق به اجرای نقشه اش شده باشد، نه؟

او رویش را به سمت مالوری چرخاند و افزود:

- امیدوارم پولمان را آماده کرده باشی. خیال دارم با پول تو،

پیش قسط یک ماشین را پرداخت کنم.

پزشک دیگری گفت:

- من هم خیال دارم یک تعداد لباس جدید برای خود بخرم.

مالوری سرش را با ترخم جنباند:

- اصلاً انتظار چنین وضعی را نداشته باشید احمق ها! این شما

هستید که باید پولهایتان را بشمارید و به من بدهید!

گراندی مشغول تماشای چهره او بود:

- منظورت چیست؟

- اگر این زن ایراد داشته باشد، پس من نیز خواجه حرم سرا هستم.

او گرم ترین و هوس انگیزترین زنی است که تا به حال دیده ام. چند شب

پیش ناچار شدم به زحمت از دستش فرار کنم.

پزشکان نگاهی به همدیگر انداختند:

- اما هنوز موفق نشدی او را به تورنت بیندازی؟

- تنها دلیلی که مانع این کار شد، مزاحمت بی موقع هم اتاقی هایش

بود، رفقای عزیز. شنبه شب با او قرار ملاقات دارم. کارها کاملاً

رو به راه است!

مالوری لباسهایش را عوض کرد و افزود:

- اکنون چنانچه اجازه بدهید آقایان، من باید بروم...

ساعتی بعد، گراندی، کت را در راهرو متوقف ساخت و گفت:

- دنبالت می گشتم...

قیافه گراندی حشمگین به نظر می رسید.

- ببینم آیا اشکالی پیش آمده؟...

- باز هم این مالوری حرامزاده کارها را خراب کرده است. او به

قدری از خودش اطمینان دارد که به همه گفته است تو را تا شنبه شب

از آن خود خواهد کرد.

کت با قیافه ای گرفته پاسخ داد:

- نگران نباش. او بازنده خواهد شد.

شب شنبه هنگامی که کن مالوری به دنبال کت رفت، زن جوان یک

پیراهن دکولته بسیار زیبا پوشیده بود که اندام هوس انگیز او را زیباتر

می ساخت.

او با صدایی تحسین آمیز گفت:

او واقعی به نظر برسند.
 کت با خود اندیشید: «اگر حقیقت امر را نمی دانستم شاید فریب او را می خوردم...»
 مالوری لب به غذایش نزده بود. او فقط به این موضوع فکر می کرد: «تا دو ساعت دیگر، من صاحب ده هزار دلار خواهم شد... تا یک ساعت دیگر من صاحب ده هزار دلار خواهم شد... تا سی دقیقه دیگر...»
 آنها فنجان قهوه شان را نیز به پایان رساندند، مالوری پرسید:
 - آیا آماده ای برای رفتن...؟
 کت دستش را روی دست مرد جوان نهاد:
 - نمی دانی تا چه اندازه آماده هستم عزیزم. برویم.
 آنها سوار تاکسی شدند و به آپارتمان مالوری رفتند. مالوری زیر لب گفت:
 - من دیوانه و شیفته تو هستم! تا به حال با کسی مثل تو روبه رو نشده بودم.
 کت قادر بود صدای گراندی را در ذهن خود بشنود: «او به قدری به خود اطمینان دارد که مدعی است تا شنبه شب، تو را از آن خود خواهد ساخت.»
 هنگامی که آنها به آپارتمان رسیدند، مالوری پول راننده تاکسی را داد و کت را به سمت آسانسور هدایت کرد. به نظر مالوری می رسید که وقت زیادی طول کشید تا آنها به خانه اش رسیدند. او در خانه اش را گشود و با اشتیاق تمام گفت:
 - بفرمایید! رسیدیم!

- خیلی معرکه شده ای!
 زن جوان چرخشی به دور خود زد و در حالی که لبخندی بر لب داشت، گفت:
 - خیال دارم خودم را برایت زیبا جلوه دهم.
 مالوری با خود اندیشید: «وای! که چقدر شبیه مجسمه الهه عشق است!»
 سپس با صدایی هیجان زده گفت:
 - ببین کت، من یک فکری دارم. چطور است پیش از صرف شام یک نگاهی به اتاق خواب بیندازم.
 کت با حالتی که نشان دهنده میل باطنی او بود گفت:
 - آه عزیزم! ای کاش ممکن بود! اما بیج در خانه است.
 در واقع بیج در بیمارستان مشغول کار بود.
 - آه...
 - اما پس از شام...
 کت طوری ساکت ماند که به مالوری بفهماند منظورش چه بود.
 - بله؟
 - ما می توانیم به خانه تو برویم.
 - عجب فکر فوق العاده ای!
 او کت را به اسب آهنین برد و شام بسیار لذیذی خوردند. کت برخلاف میلش، بسیار تفریح می کرد. مالوری، مردی جذاب و جالب توجه بود، و بی اندازه خوش سیما. به نظر می رسید که مالوری حقیقتاً به او علاقه مند شده است. کت می دانست که مرد جوان بیش از حد به او تعریف و تملق می گفت، اما نگاه چشمانش باعث می شد تا تعریفهای

کت قدم به داخل آپارتمان گذاشت. آنجا یک آپارتمان کوچک و ساده مردانه بود که به شدت نیاز به نظافت و رسیدگی زنانه داشت. کت گفت:

- آه چقدر زیبا است! سپس رویش را به سمت مالوری چرخاند:

- دقیقاً عین خود تو است!

مرد جوان خنده‌ای کرد:

- اجازه بده اتاقمان را نشانت دهم. الان کمی موسیقی پخش

می‌کنم. او به سمت دستگاه پخش موسیقی رفت و کت هم مخفیانه

نگاهی به ساعتش انداخت.

صدای بار بار استرایسند فضای خانه را پر کرد. مالوری دست او

را گرفت:

- برویم عزیزم.

کت با ملایمت گفت:

- کمی صبر کن.

مالوری با تعجب به او نگاه کرد:

- برای چه؟

- می‌خواهم از این لحظات لذت ببرم، می‌دانی، قبل از آن که ما...

- خوب چطور است برویم به اتاق دیگر...؟

- ای کاش یک نوشیدنی به من می‌دادی.

- نوشیدنی؟...

او کوشید بی‌صبری خود را مخفی نگه دارد:

- بسیار خوب. چه دوست داری بنوشی؟

- یک کمی وُدکا لطفاً.

مالوری لبخندی زد:

- به نظرم بتوانیم از عهده این کار نیز بر بیاییم.

او به سمت بوفه رفت و با عجله دو لیوان نوشیدنی آماده کرد. کت

دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. مالوری با نوشیدنی‌ها بازگشت و

یکی از لیوانها را به کت داد:

- بیا عزیزم. به سلامتی بودن در کنار هم.

کت گفت:

- به سلامتی بودن در کنار هم...

او جرعه‌ای از نوشیدنی خود را سر کشید و گفت:

- آه خدای من!

مالوری یکه خورد:

- چه شده؟

- این که وُدکا است!

- خوب تو هم خواستی وُدکا برایت بریزم.

- راستی؟ خیلی متأسفم. من از وُدکا بیزارم! آیا ممکن است

نوشیدنی دیگری داشته باشم؟

کت در حین گفتن این موضوع با لبخندی از عصبانیت مرد جوان

کاست.

- البته. مالوری بی‌صبری خود را کنترل کرد و دوباره به سمت بوفه

رفت و نوشیدنی دیگری برایش آماده کرد. کت دوباره به ساعتش نگاه

کرد.

کن مالوری به نزد زن جوان بازگشت:

- بفرمایید...

- متشکرم عزیزم.

او دو جرعه نوشید. مالوری نوشیدنی را از دست او گرفت و لیوان را روی میز نهاد، سپس هرچه بیشتر به او نزدیکتر شد. مالوری آرزو می کرد ای کاش می توانست احساسات درونی خود را با جسم و جان ابراز نماید. بنابراین با ملایمت پرسید:

- اکنون بهتر است از این ساعت، یادگاری فراموش نشدنی باقی

بگذاریم...

کت گفت:

- آه بله! بله!

کت مرد جوان را دنبال کرد و قدم به اتاق خواب او نهاد. مالوری با هیجان اندیشید: «موفق شدم! موفق شدم! دیوارهای جریکو در هم شکسته شدند!» او رویش را به طرف کت چرخاند و گفت:

- آیا می پسندی؟

- اتاق خواب بسیار زیبا و شاعرانه‌ای داری عزیزم!

- راستی... خوب... دیگه...؟

کت بیحرکت ایستاده و گوشه و کنار اتاق را بررسی می کرد و در این فکر بود که چگونه می تواند از این گرفتاری نجات پیدا کند.

مالوری داشت یکی یکی لباس های خود را درمی آورد و در حالی که سعی داشت اندام زیبا و ورزیده خود را به نمایش بگذارد، گفت:

- به چه فکر می کنی عزیزم؟

کت گفت:

- به تو، به این اتاق خواب زیبا و وسوسه انگیز و آینده ای که در پیش داریم!

- پس منتظر چه هستی؟

کت با خود اندیشید که: «لحظه موعود فرا رسیده است.»

درست در همان لحظه، بیپر اکت به صدا درآمد. مالوری به تعجب افتاد.

- بینم چه خبر...؟

کت گفت:

- مرا صدا می زنند. آیا ممکن است از تلفن تو استفاده کنم؟

- حالا؟!

- بله. باید یک مورد اضطراری باشد.

- حالا؟! آیا نمی شود صبر کرد؟

- عزیزم تو خودت هم از مقررات خبر داری.

- اقا...

مالوری شاهد رفتن کت به سمت تلفن شد. کت شماره بیمارستان

را گرفت:

- دکتر هانتر هستم.

او لحظه ای گوش داد و سپس گفت:

- راستی؟ البته. همین الان می آیم.

مالوری با قیافه ای بُهت زده خیره خیره به او می نگریست:

۱- Beeper: یک دستگاه کوچک الکترونیکی که در آمریکا و اروپا مخصوص پزشکان ساخته است. این دستگاه را به کمربند می بندند و هر وقت بیمارستان کاری با پزشک داشته باشد کافی است دستگاه بیپر خود را فشار دهند تا دستگاه بیپر پزشک به صدا دربیاید و او را از یک مورد اورژانس باخبر می سازند. (م)

- چه خبر شده؟

- مجبورم به بیمارستان برگردم عزیزم.

- الان؟!؟

- بله. یکی از بیمارانم در حال مُردن است.

- آیا نمی‌تواند کمی صبر کند تا ما...؟

- خیلی متأسفم. این برنامه را یک شب دیگر انجام خواهیم داد.

کن مالوری بیحرکت ایستاده و شاهد خروج کت از آپارتمانش

شد. هنگامی که در پشت سر کت بسته شد، کن لیوان نوشیدنی او را

برداشت و آن را محکم به دیوار پرت کرد و با خود گفت:

- هرزه! هرزه! هرزه!

هنگامی که کت به آپارتمان بازگشت، پیچ و هانی منتظر بازگشت

او بودند، پیچ پرسید:

- خب...؟ چطور گذشت؟ آیا به موقع زنگ زدم؟

کت لبخندی زد و گفت:

- درست سر وقت زنگ زدی.

او شروع به تعریف ماجرای آن شب کرد. هنگامی که کت به قسمتی

رسید که در آن مالوری در وسط اتاق ایستاده بود و تقریباً حالت

التماس پیدا کرده بود هر سه دوست آن قدر خندیدند که اشک از

دیدگانشان جاری شد. کت وسوسه شد بگوید چقدر از کن مالوری

خوشش آمده است اما احساس حماقت کرد و سکوت کرد. روی هم

رفته، مالوری فقط از این لحاظ با او بیرون می‌رفت که بتواند مسابقه را

برنده شده و پول شرط بندی را به دست بیاورد. پیچ به گونه‌ای

توضیح ناپذیر، احساسات کت را درک کرده و گفت:

- مراقب او باش کت...

کت تبسمی کرد و پاسخ داد:

- نگران نباش. اقرار می‌کنم که اگر درباره شرط بندی چیزی

نمی‌دانستم شاید... اما او یک مار خوش خط و خال است و حسابی

جالب توجه است.

هانی پرسید:

- چه وقت قرار است او را مجدداً ببینی؟

- خیال دارم یک هفته به او فرصت دهم تا خونسر دیش را به دست

بیاورد.

پیچ که مشغول تماشای او بود پرسید:

- خونسردی او یا خودت...؟

ماشین لیموزین سیاه‌رنگ دینتو در بیرون بیمارستان منتظر کت بود.

این بار، فقط سایه به آنجا آمده بود. کت آرزو می‌کرد ای کاش راینو

نیز در کنار سایه حضور داشت. چیزی در وجود سایه وجود داشت که

کت را به شدت به وحشت و هراس می‌انداخت. او هرگز نه سخنی

می‌گفت نه لبخندی می‌زد، اما از وجودش تهدید و خطر احساس

می‌شد. هنگامی که کت به لیموزین نزدیک شد، او فقط گفت:

- سوار شوید!

کت با ناراحتی گفت:

- ببینید شما باید به آقای دینتو بگویید که حق ندارد به من دستور

بدهد. من برای او کار نمی‌کنم. من فقط یک بار به ایشان محبتی کردم تا

جبران...

- سوار شوید! خودتان این موضوع را به او بگویید.

کت لحظه‌ای تردید کرد. سوار نشدن کاری بسیار ساده بود. او می‌توانست بیش از آن خودش را درگیر نسازد، اما آیا با این کارش تأثیری منفی بر کارهای مایک باقی می‌گذاشت؟
کت سوار ماشین شد.

قربانی این بار، مردی بود که به شدت کتک خورده بود. احتمالاً با یک زنجیر کلفت... لو دیتو در کنار مرد مجروح حضور داشت.

کت نگاهی به بیمار انداخت و گفت:

- شما باید او را فوراً به بیمارستان برسانید.

دیتو گفت:

- کت، تو باید همین جا او را معالجه کنی.

کت پرسید:

- آخر به چه دلیل؟!؟

اما او پاسخ به این سؤالش را می‌دانست و از دانستن آن به وحشت

افتاد...

فصل هجدهم

هوای آن روز سان فرانسیسکو طوری بود که انگار در ذرات فضا، کیفیتی جادویی و سحرآمیز وجود داشت. باد شبانه باعث دور کردن ابرهای سیاه و باران‌زا شده، و روز یکشنبه بسیار زیبایی از راه رسیده، و آسمان آبی و آفتابی دلپذیری پدید آورده بود.

جیسون قرار گذاشته بود که به آپارتمان پیج آمده و از آنجا به گردش بروند. هنگامی که مرد جوان از راه رسید، پیج احساس کرد که از دیدن جیسون بی‌اندازه خوشحال شده است. جیسون گفت:

صبح بخیر! چقدر زیبا و قشنگ شده‌ای.

- متشکرم.

- دوست داری امروز کجا برویم؟

پیج گفت:

- این جا شهر تو است. تو راهنمایی کن، من هم تعقیبت می‌کنم.

- عادلانه است!

- اگر ناراحت نشوی، میل دارم قبل از آن که به جایی برویم، برای چند دقیقه‌ای سری به بیمارستان بزنم.

- اما من فکر می‌کردم امروز روز تعطیل تو است.

- همین طور است، اما نگران یکی از مریض‌هایم هستم.

- البته! هر چه که تو بخواهی.

جیسون او را به بیمارستان برد. پیج بعد از پیاده شدن از ماشین گفت:

- الان برمی‌گردم.

- من منتظرت می‌نشیم.

پیج به طبقه سوم رفت و داخل اتاق جیمی خورد شد. او هنوز هم در بیهوشی کامل به سر می‌برد. یک سری لوله و سرم به داخل وریدش متصل شده، و به این گونه تغذیه می‌شد.

پرستاری در اتاق حضور داشت. او با مشاهده پیج گفت:

- صبح بخیر دکتر تیلور.

- صبح بخیر.

پیج به سمت تخت دوست بیهوشش رفت:

- آیا تغییری در حالش پدید نیامده است؟

- متأسفانه خیر.

پیج نبض جیمی را گرفت و به صدای ضربان قلبش گوش داد.

پرستار گفت:

- اکنون چند هفته از بستری شدن او می‌گذرد. اوضاع زیاد جالب

به نظر نمی‌رسد، نه؟

پیج با صدایی محکم پاسخ داد:

- او به زودی از حالت بیهوشی بیرون خواهد آمد!

او چهره‌اش را به سمت جیمی چرخاند و صدایش را بلند کرد و گفت:

- صدای مرا می‌شنوی؟ تو باید هر چه زودتر حالت را خوب کنی!

اما کوچکترین واکنشی مشاهده نشد. پیج برای لحظه‌ای چشمانش

را بست و دعایی کوتاه به درگاه خداوند کرد:

- اگر کوچکترین تغییری در اوضاع پدید آمد، هر چه زودتر به من

خبر بدهید.

- بله دکتر.

پیج با خود اندیشید: «او نباید بمیرد. من اجازه نخواهم داد او

بمیرد...»

هنگامی که پیج به نزدیک ماشین رسید، جیسون از ماشین پایین آمد

و پرسید:

- آیا همه چیز رو به راه است؟

لزومی نداشت، جیسون را با مشکلات کاریش ناراحت سازد،

بنابراین پاسخ داد:

- بله. همه چیز مرتب است.

جیسون گفت:

- بهتر است امروز نقش توریستهای واقعی را بازی کنیم. در این

شهر، یک قانون ایالتی هست که می‌گوید تمام تورهای دیدنی باید از

اسکله ماهیگیران شهر شروع شود!

۱- Fisherman's Wharf: این محله، محله دیدنی و تفریحی شهر در نزدیکی ساحل اقیانوس است و بیشتر رستورانها و مکانهای سرگرم‌کننده در این منطقه قرار دارند. (م)

پیچ لبخند زد:

- پس ما نیاستی قانون شکنی کنیم، نه...؟

اسکله ماهیگیران درست شبیه یک کارناوال جالب در هوای آزاد بود. برنامه‌های گوناگونی از حالا، در خیابان اصلی آن محله در شرف انجام شدن بود. در آنجا، انواع دلقک‌ها، رقاصان و نوازندگان موسیقی دیده می‌شد. فروشندگان دستفروش، در قابلمه‌های پر از آب جوش، تازه‌ترین خرچنگ‌های از آب گرفته را پخته و به مردم عرضه می‌کردند. در کنار قابلمه‌ها، نان تازه و همین‌طور چند نمونه صدف مشاهده می‌شد.

جیسون با صدایی گرم گفت:

- در هیچ کجای دنیا، مکانی مثل اینجا وجود ندارد.

پیچ از احساس شور و اشتیاق جیسون به رقت آمد و نگاهی ساکت به او انداخت. او قبلاً هم به آن محله آمده بود و به همراه دوستانش، از اکثر جاهای دیدنی سان فرانسیسکو، دیدن به عمل آورده بود، اما به هیچ وجه دوست نداشت این واقعیت را به جیسون بگوید و باعث از بین رفتن شور و حال مرد جوان شود.

جیسون پرسید:

- آیا تا به حال سوار «ترموا» شده‌ای؟

- نه!

- پیچ با خود اندیشید: «البته از هفته پیش به این طرف...»

- پس هنوز چیزی از سان فرانسیسکو ندیده‌ای! با من بیا!

آنها به خیابان پاول رفتند سوار یک ترن برقی شدند. هنگامی که

ترموا شروع به بالا رفتن از یک خیابان سر بالایی کرد، جیسون گفت:

- به این ترن می‌گفتند جنون هالییدی^۱ این مرد در سال ۱۸۷۳ این ترن برقی را ساخت.

- و شرط می‌بندم مردم معتقد بودند که این ترن برقی زیاد پایدار نخواهد ماند!

جیسون خندید و گفت:

- همین طور است! هنگامی که من به دبیرستان می‌رفتم، عادت داشتم در تعطیلات آخر هفته، به عنوان راهنما در این ترنهای برقی کار کنم.

- شرط می‌بندم که کارت حرف نداشت!

- معلوم است. بهترین راهنمای این اطراف بودم! آیا میل داری مقداری از توضیحات مرا به عنوان یک راهنمای شهری گوش کنی؟

- بله خیلی دوست دارم!

جیسون به تقلید از صدای تو دماغی راهنماهای حرفه‌ای شروع به حرف زدن کرد:

- خانمها، آقایان! لازم به توضیح است که قدیمی‌ترین خیابان در

سراسر شهر سان فرانسیسکو، خیابان گرانت^۲ می‌باشد. درازترین خیابان، خیابان هشتم^۳ است. طول آن هفت و نیم مایل است.عریض‌ترین خیابان، بلوار وان نس^۴ می‌باشد، که صد و بیست و پنج فوت^۵ پهنا دارد. جالب این جا است که تنگ‌ترین خیابان، کوچه دی - فارست^۶ می‌باشد که تنها چهار و نیم فوت پهنا دارد. بله همین

1- Hallidie's Folly

2- Grant

3- Mission

4- Van Ness

6- De- Forest

۵- هر فوت ۳۰ سانتی‌متر است. (م)

طور است خانمها و آقایان فقط چهار و نیم فوت! خیابانی هم که از همه بیشتر سراسیبی دارد، خیابان فیلبرت^۱ است که دارای شیبی سی و یک و نیم درجه می باشد!

- او نگاهی به پیچ انداخت و با لبخند گفت:

- جای شگفتی است که هنوز این جملات را به خاطر می آورم! هنگامی که آنها از ترن برقی پایین آمدند، پیچ سرش را بلند کرد و با تیشمی شیرین از جیسون پرسید:

- بعد از این چکار خواهیم کرد؟...

- می خواهم تو را بیرم درشکه سواری!

ده دقیقه بعد، آنها سوار درشکه ای قدیمی شدند که آنها را از محله اسکله ماهیگیران به میدان گیو اردلی^۲ رساند. از آنجا نیز به ساحل شمالی رفتند. جیسون تمام نقاط دیدنی را با انگشت به او نشان می داد و پیچ با تعجب مشاهده می کرد چقدر از مصاحبت با جیسون لذت می برد. گهگاه بر خود نهیب می زد: «سعی نکن خودت را به دست فراموشی بسپاری...»

آنها برای تماشای شهر، به بالای برج مرتفع کویت ناورد^۳ رفتند. در حین صعود، جیسون پرسید:

- آیا گرسنه ات است؟

هوای تازه باعث گرسنگی پیچ شده بود:

- بله!

- خوب شد! خیال دارم تو را به یکی از بهترین رستورانهای چینی

جهان بیرم. به رستوران تامی تویز^۱ پیچ از کارمندان بیمارستان شنیده بود که آنجا رستوران بسیار معروف و جالبی است...

* * *

غذای رستوران به راستی لذیذ بود. آنها با خوراک خرچنگ با شس چیلی شروع کردند، سپس سوپ داغ و ترش مخصوص خوردند که بلافاصله پس از آن، با خوراک فیله مرغ با نخود فرنگی و گردو، و همین طور هم فیله گوساله با شس مخصوص سه - شو - آن^۱ همراهی شد. آنها همین طور هم چهار نوع برنج با طعم مختلف خوردند. برای دسر آنها هر کدام موس هلو خوردند. ناهار آن روز به راستی عالی از آب در آمده بود.

پیچ پرسید:

- آیا زیاد به این جا می آیی؟

- تا آنجا که بتوانیم زیاد می آیم.

در رفتار جیسون، نوعی ماهیت معصوم و پسرانه وجود داشت که بسیار مورد پسند پیچ قرار می گرفت، پیچ پرسید:

- بگو ببینم آیا تو همیشه آرزو داشتی یک آرشیونکت بشوی؟

جیسون با لبخندی گفت:

- چاره دیگری نداشتم. نخستین اسباب بازیهای من، برای خانه سازی و شهر سازی بودند. داشتن رؤیاهایی در بچگی خیلی شیرین، خصوصاً هنگامی که بینی موفق شده ای آن رؤیاهایت را به مرحله اجرا در بیاوری و ساختمانهایی واقعی از آجر و بتون و سنگ سازی و آنها

را چنان مرتفع خلق کنی که سر به فلک بکشند و جزو قسمتی از شهری باشند که در آن زندگی می‌کنی...

پیج به یاد حرفهای آلفرد افتاد: «خیال دارم برایت تاج محلی بسازم. مهم چقدر طول خواهد کشید...»

- من یکی از آن انسانهای بسیار خوش شانس هستم پیج، درست همان کاری را انجام می‌دهم که باب میلم است. ببینم چه کسی این جمله معروف را گفته است؟ «اکثر مردم از یک زندگی توأم با ناامیدی بی‌صدا برخوردار هستند...؟»

پیج با خود اندیشید: «این جمله به وضع بسیاری از بیماران من شبیه است...»

جیسون با صدایی هیجانزده و پر شور افزود:

- هیچ کار دیگری را به غیر از حرفه خودم دوست نمی‌دارم، و فقط هم شهر خودم را دوست دارم! من فقط دوست دارم در سان فرانسیسکو باشم و بس! این جا شهر بسیار قشنگی است! در این شهر آن چه بخواهی یافت می‌شود. هرگز از این شهر خسته نمی‌شوم.

پیج او را برای لحظه‌ای تماشا کرد و از شور و ذوق او، دلگرم شد:

- آیا تا به حال ازدواج کرده‌ای؟

جیسون شانه‌هایش را بالا انداخت:

- بله یکبار. اما ما هر دو خیلی جوان و بی‌تجربه بودیم و موفق نشدیم.

- خیلی متأسفم.

- لازم نیست! او الان با یک میلیونر پولدار ازدواج کرده و خیلی هم

راضی است. تو چی؟ آیا تو نیز متأهل بودی؟

پیج به یاد آلفرد افتاد: «من خیال دارم وقتی بزرگ شدم پزشک بشوم. بعد هم با هم ازدواج خواهیم کرد و در کنار هم به کار مشغول خواهیم شد...»
- خیر...

آنها بعد از نهار سوار یک کشتی تفریحی در کنار خلیج شدند و از زیر پل مشهور سان فرانسیسکو گلدن گیت^۱ و پل دیگر بی بویج^۲ گذشتند. جیسون دوباره صدای تودماغی یک راهنما را به خود گرفت و گفت:

- خانمها، آقایان، در آن سوی پل، شما می‌توانید زندان مشهور آل کاتراز^۳ را مشاهده نمایید. آنجا اقامتگاه اجباری مشهورترین جنایتکاران قرن، همچون ماشین گان کلی^۴، آل کاپون^۵، رابرت استرود^۶ یا همان «مرد پرنده» به شمار می‌رفته است! آل کاتراز در زبان اسپانیایی به معنی پلیکان است. در دوران گذشته، به این مکان آیلادو لوس آل کاتوایس^۷ می‌گفتند، زیرا تنها این پرندگان، ساکنین آن بودند. آیا می‌دانی به چه علت هر روز برای زندانی‌های خطرناک، آب داغ آماده می‌کردند و آنها را وادار به حمام با آن آب می‌نمودند؟
- نه.

- زیرا به این ترتیب آنها دیگر به آب سرد خلیج عادت نمی‌کردند و قادر به فرار از زندان از طریق شنا نمی‌شدند.

1- Golden Gate

2- Bay Bridge

3- Al Catraz

4- Machine Gun Kelly

5- Al Capone

6- Robert Stroud

7- Isla De Los Alcatrazes: به زبان اسپانیایی یعنی جزیره پلیکان‌ها. (م)

- آیا راست می‌گویی؟
- مگر من تا به حال به تو دروغ گفته‌ام؟...

او آخر عصر بود که جیسون پرسید:
- آیا تا به حال به نو والی رفته‌ای؟
پیچ سرش را به علامت نفی تکان داد:
- نه.

- خیلی میل دارم آنجا را به تو نشان دهم. قبلاً این منطقه به عنوان بیلاق محسوب می‌شد و فقط مزرعه‌های کشاورزی با یک عالم نهر و رودهای کوچک وجود داشت. اما اکنون پر از خانه‌های ویلایی به سبک ملکه ویکتوریا با باغهای سرسبز شده است.
این ویلاها بسیار قدیمی هستند، زیرا تنها قسمتی که در زمین لرزه سال ۱۹۰۶ سالم ماند، همان منطقه است.
- به نظر جالب می‌آید.

جیسون لحظه‌ای تردید کرد و سپس گفت:

- خانه من در آن منطقه است. آیا میل داری خانهم را ببینی؟

او با مشاهده واکنش پیچ افزود:

- پیچ، من عاشق تو شده‌ام!

- ما اصلاً همدیگر را نمی‌شناسیم. تو چطور می‌توانی با این صراحت...؟

- من این موضوع را دقیقاً از لحظه‌ای فهمیدم که تو از من پرسیدی

آیا نمی‌دانید برای بازرسی‌های روزانه از بیماران، باید روپوش سفید بپوشید؟

- من در آن لحظه عاشق و دل‌باخته تو شدم.

- جیسون...

- من به شدت به عشق در نگاه اول اعتقاد دارم. پدربزرگم برای اولین بار، مادربزرگم را سوار بر دوچرخه‌ای در پارک دید و او را دنبال کرد و سه ماه بعد ازدواج کردند. آنها به مدت پنجاه سال با هم بودند. یعنی تا زمان فوت پدربزرگم. پدرم هم مادرم را در حین عبور از خیابان دید و یک دل نه صد دل عاشق او شد و با خود وعده کرد که او را به همسری خود در بیاورد. اکنون چهل و پنج سال است که با هم هستند. همان طور که می‌بینی این موضوع در خانواده ما ارثی است. من می‌خواهم با تو ازدواج کنم...

لحظه گفتن حقیقت فرا رسیده بود...

پیچ نگاهی به جیسون انداخت و با خود اندیشید: «این نخستین مرد بعد از آلفرد است که من تا این اندازه به او جذب شده‌ام. او مردی دوست‌داشتنی، باهوش، عاقل و صادق است. او مردی است که هر زنی آرزو دارد به عنوان شوهر داشته باشد. من چرا دچار این ایراد هستم؟ چرا خود را هنوز هم وابسته به یک شیخ می‌دانم؟...»

با این حال، در عمق وجودش، پیچ هنوز هم به شدت باور داشت که روزی، آلفرد دوباره به سراغ او باز خواهد گشت.

در همان لحظه، دستگاه بیپر او به صدا در آمد.

- پیچ...

- من باید خود را به یک تلفن برسانم.

دو دقیقه بعد، او به بیمارستان زنگ زد. جیسون شاهد پریدگی رنگ ناگهانی چهره پیج شد. زن جوان با صدای بلند فریاد زد:

- نه! مطلقاً نه! به آنها بگو الساعة به آنجا می آیم!

او گوشی تلفن را محکم گذاشت. جیسون پرسید:

- چه خبر شده؟

پیج با چشمانی پر از اشک به جیسون خیره شد و گفت:

- درباره بیمارم جیمی فورد است. آنها قصد دارند او را از سیستم تنفسی بیرون بیاورند. آنها می خواهند اجازه بدهند، بیمارم در حالت بیهوشی بمیرد.

هنگامی که پیج به اتاق جیمی فورد رسید، سه نفر را در کنار تخت مرد جوان بیهوش مشاهده کرد، جرج اینگلاند، بنجامین والاس و وکیلی به نام سیلوستر دامونه.

پیج با ناراحتی سؤال کرد:

- این جا چه خبر است؟

بنجامین والاس گفت:

- امروز صبح، در جلسه شورای مقررات بیمارستانی، تصمیم بر این گرفته شد که وضعیت جیمی فورد، فاقد امیدواری است. ما تصمیم گرفتیم تمام سبزه‌ها و لوله‌های مختلف را از بدنش بیرون بکشیم...

پیج فریاد زد:

- نه! شما نمی‌توانید چنین کاری انجام دهید. من پزشک معالج او

هستم. من معتقدم هنوز شانس بهبودی او وجود دارد. او هنوز هم می‌تواند از وضعیت بیهوشی خود بیرون بیاید! ما نباید بگذاریم او به همین سادگی بمیرد...

سیلوستر دامونه شروع به صحبت کرد:

- این تصمیم به شما مربوط نمی‌شود دکتر.

پیج با نگاهی مبارزه‌طلبانه پرسید:

- شما کی هستید؟

- من وکیل خانوادگی آنها هستم.

او یک ورق کاغذ از کیفش بیرون آورد و آن را به پیج داد:

- این وصیت‌نامه جیمی فورد در هنگام قید حیاتش بود. در این سند تأکید شده است، چنانچه دچار مشکل یا بیماری باشد که به زندگی او لطمه‌ای وارد سازد، مقامات بیمارستانی به هیچ وجه نباید او را با

وسایل و دستگاه‌های مکانیکی زنده نگه دارند.

پیج با لحنی التماس آمیز گفت:

- اقا من دائماً مشغول بررسی وضعیت او هستم. الان هفته‌ها است

که وضعیتش از ثبات برخوردار شده است. ممکن است هر لحظه از

حالت بیهوشی بیرون بیاید.

دامونه پرسید:

- آیا حاضرید ضمانت این امر را نمایید؟

- خیر اقا...

- در این صورت باید بنا به دستوری که به شما داده‌اند، عمل کنید،

دکتر.

پیج نگاهی به بدن جیمی انداخت و گفت:

- نه! شما هنوز بایستی کمی منتظر بمانید!

مرد وکیل با ملایمت گفت:

- دکتر، من مطمئنم که برای بیمارستان، نگهداری از بیماران به مدت طولانی، بسیار سودآور و پر منفعت است، اما خانواده فوراً بیش از این، قادر به تقبل مخارج بیمارستانی جیمی نیستند. من از همین حالا به شما دستور می‌دهم این دستگاه تنفس مصنوعی را از او بگیرید...

پیج با ناامیدی گفت:

- باز هم یکی دو روز دیگر فرصت بدهید. من مطمئنم تا آن زمان...

دامونه با صدایی قاطعانه گفت:

- خیر! همین امروز.

جرج اینگلاند نگاهی به پیج انداخت:

- خیلی متأسفم. با کمال تأسف باید بگویم که هیچ چاره دیگری نداریم.

وکیل گفت:

- متشکرم دکتر. من اوضاع را به خود شما می‌سپارم. الان به خانواده فوراً خبر می‌دهم که اوضاع به مرحله اجرا درخواهد آمد، به طوری که آنها بتوانند ترتیب مراسم کفن و دفن این جوان را بدهند.

او رویش را به سمت بنجامین والاس چرخاند:

- از همکاری تان ممنونم. روز خوش!

آنها شاهد خروج او از اتاق بیمار شدند. پیج گفت:

- ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم چنین کاری را با جیمی انجام دهند.

والاس سینه‌اش را صاف کرد:

- پیج...

- چطور است او را از این اتاق خارج کنیم و او را در اتاق دیگری مخفی نمایم؟ حتماً کاری هست که فراموش کرده‌ایم برای جیمی انجام بدهیم. چیزی که...

بنجامین والاس گفت:

- این یک خواهش نیست. یک دستور است. او رویش را به سمت جرج اینگلاند چرخاند:

- آیا شما مایل هستید این کار را انجام...؟

پیج گفت:

- نه! من... من خودم این کار را خواهم کرد.

- بسیار خوب.

- اجازه بدهید مایلم چند لحظه‌ای با بیمارم تنها بمانم.

جرج اینگلاند بازوی زن جوان را به نشانه همدردی فشرد:

- خیلی متأسفم پیج.

- بله می‌دانم.

پیج شاهد خروج دو مرد از اتاق شد. او با مرد جوان تنها ماند. او به دستگاه تنفس مصنوعی نگاه کرد. دستگاهی که تا الان، جیمی را به همراه تعدادی لوله و سرم وریدی، زنده نگاه داشته بود. چرخاندن شیر اکسیژن چه کار سهل و آسانی بود...! کشتن یک انسان خیلی راحت بود. اما آن جوان، دارای آرزوهای بسیار زیادی بود... چه امیدها و آرزوهایی که نداشت...!

«من خیال دارم روزی پزشک شوم. میل دارم شبیه شما باشم. آیا می‌دانستید خیال دارم ازدواج کنم؟... نام نامزدم بتی است... ما خیال

داریم یک دو جین بچه داشته باشیم. اولین دخترم را پیچ نامگذاری خواهم کرد.»

آن جوان هنوز خیلی آرزوها داشت...!

پیچ کماکان بالای سر بیمار جوان ایستاد و به او خیره شد. قطرات درشت اشک دیدگانش را تیره و تار کرده بود. او با خود گفت: «لعنت بر تو! تو یک پاک‌باخته هستی! یک بازنده!»
پیچ دیگر به حق افتاده بود:

- چه بر سر رؤیاهایت آمد؟! من خیال می‌کردم تو می‌خواهی پزشک شوی؟! به من جواب بده! صدای مرا می‌شنوی؟ چشمانت را باز کن!
او نگاهی به چهره رنگپریده جیمی انداخت. کوچکترین واکنشی مشاهده نمی‌شد.

پیچ گفت:

- خیلی متأسفم. واقعاً متأسفم...

او خم شد تا گونه جوان بیهوش را ببوسد، هنگامی که دوباره ایستاد، با چشمان باز جیمی روبه‌رو شد.
- جیمی! جیمی!...

جیمی یکبار مژه زد و دوباره چشمانش را بست. پیچ دستش را فشرد. زن جوان به جلو خم شد و در میان حق‌حق گریه‌اش آهسته گفت:
- جیمی، آیا آن شوخی را در مورد بیماری که قرار بود با سرم تغذیه شود شنیده‌ای؟!... او از پزشکش یک سرم اضافی خواست و گفت که قرار است برای ناهار، مهمانی برایش از راه برسد...

فصل نوزدهم

هانی از هر زمان دیگری بیشتر احساس خوشبختی می‌کرد. او رابطه گرمی با بیمارانش داشت. رابطه‌ای که خیلی از پزشکان بیمارستان با بیمارانشان خود نداشتند. هانی واقعاً به بیمارانش اهمیت می‌داد. او در بخش اطفال و زایمان و سایر قسمت‌های دیگر بیمارستان به کار مشغول می‌شد، و دکتر والاس مراقب بود وظایفی به زن جوان محول شود که او را از انجام کارهای خطرناک باز می‌داشت. والاس میل داشت در کمال امنیت، هانی را در بیمارستان برای خود نگه دارد تا زن جوان را در دسترس خود داشته باشد.

هانی همیشه حسرت کار پرستاران را می‌خورد. آنها اجازه داشتند بدون داشتن نگرانی درباره اتخاذ تصمیمات بسیار حیاتی و مهم، به رسیدگی از بیمارانشان بپردازند. هانی با خود می‌اندیشید: «من هرگز میل نداشتم پزشک باشم. همیشه در آرزوی حرفه پرستاری به سر می‌بردم.»

اما پدرش گفته بود:

- در خانواده تافت، هرگز هیچ پرستاری نبوده و نخواهد بود!...

عصرها، هنگامی که هانی بیمارستان را ترک می کرد، عادت داشت برای خرید به خیابانهای شلوغ شهر برود و برای کودکانی که در بخش اطفال بستری بودند، هدایایی خریداری نماید.

او به کت می گفت:

- من عاشق بچه ها هستم!

- آیا خیال داری یک خانواده پرجمعیت تشکیل بدهی؟

هانی با صدایی مشتاق می گفت:

- بله، اما قبل از آن، باید پدرشان را پیدا کنم!...

یکی از بیماران مورد علاقه هانی در بخش مربوط به امراض ناشی از پیری، مردی بود به نام دانیل مک گویر^۱. مردی پیر و سالخورده که در حدود نود و پنج سال سن داشت و از بیماری کبد در رنج بود. در دوران جوانی، او یک قمارباز حرفه ای بوده، و اکنون دوست داشت انواع شرط بندیها را با هانی انجام دهد.

- حاضرم شرط ببندم مأمور غذا، امروز دیر می آید تا صبحانه ام را سر وقت بیاورد. پنجاه سنت!

- حاضرم یک دلار شرط ببندم که امروز عصر باران خواهد آمد!

- شرط می بندم تیم غولها در مسابقه خواهند بُرد!

هانی همیشه شرط بندیهای او را قبول می کرد. پیرمرد می گفت:

- حاضرم ده به یک شرط ببندم که از این بیماری سالم بیرون خواهم آمد.

هانی به او می گفت:

- این بار قصد ندارم بر علیه شما شرط ببندم زیرا من نیز در جبهه شما هستم!

پیرمرد دست او را گرفت و با خنده گفت:

- بله می دانم. اگر من چند ماه جوانتر بودم...

هانی خندید:

- مهم نیست. من به هر حال از مردان مسن خوشم می آید.

یک روز صبح، نامه ای به نام پیرمرد، به بیمارستان رسید. هانی نامه را برای مک گویر برد. پیرمرد که قوه بینایی اش ضعیف شده بود پرسید:

- آیا ممکن است این نامه را برایم بخوانید...

- البته! هانی در پاکت را گشود، نگاهی به نامه انداخت سپس

فریادی از شادی کشید:

- شما برنده جایزه بخت آزمایی شده اید! شما مبلغ پنجاه هزار دلار

پول برده اید! تبریک می گویم!

پیرمرد فریاد زد:

- دیدی می گفتم؟! همیشه می دانستم که روزی در بخت آزمایی برنده

خواهم شد. یا الله مرا بغل کن!

هانی به جلو خم شد و پیرمرد را بوسید.

- می دانی چیست هانی؟!... من خوش شانس ترین مرد در سراسر

این عالم هستم!

هنگامی که هانی آن روز عصر به دیدن او آمد. خبر یافت که پیرمرد از دنیا رفته بود. او مهمترین شرط بندی زندگیش را باخته بود...

هانی در اتاق استراحت پزشکان نشسته بود که ناگهان دکتر استیونس قدم به اتاق نهاد:

آیا در این جا سنبله‌ای^۱ حضور دارد؟...

یکی از پزشکان با خنده پاسخ داد:

- اگر منظورت دختر باکره است، شک دارم!...

استیونس تکرار کرد:

- یک سنبله! من به یک فرد از متولدین سنبله احتیاج دارم.

هانی گفت:

- من متولد سنبله هستم. در ماه شهریور به دنیا آمده‌ام. مشکل

چیست؟

دکتر استیونس به سمت او آمد:

- مشکل من این است که من با موجودی دیوانه روبه‌رو شده‌ام! او به

هیچ کس مگر فردی از متولدین ماه سنبله اجازه نمی‌دهد به او دست

بزنند و معاینه‌اش کند!

هانی از جایش برخاست و گفت:

- من الان می‌روم!

- متشکرم. نام او فرانسیس گوردون^۲ است.

فرانسیس گوردون تازه از بیماری رهایی یافته و استخوان لگن خاصره‌اش جوش خورده بود.

به محض آن که هانی قدم به اتاق او نهاد، زن مزبور سرش را بلند کرد و گفت:

- شما متولد سنبله هستید و درست در غره برج^۳ به دنیا آمده‌اید، این طور نیست؟ هانی لبخندی زد و گفت:

- بله درست است.

- این متولدین دلو^۴ و اسد^۵ اصلاً نمی‌دانند چکار می‌کنند! آنها با بیماران همچون گوشت بی‌جان رفتار می‌کنند.

هانی زبان به اعتراض گشود:

- پزشکان این جا خیلی خوب هستند. آنها...

- خیال کردید! اکثر آنها فقط برای پول کار می‌کنند. او با دقت به

هانی خیره شد:

- اما شما فرق دارید.

هانی که مشغول نگاه کردن پرونده بیمار در پای تخت بود، با نگاهی

متعجب به او خیره شد:

- چه اتفاق افتاده؟ به چه چیز نگاه می‌کنید و زل می‌زنید؟

هانی به حال اول خود برگشت:

- در این جا نوشته‌اند که شغل شما فالگیری و تقویت حس ششم

است...

۱- Cusp یعنی در نوک یا اوج ماه. به این معنا که اولین روز یا آخرین روز هر برج را این گونه صدا می‌زنند. احتمالاً هانی متولد اول شهریور است. (م)

۲- یا برج یازدهم (بهمن)

۳- یا برج پنجم (مرداد)

۱- ششمین صورت فلکی که همان دختر باکره یا ماه شهریور است.

فرانسیس گوردون سرش را جنباند:
 - همین طور است. مگر شما به کسانی که دارای قوه‌های ماورای طبیعی هستید اعتقاد ندارید؟
 هانی سرش را تکان داد:
 - متأسفانه خیر.
 - حیف شد. یک دقیقه این جا بنشینید.
 هانی روی صندلی نشست.
 - دستتان را بدهید به من...
 هانی سرش را تکان داد:
 - من واقعاً نمی‌خواهم...
 - زود باشید! دستتان را بدهید به من!

فرانسیس گوردون دست او را برای لحظه‌ای در دست خود نگه داشت و چشمانش را بست. هنگامی که چشمانش را گشود، گفت:
 - زندگی سختی داشتید نه؟...

هانی با خود فکر کرد: «خب معلوم است! همه از زندگی سختی برخوردار بوده‌اند. حتماً اکنون به من خواهد گفت که به یک سفر دریایی طولانی خواهم رفت...!»

- شما از مردها خیلی استفاده کرده‌اید، نه؟

هانی احساس کرد بدنش منقبض شد...

- اما اخیراً تغییراتی در وجود شما ایجاد شده، همین اخیراً...
 اینطور نیست؟

هانی می‌خواست با عجله از اتاق بیرون بپرد. آن زن باعث شده بود او به وحشت بیفتد. هانی سعی کرد دستش را از دست او بیرون

بکشد.

- شما به زودی عاشق خواهید شد...

هانی گفت:

- متأسفانه باید بروم...

- او یک هنرمند است.

- من اصلاً با هیچ هنرمندی آشنا نیستم!

- به زودی آشنا خواهید شد!

فرانسیس گوردون دست او را رها کرد و گفت:

- باز هم به دیدن من بیایید!

- البته!

هانی پا به فرار گذاشت.

هانی لحظه‌ای درنگ کرد تا به بیمار جدیدی به نام خانم اونیزا سر

بزند. او پیرزنی لاغر و نحیف بود که به نظر حدود پنجاه سال داشت.

در پرونده‌اش آمده بود که او بیست و هشت سال سن داشت...

دماغ او شکسته و دو چشمش مشت خورده و کاملاً ورم کرده و

کبود شده بود. صورتش از فرط جراحات زخمی و پف کرده بود. هانی

به تخت زن مجروح نزدیک شد:

- نام من دکتر تافت است.

زن با چشمان بی‌فروغ و بی‌احساس خود نظری به او انداخت و

ساکت ماند.

- چه اتفاقی برایتان افتاده است؟
- از پله‌های خانه افتادم زمین...
- هنگامی که دهانش را باز کرد تا حرف بزند، هانی متوجه دو سوراخ در قسمت دو دندان جلویی او شد. ظاهراً آنها نیز شکسته شده بودند. هانی نگاهی به پرونده انداخت:
- در این جا نوشتند دو تا از استخوانهای قفسه سینه‌تان شکسته است و لگن خاصره‌تان هم ترک خورده است.
- بله. سقوط بسیار دردناکی بود.
- پس چشمهایتان چگونه کیود شدند؟
- وقتی افتادم این طور شد.
- آیا شوهر دارید.
- بله.
- بچه...؟
- دو تا.
- شوهر شما چه کاره است؟
- بهتر است شوهرم را خارج از این سؤالات نگهداریم، باشد؟...
- متأسفانه غیر ممکن است. این شوهر شما است که شما را کتک زده است، نه؟
- هیچ کس مرا کتک نزده.
- من ناچارم یک گزارش برای اداره پلیس بنویسم.
- خانم اونز ناگهان دچار وحشت شد:
- نه! خواهش می‌کنم.
- چرا نکنم!؟

- او مرا خواهد کشت! شما او را نمی‌شناسید!
- پس او قبلاً شما را کتک زده بود؟
- بله اما او... او قصد آزارم را ندارد... او مست می‌شود و ناگهان دچار عصبانیت می‌گردد.
- چرا او را ترک نکرده‌اید؟
- خانم اونز شانه‌هایش را بالا انداخت و این کار موجب درد او شد:
- من و بچه‌هایم جایی برای رفتن نداریم.
- هانی که با عصبانیت به پاسخ او گوش می‌کرد، گفت:
- شما لازم نیست این زندگی سخت را تحمل کنید. خانه‌های مخصوص برای امثال شما وجود دارد که به وضع زندگی‌تان رسیدگی خواهند کرد. مؤسسات خیریه و یا دولتی زیادی هست که می‌تواند از شما و فرزندان‌تان حمایت لازم را به عمل بیاورد.
- زن مجروح با ناامیدی و یأس سرش را تکان داد:
- من هیچ پول یا درآمدی ندارم. هنگامی که شوهرم... شروع به... مشروب‌خواری کرد، من شغلم را به عنوان منشی دفتر از دست دادم و... اما او موفق نشد جمله‌اش را به پایان برساند. هانی دستش را فشرده و گفت:
- وضع شما بهبود خواهد یافت. من مراقب خواهم بود به حمایت و رسیدگی از شما پردازند.
- پنج دقیقه بعد، هانی قدم به دفتر بنجامین والاس گذاشت، او از مشاهده هانی بسیار مشعوف شد. از خود پرسید این بار چه نقشه‌هایی برای اجرای با او، آورده بود... ذهن هانی برای کارهای عاشقانه بسیار مبتکر بود.

- در را قفل کن عزیزم.

- من نمی‌توانم بمانم بن. باید سر کارم برگردم.

او در مورد بیمارش با او صحبت کرد. والاس گفت:

- تو باید یک گزارش برای اداره پلیس تهیه کنی. این قانون است.

- این قانون تا به حال موفق نشده است از او حمایت کند. ببین تنها

چیزی که او می‌خواهد، رهایی از دست شوهرش است. او قبلاً به

عنوان منشی کار می‌کرده. آیا همین چند روز پیش نمی‌گفتی به یک

منشی برای رسیدگی به پرونده‌هایت نیاز داری؟

- خب... بله اما... یک دقیقه صبر کن!

هانی گفت:

- متشکرم امن حال او را خوب خواهم کرد و بعد هم خانه‌ای

برایش پیدا می‌کنم و آن وقت او قادر خواهد بود به این کار جدیدش بیاید!

والاس آهی کشید و گفت:

- ببینم چه کار از دستم ساخته خواهد بود...

- می‌دانستم تو موافقت خواهی کرد...

صبح روز بعد، هانی به دیدن خانم اونز رفت و پرسید:

- امروز حالتان چگونه است؟

- خیلی بهترم متشکرم. چه وقت می‌توانم به خانه بازگردم؟ شوهرم

زیاد خوشش نمی‌آید من...

هانی با صدایی محکم پاسخ داد:

- شوهر شما دیگر قادر نخواهد بود شما را آزار بدهد. شما همین

جا خواهید ماند تا من خانه‌ای برایتان پیدا کنم. و هنگامی که حالتان

کاملاً خوب شد، قرار است در همین بیمارستان، شروع به کار نمایید...

خانم اونز با ناباوری و شگفتی به او خیره گشت:

- آیا... آیا واقعاً راست می‌گویید؟

- بله البته. شما صاحب آپارتمانی برای خود و فرزندانتان خواهید

شد. آن وقت دیگر لازم نخواهد بود دارای زندگی وحشتناکی مثل

گذشته باشید و ناز، از شغلی آبرومندانه و شریف برخوردار خواهید

شد. خانم اونز دست هانی را فشرد و حق‌کنان گفت:

- نمی‌دانم چگونه یا چگونه از شما سپاسگزاری کنم. شما اصلاً

نمی‌دانید این سالهای اخیر چگونه بودند...

- به راحتی می‌توانم تجسم کنم. وضع از حالا به بعد، بهبود خواهد

یافت.

زن، سرش را جنباند و فقط به او خیره نگریست. او از شدت اشک

قادر نشد پاسخ هانی را بدهد. صبح روز بعد، هنگامی که هانی به اتاق

خانم اونز مراجعت کرد، اتاق او را خالی یافت.

- او کجا است؟

پرستار گفت:

- آه! او امروز صبح، همراه شوهرش بیمارستان را ترک کرد.

نام او مجدداً در بلندگو پخش شد:

- دکتر تافت... اتاق ۲۱۵... دکتر تافت اتاق ۲۱۵...

هانی در راهرو، با کت روبه‌رو شد. کت پرسید:

- حالت چگونه است؟

هانی گفت:

- اگر بگویم باورت نمی‌شود!
دکتر ریتر در اتاق ۲۱۵ منتظر او ایستاده بود. در تخت بیمارستان،
مردی هندی که حدوداً بیست و هشت سال داشت خوابیده بود. دکتر
ریتر پرسید:

- این بیمار شما است؟

- بله.

- در این پرونده آمده او قادر به تکلم به زبان انگلیسی نیست.
درست است؟

- بله.

- و این نوشته، دستخط شما است؟... استفراغ، تهوع، دل درد،
تشنگی، کمبود آب در بدن...

هانی گفت:

- بله همین طور است.

-... فقدان نبض..

- بله.

- و... تشخیص شما چیست؟

- سرماخوردگی معده.

- آیا آزمایش مدفوع گرفته‌اید.

- خیر. به چه دلیل؟

- زیرا بیمار شما مبتلا به وبا است! بله! وبا!

او با صدای بلند فریاد می‌کشید:

- ما ناچار هستیم این بیمارستان لعنتی را ببندیم و قرنطینه کنیم!

فصل بیستم

- وبا؟! بنجامین والاس نعره کشید:

- منظور شما این است که ما در این بیمارستان، مریضی داریم که

مبتلا به بیماری وبا است؟!

- بله متأسفانه همین طور است.

- آیا از این بابت مطمئن هستید؟

دکتر ریتر گفت:

- جای کوچکترین تردیدی نیست. در مدفوعش ویروس این

بیماری وول می‌زد. او ضمناً دارای تپش سریع قلب، کبودی چهره،

فشار خون پایین و پی.اچ شریانی بسیار پایین است.

بنا به قوانین آمریکا، هر موردی از بیماریهای مسری همچون وبا،

می‌بایست در اسرع وقت به هیأت کمیته بهداشت کشوری، و مرکز

کنترل بیماریهای خطرناک در شهر آتلانتا، اطلاع داده می‌شد.

- ما باید این مورد را به آنها گزارش دهیم بن.

- آن وقت بیمارستان را می‌بندند!

والاس از پشت میزش برخاست و شروع به قدم زدن کرد:

- ما نمی‌توانیم اجازه چنین کاری را بدهیم. من به هیچ وجه خیال

ندارم تمام بیمارهای این بیمارستان را در قرنطینه جای دهم! او برای

لحظه‌ای ایستاد و گفت:

- آیا خود بیمار از مرضش خبر دارد؟

- خیر. او زبان انگلیسی صحبت نمی‌کند. او اهل هندوستان است.

- چه کسی با او ارتباط برقرار کرده است؟

- دکتر تافت و دو پرستار بخش.

- آن وقت دکتر تافت تشخیص داده بود که او مبتلا به

سرماخوردگی معده است؟

- همین طور است. به گمانم این بار دیگر باید او را اخراج کنید.

- خیر. هر کسی می‌تواند دچار این نوع اشتباه شود. بیا عجولانه

رفتار نکنیم. آیا روی پرونده بیمار نوشته شده است که مبتلا به

سرماخوردگی معده است؟

- بله.

والاس تصمیم خود را اتخاذ کرد و گفت:

- بگذارید به همین شکل بماند. اکنون به کاری که می‌گویم گوش

دهید. بلافاصله کمبود بی‌آبی او را بگیرید و سرم وریدی به او تزریق

کنید. از محلول سرمی رینگر استفاده کنید. ضمناً به او تتراسایکلین

بدهید. چنانچه بتوانیم حجم خون او را دوباره تنظیم کنیم و میزان

مایعات بدن او را دوباره منظم نماییم، ممکن است تا چند ساعت دیگر

حالش رو به بهبودی برود.

دکتر ریتر پرسید:

- شما خیال ندارید این بیماری را گزارش دهید؟

والاس مستقیم به چشمان او خیره شد:

- یعنی یک مورد سرماخوردگی ساده معده را گزارش نمایم؟

- پس دکتر تافت و پرستارها چه می‌شوند...؟

- به آنها نیز تتراسایکلین بدهید. نام بیمار چیست؟

- پاندیت جواه. - او را به مدت چهل و هشت ساعت در قرنطینه

بگذارید. یا بهبود پیدا خواهد کرد یا آن که جان خواهد داد.

هانی به وحشت افتاده بود. او با عجله به سراغ پیچ شتافت.

- به کمک نیاز دارم.

- مشکل چیست؟

هانی ماجرا را برایش تعریف کرد:

- ای کاش با او حرف می‌زدی. او انگلیسی بلد نیست حرف بزند و

تو هندوستانی بلدی حرف بزنی.

- هندوستانی نه! هندی.

- هر چه که هست! مهم نیست! آیا حاضری با او صحبت کنی؟

- البته.

ده دقیقه بعد، پیچ با پاندیت جواه روبه‌رو شد.

- حال و مزاج شما چطور است؟

- خراب است.

- انشاءالله به زودی خوب خواهید شد.

- خدا از زبانتان بشنود!

- به زودی مداوای شما آغاز خواهد شد.

- متشکرم.

- پس دوستان به چه درد می‌خورند؟...

پیچ، هانی را به راهروی بیرون اتاق بیمار برد. هانی پرسید:

او چه می‌گفت:

- او گفت حالش خیلی بد است و من گفتم به زودی بهبود خواهد

یافت. او گفت بهتر است این موضوع را به خداوند بگویم. من گفتم به

زودی درمان او را شروع خواهیم کرد و او نیز از من تشکر کرد.

- من هم همین طور.

- خوب پس دوستان به چه درد می‌خورند؟...

ویا، مرضی است که می‌تواند منجر به مرگ بیمار مبتلا بعد از بیست

و چهار ساعت کمبود آب در بدن گردد. یا آن که در عرض چند

ساعت معالجه و درمان شود.

پنج ساعت بعد از آغاز درمان، پاندریت جواه دوباره حالت طبیعی

خود را باز یافت.

پیچ لحظه‌ای به اتاق جیمی فرود رفت. چهرهٔ مرد جوان از مشاهدهٔ

او روشن شد:

- سلام!

صدای جیمی هنوز ضعیف بود اما حالش به طور معجزه‌آسایی،

بتر شده بود.

پیچ پرسید:

- حالت چطور است؟

- عالی است!

- آیا آن لطیفه را دربارهٔ دکتری که با بیمارش صحبت جدی کرد

شنیده‌ای؟

او گفت:

- برای شما بهترین کار این است که دست از کشیدن سیگار،

خوردن مشروبات الکلی، و داشتن روابط عاشقانه در زندگی بردارید.

بیمار گفت:

- من مستحق بهترین کار نیستم. برای اشخاص متوسط چه تجویز

می‌کنید؟!

پیچ در آن لحظه فهمید که جیمی فرود از خطر گذشته، و به زودی

حالش خواهد می‌شد.

کن مالوری از بیمارستان مرخص شده و قصد داشت به دیدن کت

برود که ناگهان نامش را در بلندگو شنید. او لحظه‌ای تردید به خرج

داد. از خود پرسید آیا آهسته بیرون از ساختمان برود یا نه... نام او را

یک بار دیگر نیز تکرار کردند و او سرانجام با بی‌میلی گوشی تلفن را

۱- تمام این مکالمه به زبان هندی در متن اصلی صورت گرفت اما مترجم برای اجتناب از خستگی خواننده، جملات را مستقیماً به فارسی در آورد. (م)

برداشت و گفت:

- دکتر مالوری هستم بفرمایید.

- دکتر، ممکن است به اتاق اورژانس ۲ بیایید؟ ما در این جا

بیماری داریم که ...

- متأسفم. من همین الان تعطیل شدم. شخص دیگری را پیدا کنید.

- هیچ پزشک دیگری در دسترس نداریم. معده این بیمار دچار

خونریزی شده و وضعیت بیمار بحرانی است. متأسفانه چنانچه به

موقع به دادش نرسیم، ممکن است او را از دست بدهیم و ...

- لعنت بر شیطان! بسیار خوب الان آمدم... باید به کت زنگ بزنم و

به او بگویم که دیر خواهیم رسید...

بیماری که در اتاق اورژانس حضور داشت مردی در حدود شصت

سال سن داشت. او در حالتی نیمه بیهوش بود و رنگ چهره اش کاملاً

پریده و به سختی تنفس می کرد. کاملاً بدبهی بود که در درد شدیدی به

سر می برد. مالوری یک نگاه به او انداخت و گفت:

- او را به اتاق عمل ببرید. استات!

پانزده دقیقه بعد، مالوری بیمار مزبور را روی میز جراحی دید.

متخصص بیهوشی مشغول معاینه فشار خون او بود:

- دکتر، فشارش دارد به سرعت پایین می آید.

- خون بیشتری به بدنش تزریق کنید.

کن مالوری عمل جراحی را آغاز کرد و بر علیه زمان به کار

پرداخت. تنها لحظه ای بیش طول نکشید تا او پوست را درید و بعد از

آن لایه چربی زیر پوست، عضلات شکم و بالاخره دیواره شکم یا

همان صفاق را پاره کرد. خون زیادی به داخل معده می ریخت ...

مالوری گفت:

- عجله کنید! چهار واحد خون، از بانک خون بیاورید!

او شروع به سوزاندن رگهای خونین شد.

آن عمل نزدیک به چهار ساعت طول کشید و هنگامی که کارها به

پایان رسید، مالوری سر از پا نمی شناخت و بی اندازه خسته شده بود.

او نگاهی به بیمار انداخت و گفت:

- او زنده خواهد ماند...

یکی از پرستارها لبخند گرمی به او زد:

- چقدر شانس آوردیم که شما هنوز تشریف داشتید دکتر

مالوری...

مالوری نگاهی به او انداخت. پرستار، دختری جوان و ملیح و

کاملاً آرزومند دعوتی از جانب او بود. او با خود اندیشید: «بعداً به

سراغ تو هم خواهم آمد عزیزم...»

او رویش را به جانب رزیدنتی کرد و گفت:

- تو بخیه بزن و او را به اتاق بعد از عمل ببر. من فردا صبح به معاینه

او خواهم آمد.

مالوری دودل بود که آیا به کت زنگ بزند یا نه اما نیمه شب شده بود

و او تصمیم گرفت دو دسته گل رز سرخ برای زن جوان بفرستد.

هنگامی که مالوری ساعت شش صبح به بیمارستان آمد، لحظه ای

به اتاق بیمار شب قبلش رفت تا وضع او را مشاهده نماید. پرستار

گفت:

- او بیدار است...

مالوری به سمت تخت او رفت.

- من دکتر مالوری هستم. حالتان چطور است؟

بیمار با صدایی ضعیف پاسخ داد:

- هر وقت به این موضوع فکر می‌کنم که چاره دیگر مرگ بوده،

احساس راحتی می‌کنم به من گفتند، شما جانم را نجات دادید. واقعاً

که عجیب‌ترین واقعه عمرم دیشب اتفاق افتاد. من در داخل ماشینم

نشسته و عازم یک ضیافت شام بودم که ناگهان دچار این درد شدید

شدم و به گمانم از هوش رفتم. خوشبختانه من فقط چند خیابان از

بیمارستان فاصله داشتم و مرا فوراً به اورژانس آوردند.

- شما خیلی شانس آوردید. مقدار زیادی خون از دست دادید.

- به من گفتند ده دقیقه بیشتر از مرگ فاصله نداشتم. مایلم از شما

سپاسگزاری کنم دکتر.

مالوری شانه‌هایش را بالا انداخت.

- من فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دادم.

بیمار با دقت او را مطالعه می‌کرد.

- نام من الکس هریسون است...

ظاهراً آن نام هیچ مفهومی برای مالوری نداشت:

- از آشنایی با شما خوشوقتم آقای هریسون. آیا در حال حاضر

درد بخصوصی دارید؟...

مالوری مشغول گرفتن نبض او بود.

- کمی درد دارم، اما به نظرم مرا حسابی لبریز از انواع داروهای

مسکن کرده‌اند...

مالوری به او گفت:

- اثر داروی بیهوشی شما به زودی از بین خواهد رفت. دردتان هم

همین طور. حال شما بزودی خوب خواهد شد.

- من باید چند وقت در بیمارستان بمانم؟

- ما تا چند روز دیگر شما را مرخص خواهیم کرد.

کارمندی از قسمت اداری بیمارستان از راه رسید در حالی که

تعدادی فرم و کاغذهای اداری در دست داشت، گفت:

- آقای هریسون، اداره بیمارستان مایل است بداند آیا شما قادر

خواهید بود خرج و مخارج بیمارستانتان را بدهید؟

- منظورتان این است که آیا از عهده پرداخت صورتحسابم برخواهم آمد؟

- خب، من قصد جسارت ندارم آقا.

مرد بیمار با صدایی خشک جواب داد:

- شما می‌توانید با بانک اعتبار سان فرانسیسکو تماس بگیرید. من

صاحب آنجا هستم.

در هنگام عصر، مالوری دوباره سری به الکس هریسون زد.

هنگامی که به اتاق رسید، مشاهده کرد که زن جذابی در کنار او حضور

داشت. آن زن در حدود سی و دو سال سن داشت و قامتی بلند و

باریک با گیسوانی به رنگ طلایی، و لباسی بسیار برازنده و گرانبه

بر تن داشت. او پیراهنی از طراح معروف لباس زنان آدولفو پوشیده

بود. مالوری با خود حدس زد قیمت آن پیراهن از حقوق ماهیانه او نیز

بیشتر بود. الکس هریسون گفت:

- سلام! این هم قهرمان ما! دکتر مالوری، درست است؟
- بله. کن مالوری.

- دکتر مالوری، این دختر من لورن^۱ است.

زن جوان دستی ظریف و مانیکور شده به سمت مالوری دراز کرد:

- پدرم به من گفت که شما جانم را از مرگ نجات دادید.

مالوری تبسمی کرد:

- پزشکان برای همین کار هستند.

لورن با نگاهی تأثیرآمیز به او نگاه کرد:

- همهٔ دکترها این طور نیستند.

برای مالوری کاملاً بدیهی بود که آن دو، ابتدا به یک بیمارستان

دولتی تعلق نداشتند. او به الکس هریسون گفت:

- حال شما دارد به خوبی بهبود پیدا می‌کند، شاید بهتر باشد با

پزشک شخصی خودتان تماس بگیرید.

الکس هریسون سرش را تکان داد:

- این کار لازم نیست. این او نبود که جان مرا نجات داد. این شما

بودید. آیا از کار در این جا راضی هستید؟

آن پرسش، به نظر مالوری عجیب آمد:

- بله کار در اینجا جالب است. چطور مگر؟

هریسون روی تخت نشست و گفت:

- خب، راستش را بخواهید داشتم به این موضوع فکر می‌کردم.

مردی به قاطعیت و خوش قیافگی شما می‌تواند آیندهٔ بسیار درخشانی

داشته باشد. به نظر من شما با کار در این جا به آیندهٔ زیاد درخشانی

دست پیدا نخواهید کرد.

- خب من...

- شاید این سرنوشت بود که مرا به این جا آورد.

لورن شروع به حرف زدن کرد:

- من تصور می‌کنم منظور پدرم این باشد که خیلی دوست دارد

مراتب سپاس و حق‌شناسی را از شما به گونه‌ای نشان دهد.

- حق با لورن است. وقتی که من از این جا بیرون آمدم، من و شما

باید گفت‌وگوی بسیار جدی داشته باشیم. میل دارم برای صرف شام به

منزل شما بیایم.

مالوری نگاهی به لورن انداخت و با صدایی آهسته پاسخ داد:

- خیلی میل دارم این کار را انجام دهید...

- و همین پاسخ، زندگی او را تغییر داد.

کن مالوری به سختی موفق می‌شد وقتی برای بودن در کنار کت

برای خود پیدا کند:

- دوشنبه شب چطور است کت؟

- عالی است.

- بسیار خوب من خودم می‌آیم دنبالت...

- صبر کن! همین حالا یادم آمد. پسر عمویم از نیویورک قرار است

برای دوشنبه شب به دیدنم بیاید.

- خب پس سه‌شنبه؟

کنم اما به خوابی عمیق رفتم و هنگامی که از خواب بیدار شدم او وسط نیمه شب بود. طفلک بیچاره... آیا زیاد منتظر نشستی؟

- نه! نه! اشکالی ندارد!

او با خود اندیشید: «زن ابله!» سپس خود را به کت نزدیک ساخت:
- میل دارم کاری را که آغاز کردیم به پایان برسانیم عزیزم. هر وقت به تو فکر می‌کنم دیوانه می‌شوم.

کت گفت:

- من هم همین طور. اصلاً طاقت انتظار ندارم.

- شاید در طول تعطیلات آخر هفته؟

- آه عزیزم! من در طول تعطیلات آخر هفته حسایی کار دارم.

و اوضاع به همین منوال می‌گذشت...

و زمان مهلت داده شده با سرعت سپری می‌شد.

کت مشغول نقل ماجرا به پیج بود که ناگهان صدای دستگاه بپرش به صدا در آمد. کت گوشی تلفن را برداشت.

- لطفاً مرا ببخش! دکتر هانتر هستم.

او لحظه‌ای ساکت ایستاد و سپس گفت:

- متشکرم. الان می‌آیم.

- او گوشی تلفن را گذاشت:

- باید بروم. مورد اورژانس است.

پیج آهی کشید:

- دیگر چه خبر تازه‌ای داری؟

کت از راهرو گذشت و سوار آسانسور شد تا به اتاق اورژانس

- من سه‌شنبه در بیمارستان هستم.

- چهارشنبه چطور است؟

- من قبلاً به پیج و هانی قول داده بودم که روز چهارشنبه را با هم

سپری کنیم.

مالوری به ناامیدی رسیده بود. فرصتی که داشت، به سرعت هدر

می‌رفت.

- پنجشنبه؟

- پنجشنبه عالی است.

- معرکه است! آیا من به دنبالت بیایم؟

- نه. چطور است در رستوران شنبه پائیس ملاقات کنیم؟

- عالی است. ساعت هشت خوب است؟

- عالی است.

مالوری تا ساعت نه شب، در رستوران مورد نظر به انتظار نشست و سپس به کت زنگ زد. کسی به تلفن پاسخ نداد. او باز هم نیم ساعت دیگر صبر کرد و با خود فکر کرد: «شاید تاریخ را اشتباه گرفته است. او شخصی نیست که قرار ملاقاتش را با من بشکند.»

صبح روز بعد، او کت را در بیمارستان دید. زن جوان با سرعت به طرف او رفت:

- آه کن! خیلی متأسفم. واقعاً که اتفاق مسخره‌ای برایم رخ داد. من تصمیم گرفتم پیش از آن که حاضر بشوم، کمی بخوابم و خستگی در

برود. در داخل اتاق دو دوجین تخت دیده می‌شد که همه‌شان اشغال شده بودند.

کت آن جا را به عنوان «اتاق زجر و درد» می‌دانست. اتاقی که شبانه‌روز از انواع قربانیان تصادفات ماشین، تیراندازی‌های خیابانی، جراحاتی که با چاقو ایجاد شده و بالاخره دست و پای شکسته پُر می‌شد. چرخ و فلکی از زندگی‌های به هم ریخته و نامرتب... آنجا برای کت، درست به مانند گوشه‌ای کوچک از جهنم بود.

مستخدومی از راه رسید:

- دکتر هانتر...

کت پرسید:

- چه خبر شده؟

آنها به سمت بیماری که روی یکی از تخت‌های آخر اتاق خوابیده بود، می‌رفتند.

- او از هوش رفته، به نظر می‌رسد که انگار شخصی او را کتک زده باشد. تمام سر و صورتش خرد و خمیر شده است و بینی‌اش شکسته. استخوان شانه‌اش هم در رفته و حداقل در دو جای مختلف، بازوی راستش شکسته...

- چرا مرا صدا کردید!؟

- پزشکان آمبولانس معتقدند که ضربه‌ای هم به مغز آمده است. ممکن است خونریزی مغزی کرده باشد.

آنها به تختی رسیدند که بیمار روی آن دراز کشیده بود. صورتش پراز خون شده، و تمام چهره‌اش متوزم و کبود بود. او یک جفت کفش از پوست سوسمار پوشیده و... ناگهان قلب کت از حرکت ایستاد. او

به جلو خم شد و نگاهی دقیق به مرد مجروح انداخت. آن شخص هیچ کس مگر لو دیتو نبود.

کت انگشانش را با مهارت روی استخوان جمجمه سر او کشید و چشمانش را معاینه کرد. کاملاً بدیهی بود که ضربه‌ای مشخص به سرش وارد آمده بود...

او با عجله به سمت تلفن رفت، شماره‌ای را گرفت و گفت:

- دکتر هانتر هستم! میل دارم هر چه زودتر از بیماری سی.ای.تی اسکن انجام بدهید و وضعیت مغزش را به من اعلام کنید. نام بیمار دیتو است. لو دیتو. همین الان یک برانکار بفرستید. اسات!

کت گوشی تلفن را گذاشت و توجهش را به دیتو معطوف ساخت. او به مستخدم بیمارستان گفت:

- همین جا نزد او بمان. هنگامی که برانکار از راه رسید او را به طبقه سوم ببرید. من در آنجا منتظر خواهم بود.

سی دقیقه بعد، در طبقه سوم، کت مشغول معاینه سی.ای.تی اسکن‌های دیتو بود:

- او دچار خونریزی مغزی شده، دارای تب بالا است و در حالت شوک به سر می‌برد. مایلیم به مدت بیست و چهار ساعت در بخش بستری شود.

بعد از آن تصمیم خواهیم گرفت که آیا باید عملش کنیم یا نه. کت از خود پرسید اتفاقی که برای دیتو رخ داده بود، آیا در زندگی برادرش مایک هم تأثیر داشت یا نه...؟

بیچ لحظه‌ای به دیدن جیمی رفت. حال مرد جوان خیلی خوب شده

بود.

- آیا آن شوخی را دربارهٔ مرد دیوانه‌ای که بدن برهنه‌اش را به عابرین پیاده نشان می‌داد شنیده‌ای؟ این دیوانه به محلهٔ خیاطان معروف شهر می‌رود و در مقابل یک بانوی سالخورده، بارانی‌اش را باز می‌کند. پیرزن لحظه‌ای او را نگاه می‌کند و می‌گوید:
- شما به این طراح‌ی لباس می‌گویید «جالب»؟!...

کت به همراه مالوری، در رستوران کوچک و شاعرانه‌ای در کنار خلیج مشغول صرف شام بود. او در روبه‌روی مالوری نشسته و با زیر نظر داشتن او، باطناً احساس گناه می‌کرد. او با خود اندیشید: «ای کاش هرگز این ماجرا را آغاز نکرده بودم. من به خوبی می‌دانم این مرد از چه شخصیتی برخوردار است، با این حال از مصاحبتش لذت می‌برم. لعنت به این مرد! اما دیگر نمی‌توانم به این نقشه پایان بدهم. باید تا آخر پیش بروم.»

آنها قهوه‌شان را نوشیدند. کت به جلو خم شد.

- آیا می‌توانیم به آپارتمان تو برویم؟

مالوری فکر کرد: «چه عجب! بالاخره لحظهٔ موعود رسید.»

- البته!

کت در صندلیش جا به جا شد و اخمی کرد و حالتی معذب گرفت:

- ای وای!

مالوری پرسید:

- حالت خوب است؟

- نمی‌دانم. آیا ممکن است برای لحظه‌ای مرا ببخشی؟

- البته.

او شاهد بلند شدن کت از میز شام، و رفتن او به دستشویی خانمها شد. هنگامی که کت برگشت گفت:

- متأسفانه بد موقعی را انتخاب کرده بودیم عزیزم. خیلی متأسفم. بهتر است مرا به خانه برگردانی.

او با تعجب به کت خیره شده، و کوشید سر خوردگی و یأس خود را مخفی نگه دارد. به نظر می‌رسید که سرنوشت سر سازش به نقشهٔ او را نداشت... مالوری با صدایی خشک گفت:

- بسیار خوب. نزدیک بود از فرط خشم منفجر شود. او پنج روز بعدی را نیز از دست داد. پنج روز سراسر آکنده از ارزش و بهاء...

پنج دقیقه بعد از بازگشت کت به آپارتمان زنگ در به صدا درآمد. کت لبخندی زد. احتمالاً این مالوری بود که بهانه‌ای پیدا کرده تا دوباره نزد او بازگردد. کت از این که احساس لذت و خوشحالی می‌کرد به خشم آمد و خود را سرزنش کرد. او به سمت در رفت و آن را گشود:
- کن...

اما به جای کن، راینو و سایه ایستاده بودند. کت ناگهان دچار ترسی شدید شد. دو مرد او را به داخل آپارتمان هل دادند. راینو گفت:

- قرار است شما عمل جراحی آقای دینتو را انجام دهید؟

گلوی کت خشک شد:

- بله.

- ما نمی‌خواهیم هیچ بلایی بر سر او بیاید.

کت گفت:

- من هم نمی‌خواهم. اکنون چنانچه اجازه بدهید، من خسته هستم و...

سایه پرسید:

- آیا امکان مُردن او وجود دارد؟

کت لحظه‌ای تردید کرد:

- در جراحی مغز، همیشه امکان مرگ هست و...

- پس بهتر است اجازه ندهید چنین اتفاقی بیفتد.

- باور کنید من...

- اجازه ندهید چنین اتفاقی بیفتد!

سایه بعد از نگاهی به راینو گفت:

- برویم!

کت شاهد دور شدن آنها شد. سایه در کنار در رویش رابه جانب

زن جوان چرخاند و گفت:

- از عوض ما به مایک سلام برسانید.

کت ناگهان بر جایش خشکش زد:

- آیا... آیا این نوعی تهدید است؟

- ما مردم را تهدید نمی‌کنیم دکتر. ما داریم به شما می‌گوییم، اگر

آقای دیتو بمیرد، شما و تمام اعضای لعنتی خانواده‌تان از صفحهٔ عالم

محو خواهید شد.

در اتاق رختکن، نیم دو جین پزشکی منتظر آمدن کن مالوری بودند.

هنگامی که او قدم به اتاق گذاشت، گراندی گفت:

- بر قهرمان پیروز، ادای احترام کنید! ما میل داریم تمام جزئیات را

بشنویم.

او خندمای کرد و افزود:

- انا نکتهٔ اصلی این است که ما می‌خواهیم تمام جزئیات را از زبان

او بشنویم! از زبان کت هانتر!

مالوری لبخندی زد:

- من با کمی بدشانسی روبه‌رو شده‌ام. انا بهتر است، همگی شما از

همین حالا، پولهایتان را برای پرداخت به من بشمارید!

فصل بیست و یکم

کت و پیج لباس های جراحی خود را می پوشیدند. کت برسید:

- آیا تا به حال عملی روی پزشکی بیمار انجام داده ای؟

- خیر.

- خیلی شانس آورده ای! آنها بدترین بیماران روی زمین هستند.

آنها بیش از حد لازم می دانند.

- قرار است چه کسی را جراحی کنی؟

- دکتر مروین. از آن نوع مردانی که دائماً می گویند مرا آزار نده! مرا

به درد نینداز!

- موفق باشی.

- متشکرم. اتفاق خیلی به شانس نیاز دارم!

دکتر مروین فرانکلین، مردی در حدود شصت و هفت سال سن

بود که سری طاس، بدنی لاغر و نحیف، و اخلاقی بسیار تند و پرخاشگر داشت. هنگامی که کت وارد اتاق او شد، پزشک با بدخلقی گفت:

- وقت تشریف فرمایی جناب عالی رسیده بود آیا گزارشات الکترولیت لعنتی من به دستتان رسیده؟
- بله. همه چیز طبیعی است.

- چه کسی گفته؟! من به این لا براتوار لعنتی اعتماد ندارم. آنها نمی از اوقات نمی دانند مشغول انجام چه کارهایی هستند. دقت کنید در هنگام تزریق خون، اختلالاتی پیش نیاید!
کت با صبر و حوصله پاسخ داد:
- حتماً دقت خواهم کرد.

- چه کسی قرار است عمل جراحی را انجام دهد؟
- من و دکتر جورگنسون! به شما قول می دهم که جای هیچ گونه نگرانی نیست دکتر فرانکلین...

- شما قرار است مغز چه کسی را عمل کنید؟ مغز خودتان را یا مغز مرا؟! تمام عمل های جراحی مغز خطرناک هستند. می دانی چرا؟ زیرا بیش از نیمی از جراحان این دنیا، اشتباهی وارد این حرفه شده اند. بهتر بود حرفه قضایی را پیشه می کردند.

- دکتر جورگنسون خیلی لایق و ماهر است.
- بله می دانم، وگر نه هرگز به او اجازه نمی دادم به من دست بزنند.
چه کسی قرار است متخصص بیهوشی من باشد؟

- به نظرم دکتر میلر^۱ است.
- آن مردک دیوانه؟ من او را نمی خواهم! شخص دیگری را برایم پیدا کنید.

- اما دکتر فرانکلین!
- شخص دیگری را برایم پیدا کنید! ببینید آیا هالی بودتون^۲ آزاد است...؟

- نام و اسامی تمام پرستاران اتاق عمل را به من بدهید. می خواهم آنها را مورد بررسی قرار دهم.
کت نگاهی به او انداخت:

- نکنند میل دارید خودتان عمل جراحی را انجام دهید؟!
- چه گفتید!؟

او لحظه ای به کت خیره شد سپس با خجالت لبخندی زد و گفت:
- نه... تصور نمی کنم.
کت با ملایمت گفت:

- پس چرا اجازه نمی دهید ما خودتان کارها را انجام دهیم؟
- بسیار خوب. می خواهید مطلبی را به شما بگویم؟ از شما خوشم می آید.

- من نیز از شما خوشم می آید. آیا پرستار به شما داروی مسکن تزریق کرده است؟
- بله.

- بسیار خوب. ما تا چند دقیقه دیگر آماده خواهیم شد. آیا کاری

هست که بتوانم برایتان انجام بدهم؟

- بله. به این پرستارهای احمق یاد بدهید محلّ رگهای دستم را به خوبی پیدا کنند...

در اتاق جراحی چهار، عمل مغزی دکتر مروی فرانکلین، به خوبی پیش می‌رفت. او از اتاقش تا اتاق عمل، حرف زده و اعتراض کرده و شکایت و غرولند کرده بود. او گفت:

- دقت کامل کنید! بیهوشی مختصر بدهید. مغز انسان هیچ احساسی ندارد، بنابراین هنگامی که وارد مغز شدید، زیاد به بیهوشی نیاز نخواهید داشت.

کت با صبر و حوصله گفت:

- بله من به این نکته واقفم.

- دقت کنید درجه حرارت تا چهل درجه نگه داشته شود. از این رقم تجاوز نکند.

- چشم.

- بهتر است در طول عمل موسیقی تند و شاد پخش کنید. به این ترتیب حواستان جمع خواهد ماند و فعالیت بهتر و بیشتری از خود ارائه خواهید داد.

- چشم.

- دقت کنید یکی از پرستاران با لیاقت و مجرب در اتاق عمل حضور داشته باشد.

- چشم.

و همین طور الی آخر...!

هنگامی که جمجمه سر دکتر فرانکلین باز شد، کت گفت:

- لخته خون را می‌بینم. زیاد بد به نظر نمی‌رسد.

او به کار پرداخت.

سه ساعت بعد، آنها شروع به بستن شکاف ایجاد شده در مغز کردند. جرج اینگلاند، رئیس بخش جراحی وارد اتاق جراحی شد و به کت گفت:

- کت؟ آیا کارت در این جا به پایان رسیده است؟

- بله. داریم بخیه می‌زنیم.

- اجازه بده دکتر جورگنسون بقیه کارها را انجام دهد. ما به کمک

تو سریعاً نیاز داریم. یک مورد اضطراری پیش آمده است.

کت سرش را جنباند:

- آمدم!

او رویش را به جورگنسون کرد:

- آیا ممکن است کارها را به پایان برسانید؟

- بله هیچ مشکلی نیست.

کت به جرج اینگلاند نزدیک شد:

- چه خبر شده؟

- قرار بود شما کمی دیرتر یک عمل دیگر انجام بدهید، اما بیمارتان

شروع به خونریزی کرده است. آنها دارند الساعه او را به اتاق جراحی

۳ می‌برند. به نظر نمی‌رسد که زنده بماند. شما باید همین الان او را

عمل کنید.

- کدام بیمار را؟...

- بیماری به نام آقای دینتو.

کت با وحشت به او خیره شد:

- دینتو؟!...

...اگر آقای دینتو بمیرد تو و تمام اعضای لعنتی خانواده‌ات از

صفحهٔ عالم محو خواهید شد...

کت با عجله از راهرو گذشت و به اتاق جراحی ۳ رفت. با رسیدن

به آنجا، راینو و سایه را مشاهده نمود. راینو پرسید:

- چه خبر شده؟

دهان و گلوی کت خشک شد. صحبت کردن برایش به دشواری

میتر شد:

- آقای دینتو شروع به خونریزی کرده است. ما باید همین حالا او

را عمل کنیم.

سایه بازوی او را محکم گرفت:

- پس این کار را بکنید! اما حرف مرا از خاطر نبرید! او را زنده نگه

دارید!

کت بازویش را محکم کشید و با عجله به اتاق جراحی رفت.

دکتر وانس با همکاری کت مشغول انجام عمل جراحی شد. او

جراحی ماهر و لایق بود. کت شروع به انجام کارهای ضد عفونی قبل

از عمل شد. او نیم دقیقه برای هر یک از بازوهایش وقت صرف کرد و

آنها را تمیز کرد، سپس نیم دقیقه برای هر یک از دستانش و بعد هم به

پاک کردن و نظافت ناخنهایش پرداخت و کارها را تکرار کرد. دکتر

وانس به کنار او آمد و شروع به شستن دستها و بازوهایش کرد:

- حالت چطور است؟

کت به دروغ پاسخ داد:

- عالی هستم!

لو دینتو را با حالت نیمه بیهوش روی برانکار نهادند و به اتاق

جراحی بردند، و با احتیاط او را روی میز جراحی قرار دادند. سرش را

تراشیده بودند و با محلول «مریتولات» مغز سرش را شسته و

ضد عفونی کرده، به طوری که در زیر نورافکن‌های اتاق جراحی،

سرش با رنگ نارنجی روشنی، برق می‌زد. رنگ صورتش عین یک

شیخ، سفید شده بود.

تیم جراحی در اتاق عمل حضور داشت: دکتر وانس، یک رزیدنت

دیگر، یک متخصص بیهوشی، دو پرستار اتاق عمل و یک پرستار

ساده. کت نگاهی انداخت تا مطمئن شود که لوازم و دستگاههای مورد

نیازشان در دسترس آنها قرار گرفته است. او نگاهی به دستگاههای

مونیتور کنار دیوار انداخت: اکسیژن، دی‌اکسید کربن، درجه حرارت،

حرکت و تحرک عضلات، ای. کی. جی، دستگاه اتوماتیک سنجش

فشار خون و بالاخره زنگهای خطر همه در وضعیت سالم قرار داشت.

همه چیز مرتب بود.

متخصص بیهوشی فشار خون دینتو را گرفت، سپس یک ماسک

لاستیکی روی چهرهٔ بیمار گذاشت:

- بسیار خوب، اکنون نفس عمیق بکشید. سه نفس بزرگ و عمیق...

دینتو پیش از نفس سوم، در خوابی عمیق فرو رفت. عمل جراحی آغاز شد.

کت با صدای بلند حرف می‌زد و گزارش کارها را عرضه می‌کرد:
- در وسط مغز، ناحیه‌ای آسیب دیده است. این آسیب دیدگی به خاطر لخته‌ای خون پیش آمده که باعث پارگی دریچه شاهرگ شده است. این وضع باعث انسداد رگ بسیار کوچکی در سمت راست مغز شده، و دارد به سمت چپ مغز گسترش پیدا می‌کند. او باز هم بیشتر به بررسی آسیب دیدگی پرداخت:
- این آسیب دیدگی در قسمت پائینی لبه کانال سیلویوس است. کارد جراحی لطفاً.

با کمک یک مته برقی شکاف بسیار ریزی ایجاد شد که به اندازه یک سکه یک پنی بود. با آن سوراخ، ماده سفید مغزی نمایان شد. کت بعد از این کار، ماده سفید را برید تا قسمتی از لایه خارجی مغز را که در زیر آن قرار داشت نمایان سازد:
- فورسپس!

پرستار، فورسپس الکتریکی را به دست او داد. شکافی که ایجاد شده بود با یک وسیله مخصوص نگهدارنده طرفین زخم، باز مانده بود. وانس گفت:

- خونریزی خیلی زیادی کرده است...

کت دستگاهی برداشت و شروع به سوزاندن رگهای خونین

پرداخت:

- الان این خونریزی را کنترل خواهیم کرد.

دکتر وانس شروع به خشک کردن قسمت‌های خونین مغز با کمک پنبه‌های بسیار لطیف و نرم کرد. رگهای متوزم و خون آلود سطح روی سفت شامه بلافاصله نمایان و خون آنها خشک شد. وانس گفت:

- اوضاع خوب به نظر می‌رسد. ظاهراً زنده خواهد ماند.

کت نفسی از آسودگی خیال کشید.

در همان لحظه، بدن لو دینتو منقبض شد و دچار تشنج شدید گشت. متخصص بیهوشی فریاد زد:

- فشار خونش دارد به سرعت سقوط می‌کند!

کت گفت:

- خون بیشتری به او تزریق کنید!

آنها همه به مونیتر نگاه می‌کردند. همه چیز داشت به سرعت تبدیل به خطی صاف می‌شد. دو ضربان قلب در صفحه مونیتر ظاهر شد و سپس ضربانی بسیار ریز.

کت با عجله گفت:

- به او شوک دهید!

او به سرعت دو دسته الکتریکی دستگاه شوک را به بدن دینتو چسباند و دگمه دستگاه را چرخاند. سینه دینتو بالا رفت و سپس دوباره با سنگینی فرو افتاد.

- زود باشید! این فرین تزریق کنید!

۱- Epinephrine یا همان آدرنالین در علم طب به عنوان محرک قلب و قابض عروق مصرف می‌شود. (م)

لحظه‌ای بعد، متخصص بیهوشی گفت:

- هیچ ضربان قلبی نیست!

کت دوباره سعی خود را کرد و درجه دستگاه را بیشتر کرد. یکبار دیگر حرکت تشنج آمیزی از بدن دینتو مشاهده شد. متخصص بیهوشی فریاد زد:

- ضربان قلب وجود ندارد. آسیتول! هیچ نبضی وجود ندارد.

کت برای آخرین بار سعی خود را کرد و با ناامیدی به انتظار واکنشی ماند. بدن دینتو باز هم بالاتر پرید و دوباره با سنگینی تمام پایین افتاد. هیچ واکنشی!...

دکتر وانس گفت:

- او مُرده.

فصل بیست و دوم

علامت قرمز، آزر خطر است که بلافاصله از سایر تیم‌های پزشکی درخواست می‌کند به محل مورد نظر آمده و جان بیماری را نجات دهند. هنگامی که قلب لو دینتو از لحاظ کلینیکی متوقف شد، تیم علامت قرمز وابسته به اتاق عمل به جلو آمد تا کمکی به تیم جراحی نماید.

کت قادر بود از طریق بلندگو صدای شخصی را بشنود که می‌گفت:

- علامت قرمز. اتاق جراحی ۳... علامت قرمز...

رنگ فرمز با مُرده، هم قافیه است...

کت به اوج پریشانی و وحشت رسیده بود. او دستگاه الکترو شوک را دوباره به کار انداخت. او نه تنها سعی در نجات جان دینتو داشت، بلکه سعی در نجات جان خودش و مایک را نیز داشت... بدن دینتو

دوباره به هوا بلند شد و با سنگینی افتاد و باز هم واکنشی... دکتر وانس دستور داد:

- یکبار دیگر سعی کنید!

«... ما اهل تهدید مردم نیستیم دکتر. ما داریم به شما می‌گوییم. اگر آقای دینتو بمیرد، شما و تمام اعضای لعنتی خانواده‌تان از صفحه روزگار محو خواهید شد...»

کت دگمه دستگاه را روشن کرد و مجدداً یک شوک دیگر به دینتو داد. یکبار دیگر بدنش به هوا بلند شد و دوباره به پایین افتاد

- دوباره سعی کنید!

کت با ناامیدی فکر کرد: «ما موفق نخواهیم شد! من نیز قرار است با او بمیرم...»

اتاق جراحی ناگهان سراسر مملو از پزشکان و پرستاران شد. شخصی پرسید:

- پس منتظر چه هستید؟

کت نفس عمیقی کشید و دوباره دستگاه را روی سینه دینتو نهاد. برای لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد. سپس نبض بسیار ضعیفی روی صفحه مونیتور نمایان گشت. نبض از - التي بی ثبات برخوردار شد و برای لحظه‌ای ناپدید شد، دوباره نمایان گشت و دوباره ناپدید شد و سپس از حالتی نیرومندتر و قوی‌تر برخوردار شد تا آن که ضربان قلب به حالت عادی برگشت و از حالتی بی ثبات برخوردار شد.

کت با حیرت تمام به دستگاه مونیتور خیره شد.

صدای شادی از اتاق پرجمعیت بلند شد. شخصی فریاد زد:

- حالش خوب شد!

- یا عیسی مسیح! نزدیک بود بمیرد...»

کت با خود اندیشید: «هیچ کسی نمی‌داند تا چه اندازه به مرگ نزدیک شده بودم...»

دو ساعت بعد، لو دینتو را از روی میز جراحی به روی برانکار منتقل کردند و او را به بخش مراقبت ویژه بازگرداندند. کت در کنارش حضور داشت. راینو و سایه در راهروی انتظار حضور داشتند. کت گفت:

- عمل جراحی با موفقیت همراه بود از حالا به بعد حالش بهبود خواهد یافت.

کن مالوری در مشکل عجیبی فرو رفته بود. آن روز، آخرین روز شرط بندیش بود. آن مشکل به قدری با ظرافت، و به صورتی نامحسوس عمق گرفته بود که خود او نیز ابداً متوجه آن نشده بود. او از همان شب اول اطمینان داشته که بی‌هیچ زحمتی کت را فریب خواهد داد. بدون هیچ زحمتی!...

کت به نظر خیلی مشتاق رسیده بود! اما اکنون وقت و فرصت او به سر رسیده و او با فاجعه روبرو شده بود.

مالوری به تمام وقایعی که مانع موفقیت او شده بودند فکر کرد: «هم‌اتاقی‌های کت که درست سر بزنگاه از راه رسیده بودند، پیدا کردن فرصت مناسب برای بیرون رفتن با کت، عزیمت کت به بیمارستان درست در لحظه موعود، آن هم درست هنگامی که در راه رسیدن به خواسته‌هایش مشکلی وجود نداشت آمدن پسر عمویش به شهر، به خواب رفتن او... بیماری ناگهانی کت...»

مالوری لحظه‌ای به تعمق و اندیشه فرو رفت و با خود گفت: «صبر کن ببینم! این اتفاقات فقط تصادف ساده نبودند! کت به عمد این

برنامه‌ها را روی او پیاده کرده بود! او حتماً به گونه‌ای از شرط بندی او با دیگر پزشکان مطلع شده، و تصمیم گرفته بود او را مضحکه دست دیگران سازد، و او را به باد استهزاء و تمسخر بدهد. ماجرای که قرار بود ده هزار دلار خرج روی دستش بگذارد... پولی که او اصلاً در بساط نداشت... زن پست فطرت! پس او به هیچ وجه در یک وضعیت درخشان حضور نداشت. انگار در همان وضعیت روز اول است... کت به عمد او را دور انگشتانش چرخانده بود. من چطور گذاشتم او چنین کاری با من بکند؟!»

مالوری به خوبی می‌دانست که کوچکترین راهی برای او وجود نداشت که آن مبلغ هنگفت را به همکارانش پرداخت نماید.

هنگامی که مالوری قدم به رختکن پزشکان گذاشت، دوستانش منتظر او بودند. گراندی با خرسندی و رضایت گفت:

- روز تسویه حساب فرا رسیده است!

مالوری لبخندی اجباری زد:

- من تا نیمه شب امشب فرصت دارم نه؟ باور کنید رفقا، او امشب آماده است.

همه شروع به تمسخر او نمودند:

- بله! بله! هر وقت این موضوع را از زبان خود این خانم کوچولو شنیدیم به حرفهای تو باور خواهیم کرد. بهتر است پول نقدت را فردا صبح آماده داشته باشی.

مالوری خندید:

- بهتر است شما پولهایتان را آماده نگه دارید!

او ناچار بود هر طور شده راه حلی پیدا کند. ناگهان پاسخ به

مشکلاتش، به ذهنش آمد. * * *

کن مالوری، کت را در اتاق استراحت پزشکان یافت. او در مقابل او نشست:

- شنیده‌ام جان یک بیمار را از مرگ نجات دادی.

- همین طور هم جان خودم را.

- منظورت چیست؟

- هیچ.

- آیا دوست داری جان مرا نیز نجات دهی؟

کت با نگاهی مرموز به او خیره شد.

- امشب با من شام بخور.

- من خیلی خسته هستم کن.

کت از این بازی خسته شده بود با خود اندیشید: «دیگر کافی

است... وقت توقف این بازی رسیده. من داخل دام خودم افتادم...»

کت آرزو کرد ای کاش مالوری مردی با شخصیتی متفاوت از

اخلاق فعلی‌اش بود. ای کاش مالوری با او صادق و صمیمی رفتار

کرده بود. اگر مالوری به این صورت بود، من به راستی می‌توانستم

عاشقش بشوم...

اما مالوری به هیچ وجه قصد نداشت این موقعیت را از دست بدهد.

او شروع به ناز و نوازش کت کرد:

- شب زود بر می‌گردیم. تو به هر حال باید جایی شام بخوری، مگر

نه...؟

کت با بی میلی سرش را جنبانید. او می‌دانست که این آخرین بار

خواهد بود. او قصد داشت به اطلاع کن برساند که از آن مسابقه شرط

بندی خبر داشت. او قصد داشت به آن بازی خانمه دهد:

- بسیار خوب!

هانی در ساعت چهار بعدازظهر از بیمارستان آزاد شد و بعد از نگاهی به ساعتش تصمیم گرفت به خرید برود. او به یک مغازه شمع فروشی رفت تا تعدادی شمع برای آپارتمان بخرد. سپس به شرکت عمده فروشی چای و قهوه سان فرانسیسکو رفت تا قهوه خوش طعمی برای صبحانه خودش و دوستانش بخرد. از آنجا نیز به فروشگاه کریس کلی رفت تا مقداری لباس زیر برای خود خریداری نماید.

هانی با یک عالم بسته و پاکت به آپارتمان بازگشت. او با خود فکر کرد: «الان یک شام لذیذ برای خودم در خانه می‌پزم.» او می‌دانست که کت با مالوری خواهد بود، و پیچ هم در بیمارستان کشیک داشت.

هانی با زحمت کلید آپارتمان را پیدا کرد، در خانه را گشود و در را پشت سرش بست، سپس کلید چراغ‌ها را روشن کرد. ناگهان با مرد سیاه‌پوست عظیم‌الجثه‌ای روبه‌رو شد که از سمت حمام به طرف او می‌آمد. خون زیادی از بدنش سرازیر بود که روی فرش آپارتمان می‌چکید. او ضمناً اسلحه‌ای در دست داشت که به سمت او نشانه گرفته بود:

- فقط کافی است کوچکترین صدایی بکنی تا سرت را از تنت جدا

کنم!

هانی فریاد کشید.

فصل بیست و سوم

مالوری روبه‌روی کت، در رستوران شوهر واقع در خیابان فوانت نشست بود. اگر بتواند ده هزار دلار شرط بندی را پرداخت کند، چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟! به زودی نامش در بیمارستان به عنوان یک لاف زن و یک فریبکار بر سر زبانها می‌افتاد... کسی که حتی توانایی پرداخت باخته‌های شرط بندی را نیز نداشت...

کت داشت از یکی از بیمارانش صحبت می‌کرد. مالوری به چشمان او خیره شده، اما حتی کلمه‌ای از حرفهای او را گوش نمی‌داد. او به چیزهای مهم‌تری فکر می‌کرد.

شام تقریباً به پایان رسیده و گارسونی مشغول سرو کردن قهوه بود. کت نگاهی به ساعتش انداخت:

- من باید فردا صبح زود به بیمارستان بروم کن. بهتر است برویم.

مالوری کماکان نشسته باقی ماند و به میز خیره شد:

- کت...

او سرش را بلند کرد:

- من می خواستم مطلبی را به تو بگویم.

- بله؟

- باید مطلبی را به تو اعتراف کنم.

او نفس عمیقی کشید:

- گفتن این موضوع برایم اصلاً آسان نیست. کت با حیرت به او

خیره شده بود:

- موضوع از چه قرار است؟

- از گفتن آن شرم دارم...

او به جستجوی واژه‌هایی مناسب می‌گشت:

- من... من با بعضی از پزشکان بیمارستان شرط احمقانه بستم

که... که... یعنی گفتم که می‌توانم... تو را فریب دهم.

کت خیره خیره به او نگریست:

- تو...

- خواهش می‌کنم حرفی زن. من به راستی از کاری که کردم خجالت

و شرم‌نده‌ام. این موضوع به عنوان یک شوخی مسخره آغاز شد، اما

این شوخی بر سر خودم آمد. اتفاقی در زندگی‌م افتاد که اصلاً انتظار آن

را نمی‌کشیدم... من عاشق تو شدم.

- کن...

- من هرگز پیش از این عاشق نشده بودم کت. من با زنهای زیادی

بودم، اما هرگز چنین احساسی را تجربه نکرده بودم. من اصلاً نتوانستم

از فکر تو فارغ بشوم...

مالوری نفس عمیقی کشید و گفت:

- من می‌خواهم با تو ازدواج کنم.

مغز کت شروع به چرخیدن کرد. همه چیز وارونه و عجیب شده

بود.

- من... من نمی‌دانم چه بگویم...

- تو تنها زنی هستی که من در عمرم از او خواستگاری کرده‌ام.

خواهش می‌کنم بگو که مرا قبول می‌کنی. آیا با من ازدواج می‌کنی

کت...؟

پس مالوری حقیقتاً در هنگام بیان آن همه حرفهای زیبا، از صمیم

قلب صحبت می‌کرده...؟

قلب کت به شدت می‌تپید. همه چیز درست شبیه رؤیایی دل‌انگیز

بود که ناگهان جامه حقیقت بر تن می‌کرد. تنها چیزی که کت از مالوری

توقع داشته، شرافت و صداقتی و راستی بوده. و اکنون، مالوری با او

صادقانه رفتار می‌کرد. مالوری در تمام آن دوران، از انجام کارش

احساس گناه می‌کرده... او شبیه مردان دیگر نبود. او مردی حساس و

شریف و راستگو بود...

هنگامی که کت به او نگریست، درخشش خاصی در چشمانش

مشاهده می‌شد:

- بله کن! آه بله!

خنده مالوری، فضای اطراف آنها را به لرزه درآورد:

- کت...

مالوری به حالت تعظیم خم شد و ادامه داد:
- خیلی از بابت آن شرط بندی احمقانه پوزش می‌طلبم.

او سرش را با حالتی مسخره تکان داد:

- ده هزار دلار! ما می‌توانستیم این مبلغ پول را برای دوران ماه
عسلمان استفاده کنیم. اما تو ارزش باختن را داری. حاضرم به خاطر
تو بیازم...

کت به فکر فرو رفت: «ده هزار دلار...»

- من خیلی احمق بودم.

- بینم مهلت تو تا چه وقت است؟

- تا امشب نیمه شب، اما دیگر اهمیتی ندارد. مهمترین چیز تو هستی

و من... و این که به زودی با هم ازدواج خواهیم کرد. ما...

- کن؟...

- بله عزیزم؟

در نگاه کت، شیطنت و شادی برق می‌زدند:

- تو هنوز هم فرصت داری در شرط بندی برنده شوی!

کت زنی بسیار فهمیده و پراحساس بود. مالوری با خود اندیشید:

«... خدای بزرگ! ارزش صبر کردن را داشت!...»

تمام احساسات و عواطفی که کت در طی سالیان گذشته در خود
حبس کرده بود و او را زنی خشن و بداخلاق جلوه‌گر ساخته بود، به
ناگهان منفجر شدند. او مهربان‌ترین و پرشورترین زنی از آب درآمد که
کن مالوری تا به حال در عمرش، با آن روبه‌رو شده بود. پس از دو
ساعت، کن بسیار خسته شده بود. او در کنار زن جوان نشست و گفت:

- تو به راستی باور نکردنی هستی.

کت یک آرنجش را روی زمین تکیه داد و نگاهی به کن انداخت:

- تو هم همین طور عزیزم. من خیلی خوشبختم.

مالوری خندید:

- من هم همین طور... بله! ده هزار دلار جایزه به همراه یک آشنایی

خیال‌انگیز و فراموش‌نشدنی!

- به من قول بده که آشنایی ما همیشه به همین سادگی! باقی خواهد

ماند کن...

مالوری با صادقانه‌ترین لحنی که می‌توانست، اعلام کرد:

- قول می‌دهم!

کت نگاهی به ساعتش انداخت:

- بهتر است بروم.

- آیا می‌توانی شب را همین جا بمانی؟

- نه قرار است فردا صبح با پیج به بیمارستان بروم.

کت دست او را به گرمی فشرد:

- نگران نباش. ما یک عمر وقت خواهیم داشت تا در کنار هم

زندگی کنیم.

مالوری شاهد رفتن او شد:

- خیلی مشتاقم هر چه زودتر پول شرط بندی را بگیرم. با آن پول

می‌توانیم به یک ماه عمل حسابی برویم.

او اخمی کرد و گفت:

- اما اگر بچه‌ها حرفم را باور نکنند آن وقت چه می‌شود؟... آنها

حرف مرا باور نخواهند کرد.

کت برای لحظه‌ای اندیشید. سرانجام گفت:

- نگران نباش. من به گونه‌ای به آنها خواهم فهماند.

مالوری خندید:

- به امید دیدار...

فصل بیست و چهارم

مرد سیاهپوستی که اسلحه‌اش را به سمت هانی نشانه گرفته بود فریاد زد:

- من به تو گفته بودم خفه بشوی!

هانی گفت:

- من... من متأسفم... شما... چه... چه از جان من می‌خواهید؟...

زن جوان به لرزه افتاده بود. مرد سیاهپوست دستش را به پهلویش

می‌فشرده و سعی داشت فوران خونس را بند بیاورد:

- من دنبال خواهرم می‌گردم.

هانی با تعجب به او خیره شد؛ کاملاً بدیهی بود که آن مرد دچار

جنون دیوانگی بود:

- خواهرتان...؟

صدای مرد جوان هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد:

- کت...

- آه خدای من! شما مایک هستید!
- بله.

تفنگ از دست او پایین افتاد و او روی زمین دراز کشید. هانی با سرعت به سمت او دوید. خون شدیدی از شکافی که ظاهراً در اثر اصابت گلوله پدید آمده بود، فوران می زد.

هانی گفت:

- حرکت نکنید. او با عجله به سمت حمام رفت و یک حوله بزرگ با شیشه پروکسید برداشت و به سمت مایک آمد و با هشدار به او گفت:
- الان دردتان خواهد گرفت...

اما مایک بی حرکت افتاده و توان حرکت نداشت. هانی روی زخم برادر کت، پروکسید ریخت و حوله را به پهلوی او فشار داد. مایک دستش را گاز گرفت تا مانع فریاد کشیدن خود شود. هانی گفت:

- الان به آمبولانس بیمارستان می گویم بیاید این جا و شما را به بیمارستان برساند.

مایک بازوی هانی را گرفت:

- نه! بیمارستان نه! پلیس هم نه! کت کجا است؟...

صدای مایک هر لحظه ضعیف تر می شد. هانی با ناامیدی پاسخ داد:
- نمی دانم...

تنها چیزی که او می دانست این بود که کت همراه مالوری برای صرف شام بیرون رفته بود؛ او به هیچ وجه از محل حضور آنها اطلاع نداشت:

- اجازه بدهید به یکی از دوستانم زنگ بزنم...

مایک پرسید:

- منظورت پیج است؟

هانی سرش را جنباند:

- بله...

پس کت در مورد دو دوست و هم اتاقی هایش با او صحبت کرده بود. ده دقیقه طول کشید تا بیمارستان موفق شد پیج را پیدا کند. پیج با هانی تماس گرفت و زن جوان گفت:

- بهتر است هر چه زودتر به خانه بیایی.

- من کشیک هستم هانی. آن هم درست در وسط.

- برادر کت این جا است.

- آه بسیار خوب. به او بگو...

به او تیراندازی کرده اند.

- چه گفتی؟!

- به او تیراندازی کرده اند!

- الان آمبولانس می فرستم!

- او می گوید نه آمبولانس نه پلیس! دیگر نمی دانم چه کار کنم.

- حالش تا چه حد وخیم است؟

- خیلی وخیم است.

پیج لحظه ای ساکت ماند:

- الان شخصی را پیدا می کنم تا به جای من این جا بماند. من تا نیم

ساعت دیگر به آنجا می رسم.

هانی گوشی تلفن را گذاشت و رویش را به جانب مایک کرد:

- پیج دارد می آید.

دو ساعت بعد، کت که داشت به آپارتمان باز می‌گشت، سراسر مملو از احساس مطبوع و افتخار آمیزی بود. او از برقراری هر نوع ارتباط نزدیک، بیم داشته، و بعد از خاطرات وحشتناک دوران بچگی امیدی به بهبودی روانی خود نداشت، اما برخلاف انتظارش، آشنایی با کن مالوری و معاشرت با او طوری در اخلاق و روحیه کت اثر گذاشته بود که او خود را خوشبخت‌ترین زن عالم تصور می‌کرد. او هیچ وقت چنین عواطف و احساساتی را در وجود خود سراغ نداشت.

کت با لبخند از یادآوری این فکر که آنها با هم موفق شده بودند در آخرین لحظه، سر تمام پزشکان کلاه بگذارند، و شرط بندی را برنده شوند، در آپارتمان را گشود و با تعجب و وحشت به صحنه مقابلش خیره شد. پیج و هانی در کنار مایک روی زمین زانو زده بودند. مایک نقش زمین شده و بالشی زیر سرش داشت. حوله‌ای هم به پهلویش می‌فشرده و تمام لباسهایش خون‌آلود بود.

- پیج و هانی شاهد نزدیک شدن کت شدند:

- مایک! خدای من! چه اتفاقی افتاده است؟...

او با شتاب به سمت مایک دوید و در کنارش زانو زد:

- صدای مایک به زحمت شنیده می‌شد:

- سلام خواهر.

پیج گفت:

- بهتر است او را به بیمارستان ببریم.

مایک سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- نه. تو پزشک هستی. خودت حالم را خوب کن.

کت نگاهی به پیج انداخت.

زن جوان گفت:

- تا آنجا که برایم مقدور بود خونریزی او را بند آوردم. اما گلوله هنوز در بدنش قرار دارد. ما دارای لوازم و وسایل لازم برای این کار نیستیم.

کت گفت:

- اما او هنوز هم دارد خون زیادی از دست می‌دهد.

او سر برادرش را در آغوش گرفت و گفت:

- به حرف من گوش بده مایک. اگر به کمکت نیایم، تو به زودی خواهی مرد.

خواهی مرد.

- تو... نمی‌توانی... این... مورد... را به پلیس گزارش بدهی. من

دخالت پلیس را نمی‌خواهم.

کت با صدایی آرام پرسید:

- تو درگیر چه کارهایی هستی مایک؟

- هیچ. من... من در یک معامله شرکت داشتم... اما... اما کارها

خراب از آب در آمد... آن وقت یکی از مردها عصبانی شد و به من

تیراندازی کرد.

این داستان، از آن قصه‌هایی بود که کت سالها به آنها در سکوت

گوش داده بود. دروغ... یک مشت دروغ. کت از همان آغاز نیز از

ماهیت ناصحیح آنها خبر داشته، و اکنون نیز از آنها مطلع بود، با این

حال همیشه کوشیده بود حقیقت اوضاع را از خود پوشیده نگه دارد.

مایک بازوی خواهرش را گرفت و فشرد:

- آیا به من کمک خواهی کرد، خواهر؟

- بله. من به تو کمک خواهم کرد. مایک.

کت به جلو خم شد و برادرش را بوسید، سپس از جایش برخاست و به سمت تلفن رفت.

او گوشی را برداشت و شماره اتاق اورژانس بیمارستان را گرفت و گفت:

- دکتر هانتر هستم...

صدای زن جوان می‌لرزید:

- من الساعة به یک آمبولانس نیاز دارم...

در بیمارستان، کت از پیچ خواهش کرد که عمل استخراج گلوله تفنگ را از بدن برادرش انجام دهد. پیچ قبول کرد و در حالی که رویش را به طرف جراح دستیار می‌چرخاند گفت:

- او مقدار زیادی خون از دست داده است. یک واحد خون به او تزریق کنید.

سحر فرا رسید.

در آن هنگام، عمل جراحی با موفقیت به پایان رسید. بعد از پایان کار، پیچ، کت را صدا زد و به او گفت:

- میل داری من این جراحی را چگونه گزارش دهم؟ من می‌توانم آن را به عنوان یک تصادف بنویسم و یا آن که...
کت گفت:

- نه! لحن صدایش بسیار دردناک بود. من باید خیلی زودتر از اینها، این کار را می‌کردم. من مایلم تو در گزارش قید کنی که جراح برادرم از تیراندازی یک گلوله به بدنش بوده است.

مالوری در بیرون اتاق جراحی انتظار کت را می‌کشید:

- کت! من درباره برادرت شنیدم و...

کت سرش را با خستگی جنباند.

- خیلی از این بابت متأسفم کت. آیا حالش خوب خواهد شد؟

کت نگاهی به مالوری انداخت:

- بله... برای نخستین بار در زندگیش، وضع مایک رو به راه خواهد شد...

مالوری دست او را فشرد:

- فقط می‌خواستم به تو بگویم که وقایع دیشب خیلی عالی و فراموش نشدنی بود. تو یک معجزه در زندگیم بودی. آه! راستی یادم آمد. پزشکانی که من با آنها شرط بسته بودم در اتاق استراحت منتظر ایستاده‌اند، اما تصور می‌کنم با تمام این وقایعی که برایت اتفاق افتاده است، الان هیچ حوصله نداری بروی نزد آنها و...

- چرا که نه؟...

کت به اتفاق مالوری راه افتاد و با هم وارد اتاق استراحت شدند پزشکان از دور آنها را زیر نظر داشتند.

گراندی گفت:

- سلام کت. می‌خواستم چیزی از تو پرسیم. دکتر مالوری می‌گوید شب گذشته به اتفاق هم به مهمانی رفته بودید. مهمانی خوب بود؟

کت گفت:

- حتی از خوب هم خوبتر بود. عالی بود!

او در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- بعداً می‌بینمت، به امید دیدار.

پزشکان بازنده با تعجب و دهانی باز شاهد دور شدن کت گشتند.

کت در اتاق رختکن رو به جانب هانی و پیچ کرد و گفت:

- در بین این همه هیجان و غوغا، اصلاً فرصت نشد خبرهای جدید را به شما بگویم.

پیچ پرسید:

- کدام خبرهای جدید را؟

- کن از من خواهش کرده با او عروسی کنم.

در نگاه دوستان کت، حالت بهت و شگفتی عمیقی نمایان شد. پیچ گفت:

- حتماً شوخی می‌کنی؟!

- نه! او دیشب از من خواستگاری کرد. من هم پذیرفتم.

هانی فریاد زد:

- اما تو نمی‌توانی با او ازدواج کنی! تو که می‌دانی او چه نوع مردی است! منظورم این است که او سعی کرد با ناجوانمردی تو را فریب دهد!

کت خندید:

- اتفاق موقف هم شد!

پیچ نگاهی به او انداخت و گفت:

- من که اصلاً هیچ چیز نمی‌فهمم...

کت گفت:

- ما در مورد او اشتباه می‌کردیم. کاملاً اشتباه می‌کردیم. کن خودش درباره شرط بندی با من حرف زد. این موضوع در تمام طول

این مدت او را آزار می‌داده است. آیا متوجه نیستید چه اتفاقی روی داده است...؟ من برای مجازات او، با او بیرون رفتم، او هم برای بردن آن مبلغ پول با من بیرون می‌آمد، اما در نهایت، هر دو در دام یکدیگر افتادیم و عاشق هم شدیم. آه! نمی‌دانید چقدر خوشحالم!

هانی و پیچ نگاهی به همدیگر انداختند. سرانجام هانی پرسید:

- خیال دارید چه وقت ازدواج کنید؟

- هنوز در این مورد صحبت نکرده‌ایم. اما شک ندارم که به زودی این امر صورت خواهد گرفت. میل دارم شما دو نفر ساقدوشهای من بشوید.

پیچ گفت:

- می‌توانی با اطمینان کامل روی این موضوع حساب کنی. ما آنجا خواهیم بود!

با این حال در عمق ذهن زن جوان، تخم تردید کاشته شده بود. به هر حال پیچ چیز دیگری نگفت و بعد از خمیازه‌ای گفت:

- شب طولانی و سختی بود. من رفتم خانه تا کمی بخوابم.

کت گفت:

- من نیز همین جا نزد مایک می‌مانم. هنگامی که از خواب بیدار شوم، پلیس میل دارد با او صحبت کند.

کت دست دو دوست خود را گرفت و فشرد:

- از این که هر دو نفرتان، تا این اندازه دوستان خوبی برایم بودید و به من محبت کردید، سپاسگزارم. ***

در مسیر مراجعت به خانه، پیچ در مورد وقایع شب گذشته به فکر پرداخت. او به خوبی می‌دانست کت تا چه اندازه برادرش را دوست

می داشت. شجاعت زیادی لازم بود تا خواهری برادرش را به پلیس معرفی و تحویل مقامات انتظامی نماید. او به یاد حرف کت افتاد: «می بایست خیلی زودتر از اینها این کار را می کردم...»

هنگامی که پیج وارد آپارتمان شد، زنگ تلفن به صدا درآمد. او با عجله گوشی را برداشت. جیسون بود:

- سلام! فقط زنگ زدم تا به تو بگویم تا چه حد دلم برایت تنگ شده است. چه خبرها...؟

پیج وسوسه شد تمام ماجرا را برایش تعریف کند و وقایع شب قبل را با شخص ثالثی در میان بگذارد اما آن اتفاقات بیش از اندازه محرمانه و شخصی بودند. آن وقایع فقط به کت ارتباط داشت و بس.

پیج در پاسخ به او گفت:

- هیچ خبر... همه چیز رو به راه است.

- خوب است. آیا امشب آزادی؟ می توانیم با هم شام بخوریم؟

پیج می دانست که موضوع خیلی جدی تر از یک دعوت به شام است. با خود فکر کرد: «هر قدر بیشتر او را ببینم، بیشتر درگیری عاطفی و احساسی با او پیدا خواهم کرد.»

او می دانست که پذیرفتن آن دعوت، یکی از مهمترین تصمیمات زندگی او به حساب می آمد. پیج نفس عمیقی کشید و گفت:

- جیسون...

در همان لحظه زنگ در به صدا درآمد:

- لطفاً یک دقیقه گوشی را نگهدار، جیسون!

پیج گوشی را زمین گذاشت، به سمت در رفت و آن را گشود.

آلفرد تورنر در مقابل او ایستاد.

فصل بیست و پنجم

پیج مثل اشخاص صاعقه زده، بر جایش میخکوب باقی ماند. آلفرد

لبخندی زد و پرسید:

- ممکن است بیایم تو...؟

پیج دچار نوعی التهاب شد:

- ال... البته... من... من متأسفم.

او شاهد ورود آلفرد به اتاق نشیمن شد و ناگهان دستخوش چندین

احساس ضد و نقیض و گوناگون شد. او در آن واحد شاد و

هیجان زده و همچنین عصبانی بود. او با خود اندیشید: «چرا دچار این

حالت شده‌ام؟ او حتماً فقط به اینجا آمده تا مرا برای دقایقی کوتاه ببیند

و از حالم جويا شود.»

آلفرد رو به جانب پیج کرد و گفت:

- من کارن را ترک کردم.

آن جمله بسیار باعث تعجب زن جوان شد. آلفرد به او نزدیکتر شد:

- من مرتکب اشتباه بزرگی شدم پیچ. من هرگز نباید تو را رها می‌کردم. هرگز.

او با عجله گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- الو جیسون؟

- بله پیچ؟ خب در مورد امشب، ما می‌توانیم...

- آه... چنانچه امشب برایت مناسب نیست، می‌توانیم فردا شب همدیگر را ببینیم؟

- من... من زیاد مطمئن نیستم.

جیسون لحن هیجان‌زده و گرفته زن جوان را احساس کرد و پرسید:

- آیا اتفاقی برایت افتاده؟

- نه! همه چیز روبراه است. من فردا با تو تماس می‌گیرم و تمام ماجرا را توضیح می‌دهم.

- بسیار خوب.

جیسون با لحنی شگفت‌زده گوشی را گذاشت.

پیچ نیز تلفن را گذاشت و به نزدیک آلفرد بازگشت.

آلفرد گفت:

- دلم خیلی برایت تنگ شده بود، پیچ آیا تو هم دلت برایت تنگ شده بود؟

پیچ خواست بگوید: «خیر. من فقط در خیابانها، پشت سر مردهای غریبه‌ای که شبیه تو بودند، حرکت می‌کردم، آلفرد...»

اما او این حرف را نگفت و فقط به این اکتفا کرد که بگوید:

- بله.

- چه خوب. ما به هم تعلق داریم. می‌دانی؟ از همان روز اول مال هم بودیم و هستیم.

پیچ با خود گفت: «راستی؟! آیا به همین دلیل با کارن ازدواج کردی؟ آیا فکر می‌کنی به همین راحتی می‌توانی وارد زندگی بشوی و دوباره خارج بشوی و دوباره نادم و پشیمان بازگردی، بدون آنکه من حرفی بزنم؟!»

آلفرد به او نزدیک‌تر شد:

- مگر نه؟...

پیچ نگاهی به او کرد و گفت:

- نمی‌دانم.

پرسش او بسیار ناگهانی بود. آلفرد دست او را در دست خود گرفت:

- البته که پاسخ به این سؤال را می‌دانی.

- چه بر سر کارن آمد؟

آلفرد سرش را تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت:

- کارن یک اشتباه محض بود. من دائماً به یاد تو و تمام آن دوران شیرین گذشته بودم. ما از روز اول برای یکدیگر آفریده شده بودیم و نسبت به هم خوب و مهربان بودیم، پیچ.

پیچ با قیافه‌ای محتاط و آرام، مرد جوان را تماشا می‌کرد:

- آلفرد...

- من به اینجا آمده‌ام تا بمانم پیچ. وقتی می‌گویم اینجا منظور این شهر نیست. ما با هم به نیویورک خواهیم رفت.

- نیویورک...؟

- بله. در این باره نیز با تو صحبت خواهم کرد. اگر یک فنجان قهوه بدهی خیلی حالم جا خواهد آمد.

- البته. الآن قهوه دم می‌کنم. فقط چند دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید.

آلفرد پشت سر او وارد آشپزخانه شد. پیچ شروع به آماده کردن یک قوری قهوه نمود. او سعی داشت به افکارش نظم لازم را بخشیده و همه چیز را مرتب و دقیق نماید. او در آرزو و خواهان بازگشت آلفرد به زندگی‌اش بود ولی حال، که مرد جوان به زندگی‌اش مجدداً قدم نهاده بود او...

آلفرد گفت:

- در این چند سال اخیر، خیلی چیزها آموختم پیچ. من بزرگ شدم.

- راستی؟

- بله. می‌دانی در تمام این سالهای طولانی من در سازمان بهداشت

جهانی کار می‌کردم.

- بله می‌دانم.

- این کشورها، از زمان کودکی ما هنوز تغییر نکرده‌اند. در واقع، با

آن که بعضی از آنها از ماهیت برتری هم برخوردار شده‌اند، ولی در آن کشورها، فقر و بیماری و بدبختی بیشتری دیده می‌شود...

- پیچ گفت:

- اما تو در آن کشورها حضور داشتی و به مردم بینوا کمک

می‌کردی.

- بله، اما ناگهان از خواب غفلت پریدم و بیدار شدم.

- بیدار شدی؟!

- بله. من ناگهان پی بردم که دارم بی‌جهت زندگی‌ام را به هدر می‌دهم. من در آن کشورها زندگی می‌کردم، در فقر و تنگدستی و نگون‌بختی آنها حضور داشتم و روزی بیست و چهار ساعت کار می‌کردم و جان می‌کندم، و به این مردمان بدبخت و بیچاره کمک می‌کردم، حال آن که در واقع می‌توانستم یک عالم پول در همین سرزمین خودم در بیاورم.

پیچ با ناباوری به حرفهای آلفرد گوش می‌داد.

- من با پزشکی که مطبی در خیابان پارک^۱ در نیویورک دارد، آشنا شده‌ام. آیا می‌دانی او سالی چقدر درآمد دارد؟ بیش از پانصد هزار دلار! صدای مرا می‌شنوی؟ پانصد هزار دلار در سال!

پیچ به او زل زده بود. آلفرد ادامه داد:

- با خود گفتم این همه پول را چرا تا به حال من در زندگی جمع نکرده‌ام؟! این پزشک موقعیت بسیار درخشانی به من پیشنهاد کرد. قرار است با او شریک بشوم.

آلفرد با صدایی سربلند و مغرورانه ادامه داد:

- من هم قصد دارم پیشنهاد او را بپذیرم. به همین دلیل است که من و تو به نیویورک خواهیم رفت.

پیچ کماکان بی‌حرکت ماند و از مطالبی که می‌شنید، گیج شده بود.

- من موفق خواهم شد یک خانه ویلایی بسیار شیک و بزرگ برای خودمان تهیه کنم و برایت پیراهنهای قشنگ بخرم و تمام چیزهایی را که به تو وعده داده بودم، به تحقق بیاورم.

۱ - Park: بهترین خیابان در شهر نیویورک. (م)

آلفرد لبخند زد و افزود:

- آیا تعجب کرده‌ای؟

دهان پیچ خشک شده بود:

- من... من هیچ نمی‌دانم چه بگویم آلفرد.

آلفرد خندید:

- پیچ خب معلوم است که نباید هم بدانی. مبلغ پانصد هزار دلار

پول، هر شخصی را حیران و متعجب می‌گرداند.

پیچ با صدایی آرام پاسخ داد:

- من به پول فکر نمی‌کردم.

- راستی؟

پیچ طوری به آلفرد خیره شده بود که انگار او را برای نخستین بار

می‌دید:

- آلفرد، هنگامی که تو با سازمان بهداشت جهانی همکاری

می‌کردی، آیا احساس نمی‌کردی به عذّه زیادی از مردم محروم کمک

می‌کنی؟...

او شانهایش را بالا انداخت:

- هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند به این مردم کمک کند. تازه، چه

کسی به آنها اهمیت می‌دهد؟! آیا باورت می‌شود که کارن میل داشت

من کماکان در بنگلادش باقی بمانم و همانجا مستقر شوم؟ من به او

گفتم ابدأ نخواهم ماند. به همین دلیل او به آنجا بازگشت.

آلفرد دست پیچ را گرفت:

- به همین دلیل، من هم به اینجا آمدم. تو کمی آرام هستی... به نظرم

خیلی تحت تأثیر اوضاع قرار گرفته‌ای، نه؟

پیچ به پدرش فکر کرد: «او می‌توانست پزشکی بسیار موفق در

خیابان پارک نیویورک باشد، اما او به هیچ وجه به پول اهمیت نمی‌داد.

تنها علاقه‌او در زندگی، کمک و رسیدگی به مردم بود.»

آلفرد دست زن جوان را نوازش داد:

- من از کارن جدا شده‌ام و دیگر وابستگی به او ندارم. بنابراین ما

می‌توانیم فوراً ازدواج کنیم. از فکر زندگی در شهر نیویورک دستخوش

چه احساسی هستی؟...

پیچ نفس عمیقی کشید و گفت:

- آلفرد...

لبخندی پرانتظار بر چهره آلفرد نقش بست:

- بله...؟

- گم شو.

لبخند از چهره او آهسته محو شد:

- چه گفتی؟

- پیچ از جایش برخاست:

- میل دارم هرچه زودتر از خانه من بیرون بروی.

آلفرد حیرت زده گفت:

- هیچ سر در نمی‌آورم، می‌خواهی کجا بروم؟!

پیچ پاسخ داد:

- به تو نخواهم گفت. می‌ترسم اگر بگویم. احساساتت جریحه‌دار

شود!

بعد از رفتن آلفرد، پیچ غرق در افکار مختلف شد. حق با کت بوده.

او در تمام این مدت خودش را به یک شیخ وابسته نگهداشته بود. آلفرد گفته بود: «من به این وحشی‌های جاهل و نادان کمک می‌کردم، حال آنکه می‌توانستم یک عالم پول در سرزمین خودم دریاورم... سالی پانصد هزار دلار!...»

پیج با تعجب از خود پرسید: «آن وقت در تمام این مدت، من خودم را به چنین موجودی وابسته کرده بودم؟!»

پیج قاعدتاً باید احساس افسردگی می‌کرد، اما ناگهان سراپا لبریز از نوعی احساس شادمانی و وجد شد. او ناگهان احساس آزادی می‌کرد. پیج دیگر به درستی و به دقت می‌دانست خواستار چه چیزی بود.

او به سمت تلفن رفت و شماره جیسون را گرفت:

«الو؟...»

«جیسون! این من هستم، پیج. آیا به خاطر داری از خانه‌ات در منطقه «نو والی» برایم حرف می‌زنی؟...»

«بله...»

«خیلی دوست دارم آنجا را ببینم. آیا امشب آزاد هستی؟»

جیسون با صدایی آرام گفت:

«آیا ممکن است به من بگویی چه اتفاقی افتاده، و اوضاع از چه

قرار است؟ من حسابی گیج شده‌ام پیج!»

«این من هستم که حسابی گیج شده‌ام. من تا امروز تصور می‌کردم

که عاشق مردی هستم که مدتها پیش با او آشنا بودم، اما او دیگر آن

مرد سابق نیست. من اکنون می‌دانم چه می‌خواهم.

«بله...»

«بله! و میل دارم خانه‌ات را از نزدیک ببینم.»

«نو والی» انگار به قرن گذشته تعلق داشت. آنجا همچون مکانی باصفا و سرسبز، در قلب یکی از معروفترین شهرهای دنیا بود. خانه جیسون درست انعکاس و بازتابی از شخصیت خود او بود، خانه‌ای راحت، تمیز و بسیار زیبا. او تمام خانه را به پیج نشان داد:

«اینجا اتاق نشیمن است، اینجا آشپزخانه، اینجا حمام و دستشویی

برای مهمانان، اینجا اتاق کار من است...»

او نگاهی به پیج انداخت و گفت:

«اتاق خواب در طبقه بالا است. آیا مایلی از آنجا نیز دیدن

کنی؟...»

«بله! البته!»

پیج این پاسخ را طوری ادا کرده بود که انگار دیدن اتاق خواب هم

از ضروریات بازدید از یک خانه است. آنها از پله‌ها بالا رفتند. در

اتاق خواب به طرز ماهرانه‌ای جاسازی شده بود به طوری که در وهله

اول تشخیص آن در، مشکل به نظر می‌رسید.

جیسون با غرور گفت:

«این از ابتکارات خود من است.»

سپس با تکیه به دیواری و اندکی فشار، در اتاق گشوده شد و

ناگهان پیج با یک دنیا ظرافت و ابتکار روبرو گشت. اتاق خوابی واقعاً

زیبا و رؤیایی با پرده‌ها و تابلوهای گرانبی‌قیمت که با یک هم‌آهنگی

جالب و خیره‌کننده نصب شده بودند و در بیننده ایجاد آرامش

می‌کردند. پیج متحیرانه نگاهی تحسین‌آمیزی به اتاق انداخت و گفت:

«واقعاً رؤیایی است و هم‌آهنگی رنگهای وسایل به انسان آرامش

می دهد.

جیسون در جواب گفت:

- تو هم عزیزم رؤیایی هستی و در کنار تو بودن به انسان آرامش می بخشد.

بعد از مدتی، پیج گفت:

- میل داشتم شب را در این اتاق به تنهایی و در سکوت و آرامش کامل به سر ببرم.

جیسون لبخندی زد و گفت:

- آن وقت با فرا رسیدن صبح از من متفر نخواهی بود؟

- نه قول می دهم.

در هنگام صبح، او برای جیسون صبحانه آماده کرد. جیسون تمام حرکات او را تماشا می کرد و سرانجام گفت:

- من نمی دانم چه شده که اینطور شانس آورده ام، اما به هر حال، متشکرم... می دانی؟ من هرگز هیچ پاسخی به آن پیشنهادی که به تو کرده بودم دریافت نکردم.

- امروز عصر پاسخت را دریافت خواهم کرد.

آن روز عصر، نامه رسانی به دفتر جیسون آمد. پاکتی برای جیسون آورده بود. در داخل پاکت، همان کارتی حضور داشت که جیسون با ماکت خانه رؤیایی و پیج برایش فرستاده بود.

مال من []

مال ما [×]

لطفاً جای خالی مناسب را پر کنید.

فصل بیست و هشتم

لو دیتو آماده بود از بیمارستان مرخص شود. کت برای خدا حافظی از او، به اتاقش رفت. راینو و سایه در اتاق حضور داشتند.

هنگامی که کت داخل شد، دیتو به آنها گفت:

- یا الله گم شید!

کت شاهد خروج آنها از اتاق شد. دیتو نگاهی به کت انداخت و

گفت:

- یکی طلب شما! من مدیون شما هستم.

- شما هیچ چیز به من بدهی ندارید.

- آیا زندگی من اینقدر برای شما بی ارزش است؟! شنیدم قرار

است به زودی عروسی کنید.

- همین طور است.

- آن هم با یک دکتر.

- بله.

- خوب... بهتر است به او بگویی خوب از شما مراقبت کند و گرنه با من طرف خواهد بود.

- حتماً این موضوع را به او خواهم گفت.

مکث کوتاهی ایجاد شد:

- درباره‌ی مایک متأسفم...

کت گفت:

- حال او خوب خواهد شد. من گفت و گوی زیادی با او داشتم.

وضع او به روبراه خواهد شد.

- آفرین.

- دینتو یک پاکت چاق و چله‌ی بزرگ به سمت او دراز کرد:

- این یک هدیه‌ی کوچک برای عروسی شما است.

کت سرش را تکان داد:

- نه... متشکرم. اما... مراقب خودتان باشید.

- شما هم همینطور. یک چیزی به شما بگویم؟ شما واقعاً یک خانم

شجاع و مستقل هستید. اکنون می‌خواهم مطلبی به شما بگویم که میل

دارم به خاطر بسپارید و هرگز فراموش نکنید. اگر روزی، به کمکی یا

کاری نیاز داشتید، حال هر چه می‌خواهد باشد... حتماً به سراغ من

بیایید. فهمیدید؟

- بله فهمیدم.

کت می‌دانست که دینتو از صمیم قلب حرف می‌زد. او ضمناً

می‌دانست که هرگز به دیدن دینتو نخواهد رفت.

در طی هفته‌های بعد، پیج و جیسون روی سه یا چهار مرتبه در روز با هم تلفنی صحبت می‌کردند و هر بار که پیج در بیمارستان کشیک نداشت اوقاتشان را با هم سپری می‌کردند.

بیمارستان از هر موقع دیگری شلوغ‌تر شده بود. روزی پیج نزدیک به سی و شش ساعت بی‌وقفه شب و روز در بیمارستان حضور داشت و تازه به اتاق خواب کوچک بیمارستان رفته بود که بخوابد که ناگهان با زنگ ناهنجار تلفن از خواب برخاست. او گوشی تلفن را برداشت و به زحمت پرسید:

- بفرمایید؟...

پیج کوشید ذهنش را به گفته‌های پرستار متمرکز نماید:

- دکتر تیلور ممکن است به اتاق ۴۲۲ بیایید؟ استات! اتاق ۴۲۲...

یکی از بیماران دکتر بارکر. لانس کلی این بیمار به تازگی دریچه‌ی میترالش را تعویض کرده بود.

پیج در حالی که از روی تخت پایین می‌آمد و قدم به راهرو می‌نهاد با خود فکر کرد: «حتماً اشکالی در وضع او رخ داده. بنابراین بهتر است به انتظار آمدن آسانسور نمانم»

با عجله از پله‌ها بالا دوید. او به خود دلگرمی داد: «شاید پرستار مزبور کمی عصبی بوده است... اگر جدی باشد، به دکتر بارکر زنگ خواهم زد.»

او قدم به اتاق ۴۲۲ نهاد و در کنار آستانه در با حیرت به بیمار زُل

زد. بیمار به سختی می‌کوشید نفس بکشد و ناله می‌کرد. پرستار با

آسودگی خیال رو به جانب پیچ کرد و گفت:

- من نمی‌دانستم چه کار کنم دکتر...

پیچ با عجله به سمت بیمار شافت و با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

- الآن حالتان خوب می‌شود.

او نبض آن مرد را در دست گرفت. نبضش به شدت می‌تپید. دریچه

میترال او به طور نامناسبی کار می‌کرد...

پیچ دستور داد:

- بهتر است یک مسکن به او بدهیم.

پرستار، سرنگی به دست پیچ داد و زن جوان آن را در ورید بیمار

تزریق نمود، سپس رویش را به سمت پرستار کرد و گفت:

- به سرپرستار بگویید هرچه زودتر تیم جراحی را خبر کند. اسات!

ضمناً دکتر بارکر را نیز صدا بزنید!

پانزده دقیقه بعد، کلی را روی میز جراحی نهادند. تیم جراحی شامل

دو پرستار جراحی، یک پرستار ساده، و دو رزیدنت بود. یک مونیتور

تلویزیونی در گوشه اتاق، در ارتفاع نصب شده و ضربان قلب بیمار را

نشان می‌داد. با آن مونیتور فشار خون بیمار را نیز می‌توانستند بفهمند.

متخصص بیهوشی قدم به اتاق جراحی نهاده. پیچ ناگهان بر آن واقعه

لعنت فرستاد و عصبانی شد. اکثر متخصصان بیهوشی بیمارستان،

پزشکانی بسیار ماهر بودند، اما هرمن کُخ^۱ یک استثنا محسوب می‌شد.

پیچ قبلاً نیز با او کار کرده و سعی داشت همیشه تا آنجا که برایش

مقدور بود از او فاصله بگیرد. پیچ کوچکترین اعتمادی به آن مرد

نداشت. اما اکنون چاره‌ای مگر تحت‌حضور او را نداشت.

پیچ او را مشاهده کرد که لوله‌ای در حلق بیمار وارد کرد در حالی

که خود پیچ یک ملافه مخصوص روی بیمار انداخت. ملافه دارای

سوراخی در وسط بود که پیچ آن را روی سینه بیمار قرار داد. سپس

گفت:

- به سیاهرگ او تزریق کنید.

کُخ سرش را جنباند:

- بسیار خوب.

یکی از رزیدنت‌ها پرسید:

- مشکل ما این جا چیست؟...

- دکتر بارکر دریچه میترال او را دیروز عوض کرد. اما به نظر

می‌رسد که دوباره پاره شده باشد.

پیچ نگاهی به کُخ انداخت و پرسید:

- آیا بیهوش شد؟

کُخ سرش را جنباند:

- بله درست مثل این است که در خانه‌اش خوابیده باشد.

پیچ در دل گفت: «ای کاش این تو بودی که در خانه‌ات الآن

خوابیده بودی.»

او با صدای بلند پرسید:

- از چه داروی بیهوشی استفاده کردید؟

- پروپوفول^۱.

پیچ سرش را جنباند:

- بسیار خوب.

او دقت کرد که دستگاه به کاراندازی اتوماتیک قلب و ریه به بدن متصل بشود تا او بتواند شکافی در قسمت سینه بیمار ایجاد نماید. پیچ صفحه مونیور روی دیوار را تماشا کرد:

نبض ۱۴۰... اکسیژن داخل خون ۹۲ درصد... فشار خون ۸۰ روی ۶۰...

پیچ گفت:

- بسیار خوب شروع می‌کنیم.

یکی از رزیدنت‌ها موسیقی پخش کرد. پیچ به میز جراحی نزدیک شد و زیر شعاع داغ هزار و صدوات نور چراغ سفید که در نورافکن بالای سرش قرار داشت ایستاد و رو به جانب پرستار نمود و گفت:

- کارد جراحی لطفاً...

عمل جراحی آغاز شد.

پیچ تمام بافتهای جناغی را که از عمل جراحی روز پیش بودند، برداشت، سپس از قسمت تحتانی گردن تا قسمت پایینی جناغ سینه برش داد در حالی که یکی از رزیدنت‌ها، با پارچه‌های کوچک ضد عفونی شده، خون را از قسمت جراحی پاک می‌کرد.

او با دقت از لایه‌های چربی و عضلات گذشت و بعد از لحظاتی، قلب نمایان شد. قلب بیمار با شدت تمام مشغول حرکت و تنش بود.

- پیچ گفت:

- بفرمایید! مشکل معلوم شد: قسمتی از دهلیز قلب که خون سیاهرگی به آن می‌ریزد، سوراخ شده است. خون در اطراف قلب

جمع شده است و به آن فشار وارد آورده است.

پیچ نگاهی به صفحه مونیور انداخت. فشار خون به طرز خطرناکی پایین آمده بود.

پیچ دستور داد:

- جریان را افزایش دهید.

در اتاق جراحی باز شد و لارنس بارکر قدم به داخل نهاد. او در گوشه‌ای ایستاد و شاهد جراحی شد.

پیچ گفت:

- دکتر بارکر، میل دارید...؟

- این عمل شماست.

پیچ نگاه سریعی به کارهای کخ انداخت:

- مراقب باشید! دارید بیش از اندازه او را بیهوش می‌کنید! لعنت بر

شیطان! از سرعت کارت‌ان بکاهید!

- انا من...

- حالش خطرناک است! فشار خونش دارد سقوط می‌کند.

کخ با صدایی ناتوان پرسید:

- می‌خواهید چه کار کنم؟

پیچ با عصبانیت اندیشید: «این را باید خودش بداند!» سپس با

صدای بلند گفت:

- سریعاً به او لیدوکائین و اپی نفرین تزریق کنید. همین حالا!

پیچ جمله آخر را با فریاد بیان کرده بود.

- چشم!

پیچ شاهد کار او شد. کُخ با عجله سرنگی برداشت و آن را به رگ بیمار تزریق کرد. رزیدنتی به صفحهٔ مونیتور نگاه کرد و فریاد زد:

- فشار خون بیمار دارد باز هم پایین‌تر می‌آید!

پیچ با سرعت سعی داشت جریان شدید خون را بند بیاورد. او نگاهی به کخ انداخت و گفت:

- جریان خیلی شدید است! من که به شما گفته بودم...

صدای ضربان قلب روی مونیتور ناگهان از حالتی نامنظم برخوردار شد.

- خدای من! یک چیزی اتفاق افتاده...

پیچ فریاد زد:

- زودتر دستگاه شوک الکتریکی را آماده کنید!

پرستار جراحی دستگاه مزبور را از روی میزی برداشت، دو دسته ضد عفونی شده را برداشت و آنها را به برق زد. او دگمه‌ها را به آخرین حد چرخاند تا آنها را شارژ کند و ده ثانیه بعد آنها را به پیچ داد. پیچ دستگیره‌ها را گرفت و آنها را مستقیم روی قلب کلی نهاد. بدن کلی به هوا بلند شد و با سنگینی تمام افتاد.

پیچ دوباره سعی کرد و به او در دل دستور می‌داد و امر می‌کرد که به حیات بازگردد و از او می‌خواست که تنفس خود را از سر بگیرد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. قلب بیمار، بی حرکت، و همچون عضوی بیفایده و مرده، با حالتی بیجان افتاده بود.

پیچ در اوج خشم و ناراحتی بود. عمل جراحی او با موفقیت انجام شده بود. این کخ بود که بیمار را بیش از حد بیهوش کرده بود.

هنگامی که پیچ برای سومین مرتبه، دستگاه را به بدن کلی می‌ساخت تا بی جهت کالبد بیجان او را زنده نگهدارد، دکتر بارکر قدم به جلو نهاد و رو به جانب پیچ کرد و گفت:

- شما او را گشتید!

فصل بیست و هفتم

- جیسون در وسط یک کنفرانس کاری بود که سکرترش گفت:
- دکتر تیلور پشت خط تلفن است. آیا لازم است بگویم دوباره تماس بگیرند؟
- نه. من صحبت می‌کنم.
- جیسون گوشی را برداشت:
- پیج؟
- جیسون... من به تو نیاز دارم!
- زن جوان مشغول گریستن بود.
- چه اتفاقی افتاده؟
- آیا می‌توانی به آپارتمان بیایی؟...
- البته. الآن می‌آیم آنجا.
- او از جایش برخاست:

- جلسه امروز ما به پایان رسید. بقیه کارها را فردا انجام می‌دهیم.
نیم ساعت بعد، جیسون در آپارتمان حضور داشت. پیج در را
گشود و وحشت‌زده او را نگرست. چشمانش از فرط گریستن متورم و
سرخ شده بود.

جیسون پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- وحشتناک است! دکتر بارکر به من گفت که من... من بیماری را
گشتم و حقیقت امر این است که... که مرگ او اصلاً تقصیر من نبود! من
دیگر قادر نیستم حرفهای او را تحمل کنم و...
او دوباره به گریه افتاد.

جیسون با ملایمت گفت:

- پیج، تو که قبلاً هم به من گفته بودی او دارای چه اخلاق
نفرت‌انگیزی است. این جزو خصوصیات اخلاقی او است.

پیج سرش را تکان داد:

- نه! اوضاع بیش از این است. از روزی که با او شروع به کار
کردم، او سعی کرده مرا وادار به استعفا نماید. جیسون، چنانچه او
پزشکی بد و نالایق بود، و بر این عقیده بود که من نیز پزشکی خوبی
نیستم، آن قدرها ناراحت نمی‌شدم... اما این مرد، بسیار ماهر و
برجسته است! من باید به عقاید او احترام بگذارم. من تصور نمی‌کنم
پزشک لایقی باشم.

جیسون با خشم پاسخ داد:

- چرند نگو! البته که پزشک لایقی هستی. با هر شخصی که صحبت
می‌کنم از تو تعریف می‌کند و می‌گوید چه پزشک خوب و ماهری

هستی.

- نه دکتر لارنس بارکر!

- بارکر را فراموش کن!

- همین کار را هم قصد دارم بکنم. خیال دارم از بیمارستان استعفا

دهم...

- جیسون گفت:

- پیج من می‌دانم تو تا چه اندازه عاشق کارت هستی تا بخواهی از

حرفه دست بکشی.

- من نیز چنین تصمیمی ندارم. من فقط می‌خواهم از آن بیمارستان

دور شوم و دیگر هرگز با آن ساختمان روبرو نشوم!

جیسون دستمالی برداشت و قطرات اشک پیج را پاک کرد.

پیج گفت:

- از این که باعث مزاحمت تو شدم خیلی متأسفم.

- خب شوهران آینده انسان برای اینگونه کارها به درد می‌خورند،

مگر نه؟

پیج با زحمت لبخند می‌زد:

- از این حرف تو خوشم آمد... بسیار خوب.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اکنون حالم بهتر شد. از این که با من همدردی کردی متشکرم. من

به دکتر والاس زنگ زدم و گفتم که قصد استعفا دارم. الآن قرار است به

دیدن او به بیمارستان بروم.

- پس امشب برای شام می‌بینمت.

- او در لابراتوار است... خوب... موفق باشید.

دکتر بارکر مشغول تماشای اسلایدهای بسیار کوچک ریز میکروسکوپ بود. هنگامی که پیج از راه رسید، او سرش را بلند کرد و گفت:

- شنیدم شما تصمیم گرفته‌اید از این بیمارستان استعفا بدهید.

- همین طور است. شما بالاخره به آرزویتان رسیدید.

بارکر پرسید:

- آرزوی من چه بود؟

- شما از نخستین مرتبه‌ای که با من روبه‌رو شدید میل داشتید مرا از اینجا دور کنید. خوب، می‌بینید که برنده شدید! من دیگر قادر به مبارزه نیستم. هنگامی که شما به من گفتید من بیمارتان را کشتم، من...
بفرض در گلولی او پیچید و به زحمت ادامه داد:

«به نظر من، شما یک حرامزاده عقده‌ای و بی‌رحم هستید. مردی با تمایلات سادیستی. من از شما نفرت دارم.»

دکتر بارکر گفت:

- بنشینید!

- خیر. من حرف دیگری برای گفتن ندارم.

- اما من دارم! تو فکر می‌کنی چه کسی هستی که...؟

او ناگهان دست از حرف زدن برداشت و شروع به کشیدن نفس‌های بریده بریده کرد. پیج با وحشت شاهد حرکات او شد. دکتر بارکر دستش را به سینه گرفت و روی صندلی افتاد. صورتش در یک تشنج وحشتناک و بی‌قواره، به یک طرف متمایل و کج شده بود. پیج بلافاصله به او نزدیک شد و فریاد زد:

پیج از راهروهای بیمارستان عبور کرد. با این آگاهی که برای آخرین بار از آنها می‌گذشت. سر و صدای آشنا و همیشگی و رفت و آمد دائمی مردم از راهروها هنوز هم برقرار بود. آنجا بیشتر از آنچه که پیج تصور کرده بود، برایش همچون خانه دؤم شده بود. او به جیمی فرورد و تام چانگ فکر کرد. او به تمام پزشکان خوبی که با آنها کار کرده بود فکر کرد. همین طور هم به یاد جیسون عزیز با آن روبوش سفید افتاد! او از مقابل کافه تریا گذشت. مکانی که او و هانی و کت عادت داشتند هر روز صبح در آن صبحانه بخورند. سپس از کنار اتاق استراحت پزشکان عبور نمود. جایی که آنها سعی کرده بودند یکبار یک ضیافت جالب برپا سازند...

تمام آن راهروها و اتاقها، سراسر آکنده از انواع خاطرات تلخ و شیرین بودند. پیج با خود اندیشید: «دلم برای تمام این چیزها تنگ خواهد شد. اما من با کار کردن در زیر یک سقف با این هیولای خون‌آشام جداً مخالف و خودداری خواهم کرد.»

او به دفتر دکتر والاس رفت. دکتر پیر منتظر او بود:

- خوب... راستش را بخواهی مکالمه تلفنی تو مرا حسابی به تعجب انداخت پیج! آیا واقعاً تصمیم نهایی‌ات را اتخاذ کرده‌ای؟

- بله.

بنجامین والاس آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب. پیش از رفتن، دکتر بارکر مایل است با شما ملاقات کند.

- اتفاقاً من نیز مایلم او را ببینم. تمام خشم پیج به ناگهان به حالت انفجار درآمد.

- دکتر بارکرا

او گوشی تلفن را برداشت و فریاد کشید:

- علامت قرمز! علامت قرمز!

دکتر پیترسون گفت:

- دچار یک حمله شدید قلبی شده است. هنوز خیلی زود است که بتوان حدس زد آیا زنده خواهد ماند یا خیر.

پیج با خود اندیشید: «تقصیر من است. من خواهان مرگ او بودم...»

پیج احساس بدبختی می کرد.

او به دیدن بن والاس رفت:

- از اتفاقی که افتاد خیلی متأسفم. او پزشک خوبی بود.

- بله. واقعاً جای تأسف است. بله بی اندازه جای تأسف است...

والاس لحظه‌ای او را تماشا کرد و سپس گفت:

- پیج، اگر دکتر بارکر دیگر قادر به طبابت در اینجا نباشد، آیا تغییر

عقیده خواهی داد تا همین جا بمانی؟

پیج لحظه‌ای تردید کرد:

- بله. البته.

فصل بیست و هشتم

در پرونده بیمار ذکر شده بود:

- جان کرانین - جنسیت: مرد. نژاد: سفیدپوست. سن: ۷۰ تشخیص

بیماری: غده قلبی.

پیج هنوز با این بیمار ملاقات نکرده بود. قرار بود قلب او جراحی

شود. پیج قدم به اتاقش نهاد. در کنارش یک پرستار و یک پزشک

بخش حضور داشتند.

پیج لبخند گرمی زد و گفت:

- صبح بخیر آقای کرانین.

پرستاران بخش تازه سرمهای او را از بدنش بیرون کشیده و جای

چسب در اطراف دهانش هنوز مشاهده می شد. شیشه‌های سرم وریدی

از بالای سرش آویزان بود و لوله‌ای هنوز به بازوی چپش مشاهده

می شد.

کرانین نگاهی به پیچ انداخت و پرسید:

- تو که هستی؟...

- من دکتر تیلور هستم. می‌خواهم شما را معاینه کنم تا...

- ببخود می‌خواهی چنین کاری کنی! دستهای کثیف را از بدنم دور

نگهدار! پس چرا یک پزشک واقعی برایم نفرستادند؟!

لبخند از چهره پیچ محو شد:

- من جراح قلب هستم. من قصد دارم هر کاری که از دستم ساخته

است، برای بهبود شما انجام دهم.

- قرار است که تو مرا جراحی کنی؟!

- همین‌طور است. من ...

جان کرانین نگاهی به پزشک بخش انداخت و گفت:

- پناه بر خدا! آیا بیمارستان شما فقط می‌تواند چنین پزشکی بر

بالین من بفرستد؟!

پزشک بخش گفت:

- به شما تضمین می‌کنم دکتر تیلور پزشکی بسیار کار کشته و

مجرب است و دارای تخصص لازم می‌باشد.

- بله! ماتحت بنده نیز همین‌طور.

پیچ با صدای خشک گفت:

- شاید میل داشته باشید جراح شخصی‌تان را صدا بزنید؟...

- من جراح شخصی ندارم. اصلاً توانایی مالی برای استخدام این

شارلاتانهای گرانقیمت را ندارم! شما دکترها همه مثل هم هستید. شما

به تنها چیزی که علاقمند هستید پول است و بس! شما هیچ اهمیتی به

مردم نمی‌دهید. ما برای شما فقط تکه‌های گوشت هستیم، این‌طور

نیست؟

پیچ سعی کرد بر اعصابش مسلط شود و خشمگین نگردد:

- من می‌دانم که شما در حال حاضر نگران و ناراحت هستید، اما

این دلیل ...

پیرمرد با فریاد گفت:

- نگران و ناراحت؟ آن هم فقط به این دلیل که شما قرار است قلبم

را از سینهام بیرون بکشید؟! من به خوبی مستحضرم که روی میز جراحی

خواهم مرد. شما می‌خواهید مرا بکشید و امیدوارم که شما را به جرم

قتل، دستگیر و توقیف نمایند.

پیچ گفت:

- کافی است!

پیرمرد نگاهی شیطنت‌آمیز به او انداخت و با شرارت لبخند می‌زد و

گفت:

- اگر من بمیرم، در پرونده حرفه‌ای شما تأثیر و بازتاب مطلوبی

پدید نخواهد آورد، نه دکتر؟! ... شاید من دقیقاً اجازه بدهم که شما

همین کار را روی من انجام دهید...

پیچ احساس کرد خونسش به جوش آمده است. او رو به جانب

پرستار کرد و گفت:

- میل دارم یک سری آزمایشات شیمیایی از این بیمار به عمل

بیاورید. نتایج را در اسرع وقت می‌خواهم.

او برای آخرین بار، نگاهی به جان کرانین انداخت و اتاق را ترک

کرد.

یک ساعت بعد، هنگامی که پیچ با نتایج آزمایشات مراجعت کرد،

جان کرانین سرش را بلند کرد و گفت:
- آه! این زن هرزه باز هم آمد!

پیج در ساعت شش صبح روز بعد، جان کرانین را عمل جراحی کرد. به محض آنکه سینه او را باز کرد متوجه شد که کوچکترین جای امیدواری وجود ندارد. مشکل اصلی آنها قلب بیمار نبود. در اعضای بدن جان کرانین، علائم سرطانی مشاهده می شد.
رزیدنتی گفت:

- آه خدای بزرگ! ما باید چکار کنیم؟
- باید دعا کنیم با این بیماری و خیمش زیاد زنده نماند.

هنگامی که پیج از اتاق جراحی بیرون آمد و قدم به راهرو گذاشت، با دو مرد و یک زن روبرو شد. ظاهراً آنها انتظار او را می کشیدند. آن زن در حدود سی و هشت سال سن داشت و موهایی به رنگ سرخ تند با صورتی بسیار آرایش کرده داشت. او عطری تند و ارزانقیمت به خود زده و پیراهنی چنان تنگ پوشیده بود که هیكل و اندام گوشتالو و هوس انگیز او را بیشتر به معرض تماشای می گذاشت. آن دو مرد نیز دارای موهای سرخ بودند و حدود چهل و چهار سال سن داشتند. برای پیج، آنها درست شبیه یک گروه سیرکی بودند.

زن سرخ مو پرسید:

- شما دکتر تیلور هستید؟

- بله.

- من خانم کرانین هستم. اینها هم برادرهایم هستند. حال شوهرم

چطور است؟

پیج لحظه ای تردید کرد و سپس با دقت اظهار داشت:

- عمل جراحی تا آنجا که انتظار می رفت به خوبی پیش رفت...

خانم کرانین با لحنی تصنعی و در حالی که چشمانش را با یک دستمال توری پاک می کرد گفت:

- آه خدایا! سپاس به درگاهت! اگر اتفاقی برای جان می افتاد، من دق می کردم!

پیج احساس کرد مشغول تماشای هنرنمایی یک هنرپیشه بسیار بد می باشد.

- آیا می توانم عشقم را ببینم؟

- هنوز نه خانم کرانین. او در اتاق جراحی حضور دارد. به شما پیشنهاد می کنم فردا صبح به این جا بازگردید.

- ما دوباره برمی گردیم.

او رو به جانب آن دو مرد کرد و گفت:

- برویم بچه ها!

پیج شاهد دور شدن آنها شد و با خود اندیشید: «بیچاره جان کرانین...»

صبح روز بعد، گزارش عمل را به دست پیج دادند. سرطان در سراسر بدن جان کرانین پخش و گسترده شده بود. آغاز هر نوع درمان تشعشعی بیفایده بود.

متخصص مزبور رو به جانب پیج کرد و گفت:

- هیچ کاری از دست کسی ساخته نیست مگر آن که سعی شود او

را در راحتی و آسایش نگهداشت. او به زودی دچار دردهای وحشتناکی خواهد شد.

- چقدر وقت برایش باقی است؟

- یک هفته، حداکثر دو هفته.

پیچ به واحد مراقبت‌های ویژه رفت تا سری به جان کرانین بزند. او در خواب بود و دیگر به هیچ وجه مردی تلخ و زنده و عبوس نبود، بلکه درست شبیه هر انسان دیگری به نظر می‌رسید. انسانی که به شدت تلاش داشت برای حفظ بقای خود مبارزه نماید. دستگاه تنفس مصنوعی به او وصل کرده بودند، و سرم غذایی نیز به او تزریق شده بود. پیچ کنار تخت او نشست و به تماشای او پرداخت. پیرمرد ظاهری خسته و شکست خورده داشت.

پیچ با خود فکر کرد: «او یکی از آن انسانهای بدشانس است. با وجود انواع درمانهای اعجاب‌آور پزشکی مدرن، هیچ کاری از دست ما ساخته نیست تا او را نجات دهیم...»

پیچ با ملایمت بازوی او را فشرد و بعد از مدتی، او را ترک کرد.

در اواخر بعدازظهر، پیچ دوباره سری به جان کرانین زد. او را از دستگاه تنفس مصنوعی برداشته بودند. هنگامی که او چشمانش را گشود و پیچ را مشاهده کرد، با صدایی خواب‌آلود پرسید:

- عمل جراحی به پایان رسید، هان...؟

پیچ لبخندی اطمینان‌بخش زد:

- بله. من فقط آمدم ببینم آیا شما کم و کسری ندارید و آیا راحت

هستید؟

او با لحنی تمسخرآمیز تکرار کرد:

- راحت؟ چه اهمیتی برای شما دارد؟

پیچ گفت:

- خواهش می‌کنم! بیاید با هم دعا نکنیم.

کرانین در سکوت به تماشای او پرداخت:

- آن یکی پزشک به من گفت که شما کارتان را به نحو احسن انجام

دادید.

پیچ حرفی نزد.

پیرمرد پرسید:

- من مبتلا به سرطان هستم، مگر نه؟

- بله.

- و وضع تا چه اندازه بد است؟

این پرسش، تمام جزایح دنیا را با مشکلی عجیب روبرو می‌سازد.

آنها بر سر دوراهی قرار می‌گیرند و ناچار هستند دیر یا زود واقعیت را

اطلاع دهند.

پیچ گفت:

- اوضاع زیاد جالب نیست.

سکوتی طولانی حکمفرما شد:

- پس درمان با تشعشع و یا کیموتراپی چه می‌شود؟

- خیلی متأسفم... این کارها بیشتر باعث آزار و اذیت شما خواهند

شد و هیچ کمکی هم به اوضاع نخواهند کرد.

- متوجه هستم... خوب... به هر حال من از زندگی خوبی برخوردار

بودم.

- بله از این بابت تردید ندارم.
- ممکن است با نگاه کردن به چهره و قیافه فعلی من، این طور تصور نکنید، اما من خیلی محبوب زنها بودم.
- باور کردن این موضوع برایم خیلی سهل و آسان است.
- بله... زن... استیک‌های کلفت و لذیذ... سیگارهای برگ... بینم شما شوهر دارید؟
- خیر.
- باید داشته باشید. هر کسی باید متأهل باشد. من دو بار ازدواج کردم. ازدواج اولم سی و پنج سال طول کشید. همسرم، خانمی بسیار خارقالعاده بود. او از یک حمله قلبی فوت کرد.
- متأسفم.
- عیبی ندارد...
- او آهی کشید و افزود:
- بعد هم فریب خوردم و با یک زن دیوانه ازدواج کردم. در واقع با او و دو برادر گرسنه‌اش ازدواج کردم. به گمانم این به خاطر علاقه زیاد من به زنها باشد. رنگ سرخ گیسوانش مرا پاک دیوانه کرد! او خیلی معرکه است...
- بله شک ندارم که...
- البته قصد توهمین ندارم، اما آیا می‌دانید به چه دلیل مرا در این بیمارستان لعنتی زهوار در رفته بستری کردند؟ این تقصیر همسرم بود. او میل نداشت به خاطر من پول زیادی خرج شود و مرا در یک بیمارستان خصوصی ببرند. به این ترتیب، پول بیشتری برای او و

برادرهایش خواهد ماند.

- او سرش را بلند کرد و نگاهی به پیچ انداخت:
- بینم چقدر وقت برایم باقی مانده؟...
- آیا جویبی صادقانه و راست می‌خواهید؟
- نه... چرا...
- یک هفته تا دو هفته.
- یا عیسی مسیح! بینم دردم هم روز به روز بدتر خواهد شد، نه؟
- من خواهم کوشید تا آنجا که برایم مقدور است، شما را راحت و بی‌درد بکنم، آقای کرانین.
- مرا جان صدا بزنید.
- جان.
- زندگی خیلی چرند است، این طور نیست.
- شما گفتید از زندگی خوبی بهره‌مند بودید.
- همین طور است. به راستی که مسخره و بامزه است هنگامی که انسان می‌داند به پایان خط رسیده است. به نظر شما ما بعد از اینجا به کجا می‌رویم؟
- نمی‌دانم.
- جان لبخندی اجباری زد و گفت:
- هنگامی که به آنجا رسیدیم به شما اطلاع خواهم داد.
- الآن قرار است مقدار داروی مسکن به شما تزریق کنند. آیا کاری هست که بتوانم برای شما انجام بدهم تا راحت‌تر بشوید؟
- بله. امشب دوباره بیایید و با من حرف بزنید.
- آن شب، شب تعطیلی پیچ بود و به راستی خسته بود، با این حال

پاسخ داد:

- بسیار خوب من دوباره خواهم آمد.

آن شب، هنگامی که پیج به دیدن جان کرانین رفت، پیرمرد کاملاً هوشیار و بیدار بود.

- حالتان چطور است؟

پیرمرد شکلکی از درد در آورد:

- خیلی بد هستم... من هرگز تحمل درد را نداشته‌ام. به نظرم صبر و معاومتم خیلی کم باشد.

- بله می‌فهمم.

- شما با هیزل ملاقات کردید، نه؟

- هیزل...؟

- بله، همسرم. همان زن دیوانه! او و برادرانش برای دیدن من آمده بودند. او گفت شما با آنها حرف زده بودید.

- بله.

- خیلی معرکه است... نه؟ جای هیچ گونه تردید نیست که خودم را بی‌جهت در دردسر انداختم. آنها خیلی مشتاق به مرگ من هستند و حسابی بی‌صبر شده‌اند.

- این حرف را نزنید.

- این راست است. تنها دلیلی که هیزل را واداشت با من ازدواج کند به خاطر پول من بود. در واقع، این نکته زیاد برایم مهم نبود. من دوران خوبی با سپری کردم. اما کم‌کم او و برادرهایش طمع پیدا کردند. آنها همیشه بیشتر و بیشتر می‌خواستند.

آن دو در سکوتی مطبوع نشستند و مدتی حرف نزدند.

- آیا به شما گفته بودم که من اهل مسافرت کردن بودم؟

- خیر.

- بله... من در کشورهای مختلفی حضور داشتم... من در سوئد،

دانمارک... و آلمان بودم... آیا شما تا به حال به اروپا رفتید؟

پیج به یاد روزی افتاد که همراه دوستانش به آژانس مسافرتی رفته بودند... با خود اندیشید:

«من برای دیدن لندن در تب و تاب هستم... پاریس جایی است که حتماً باید ببینم... دلم می‌خواهد سوار یک گوندولا بشوم و در زیر نور مهتاب در ونیز گردش شبانه کنم...» او با صدای بلند پاسخ داد:

- خیر نرفته‌ام.

- باید به اروپا بروید.

- شاید روزی این کار را بکنم.

- به نظرم شما در آمد زیادی ندارید؟ خصوصاً با کار در این بیمارستان، نه؟

- به حد کافی در آمد دارم.

کرانین سرش را جنباند و گفت:

- بله. شما باید حتماً سری به اروپا بزنید. لطفاً یک محبت به من

بکنید. به شهر پاریس بروید... اتاقی در هتل «کریون» بگیرید و در

رستوران ماکسیم شام بخورید. یک استیک بزرگ و کلفت و یک بطری

شامپانی سفارش بدهید و هنگامی که آن استیک لذیذ را خوردید، و

جامی از آن شامپانی نوشیدید، میل دارم به من فکر کنید! آیا این کار را

خواهید کرد...؟

پیچ با صدایی آرام پاسخ داد:

- یک روز این کار را خواهم کرد.

جان کرانین مشغول تماشای او بود:

- آفرین. اکنون خسته هستم. آیا باز هم فردا می‌آیید تا با هم حرف

بزنیم؟

- فردا می‌آیم.

جان کرانین به خواب رفت.

فصل بیست و نهم

کن مالوری عقیده شدیدی به شانس و اقبال داشت. بعد از ملاقات با خانواده سرشناس هریسون، او باز هم بیشتر به این موضوع اعتقاد پیدا کرد و به این نتیجه رسید که بخت به او روی آورده است. امکان این که مردی به ثروتمندی الکس هریسون به آن بیمارستان ایالتی آمده باشد، به راستی غیر ممکن به نظر می‌رسید. مالوری با خوشحالی با خود اندیشید: «آن وقت این من بودم که جان او را از مرگ نجات دادم! اکنون او خواهان تشکر و نشان دادن حق شناسیش است!» او از یکی از دوستانش درباره خانواده هریسون سؤال کرده بود. دوست مالوری گفته بود:

- کلمه ثروتمند به هیچ وجه برای این مرد کافی نیست. او حتی میلیارد هم نیست. او از این وضع نیز فراتر می‌رود! ضمناً، او دختری بسیار بسیار خوش قیافه و جذاب نیز دارد. دخترش سه، چهار مرتبه

ازدواج کرده است. آخرین دفعه، همسر یک گُت شده بود.

- آیا تا به حال با هریسون‌ها ملاقات کرده‌ای؟

- خیر. آنها با امثال ما رفت و آمد نمی‌کنند.

در یک صبح شنبه، الکس هریسون به کن مالوری زنگ زد و گفت:

- کن، آیا به نظرت من در وضعیتی هستم که شنبه هفته آینده،

ضیافت شامی بر پا نمایم؟

مالوری گفت:

- چنانچه خودتان را بیش از اندازه خسته نکنید، دلیلی برای خلاف

آن نمی‌بینم... الکس هریسون لبخندی زد:

- خوب شد. قرار است تو مهمان افتخاری من باشی.

مالوری ناگهان دچار شور و هیجان شد. با خود اندیشید:

«پس این پیرمرد به راستی به حرفی که می‌زد اعتقاد داشت.» او با

صدای بلند گفت:

- خب... خیلی متشکرم.

هریسون آدرس خانه‌اش را به او داد و گفت:

- هفته آینده، ساعت هفت و نیم شب، من و لورن به انتظار آمدنت

خواهیم بود.

مالوری گفت:

- حتماً خواهم آمد.

سپس با خود اندیشید:

«مطمئن باشید قول بی‌جا نمی‌دهم!»

مالوری قبلاً به کت قول داده بود او را برای آن شب به تئاتر ببرد. اما

لغو کردن برنامه‌اش با او کار سهلی به نظر می‌رسید. او پول شرط بندی

را گرفته و از داشتن پول بادآورده بسیار لذت می‌برد. آنها چند بار در

هفته همدیگر را در بیمارستان می‌دیدند و چنانچه برنامه کاری آنها

هم آهنگ نمی‌شد با هم قرار ملاقات در یکی از رستوران‌های دورافتاده

می‌گذاشتند.

مالوری با خوشحالی با خود فکر می‌کرد: «کت به راستی زیباست

و من از هم صحبتی با او احساس لذت می‌کنم!

اما... خب دیگر... یکی از همین روزها باید به او بگویم

آری و درچی!»

در روزی که مالوری قرار بود به دیدن هریسون‌ها برود، او به کت

زنگ زد:

- خبر بد عزیزم!

- چه خبر شده عزیزم؟

- یکی از دکترها بیمار است و از من خواهش کرده به جای او بروم

سرکار. متأسفانه باید قرار ملاقاتمان را لغو کنم.

کت میل نداشت به مالوری نشان دهد تا چه اندازه از ندیدن او

مأیوس شده بود، و این که چقدر نیاز داشت تا در کنار مرد جوان

باشد... به جای آن، با صدایی شاد پاسخ داد:

- خب دیگر! این یک کار پزشکی است، مگر نه؟...

- بله. حتماً جبران خواهم کرد.

کت با مهربانی گفت:

- لازم نیست جبران کنی. من دوست دارم.

- من هم دوست دارم.

- کن، بالاخره چه وقت در مورد آینده‌مان به صحبت خواهیم نشست؟

- منظورت چیست؟ او دقیقاً منظور کت را می‌فهمید. یعنی یک رابطه دائمی. یک تعهد... زنها همه یک شکل بودند. زنها از زیبایی و اندام خود برای به دام کشیدن مردها استفاده می‌کنند تا یک بدبخت ساده‌لوح را وادار به این نمایند که یک عمر با آنها بماند... خوب... متأسفانه یا خوشبختانه او خیلی زرنک‌تر از این حرفها بود. هنگامی که وقتش برسد، او با کمال تأسف از این مخلصه جان سالم به در خواهد برد... درست مثل صدها بار گذشته...

کت گفت:

- به نظرت وقت آن نرسیده که ما تاریخ ازدواج‌مان را تعیین کنیم؟ من باید خیلی کارها انجام بدهم.
- آه البته. حتماً.

- به نظرم ماه ژوئن مناسب باشد. نظر تو چیست؟

مالوری با خود اندیشید: «تصور نمی‌کنم میل داشته باشی عقیده واقعی مرا بدانی! چنانچه کارهایم را به درستی بازی کنم، به زودی مراسم ازدواجی صورت خواهد گرفت، اما نه با تو...!» او با صدای بلند گفت:

- در این مورد دوباره صحبت خواهیم کرد عزیزم. دیگر وقت آن رسیده که بروم.

کاخ خانواده هریسون، درست مثل خانه‌های فیلم‌های سینمایی

بود. در اطراف خانه، صدها متر باغ و سبزه و چمن دیده می‌شد. خود آن کاخ نیز دارای ابعادی بسیار وسیع بود.

در آنجا، نزدیک به بیست نفر مهمان دعوت شده بودند و در سالن پذیرایی دلپاز و عظیم، گروه ارکستری مشغول نوازندگی بود. هنگامی که مالوری قدم به داخل سالن گذاشت، لورن با شتاب به سمت او رفت تا از او استقبال نماید. او یک پیراهن ابریشمی بیسار تنگ بر تن داشت و بعد از آن که دست مالوری را فشرد گفت:

- خوش آمدید، آقای مهمان افتخاری! از این که نزد ما تشریف آورید خیلی خوشحالم.

- من هم همین طور. حال پدرتان چطور است؟

- او کاملاً سالم و در قید حیات است. آن هم به خاطر زحمات ارزنده شما. در این خانه، شما را به عنوان یک قهرمان در نظر می‌گیرند.

مالوری لبخندی متواضعانه زد و گفت:

- من فقط وظیفه‌ام را انجام دادم.

- این جمله‌ای است که شما پزشکها عادت دارید چند بار در روز بگویید!

لورن دست او را گرفت و شروع به معرفی او به مهمانان کرد. فهرست مهمانان از ویژگی خاصی برخوردار بود. همه از خانواده‌های نجیب و اصیل زادگان بسیار معروف جهان بودند. در آنجا فرماندار ایالت کالیفرنیا، سفیر کبیر فرانسه، قاضی دادگاه عالی کشوری و یک تعداد سیاستمدار و هنرمند و تاجران ثروتمند حضور داشتند.

مالوری قادر بود ارتعاش قدرت و ثروت را در فضای آن سالن

احساس کند و از این موضوع به هیجان آمده بود.

او با خود فکر کرد: «من به این محیط تعلق دارم... در همین نقطه، با این گروه مردم...»

شام بسیار لذیذ و با ظرافت و دقت خاصی سرو شد. در پایان شب، هنگامی که مهمانان کم‌کم شروع به خداحافظی کردند، هریسون به نزدیک مالوری آمد و گفت:

- لازم نیست عجله کنی، کن. مایلم کمی با تو صحبت کنم.

- با کمال افتخار.

هریسون، لورن و مالوری به اتاق کتابخانه رفتند. هریسون در کنار مبل در نزدیک دخترش نشست.

- هنگامی که در بیمارستان بستری بودم و به تو گفتم که آینده درخشانی را برایت می‌بینم، به راستی از صمیم قلب حرف می‌زدم.

- از اعتماد شما به خودم خیلی سپاسگزارم آقا.

- بهتر است یک مطب شخصی برای خودت باز کنی.

مالوری خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و گفت:

- متأسفانه این کار زیاد هم آسان نیست آقای هریسون. باز کردن یک مطب خصوصی، خیلی وقت می‌گیرد و من زیاد...

- در شرایط معمول به. اما تو یک مرد معمولی نیستی.

- منظور شما را نمی‌فهمم.

لورن شروع به صحبت کرد:

- بعد از پایان دوره رزیدنتی شما، پدرم مایل است مطبی برای شما باز کند.

مالوری برای لحظه‌ای ساکت ماند. او قدرت تکلم خود را از دست

داده بود. این کار خیلی بی‌نظیر بود. به نظرش رسید که انگار در یک خواب طلایی و شیرین حضور دارد:

- من... من نمی‌دانم چه بگویم:

- من دوستان با نفوذ و ثروتمند زیادی دارم. از همین حالا هم با چند تن از آنها، درباره تو صحبت کرده‌ام. من می‌توانم به تو تضمین کنم به محض این که تابلوی پزشکی‌ات را از دیوار آویزان کنی، صدها مشتری پیدا کنی به طوری که فرصت سر خاراندن هم نداشته باشی.

لورن گفت:

- پدر جان معمولاً وکلا هستند که پلاکارتی از سر در خانه‌شان آویزان می‌کنند!

- هر اسمی که می‌خواهد داشته باشد! مهم نیست! چیزی که مهم است این که من مایلم سرمایه لازم را در اختیار تو قرار بدهم. آیا به این برنامه علاقه‌مند هستی؟...

مالوری به سختی قادر به تنفس بود:

- بله خیلی زیاد. اما من... من نمی‌دانم چه وقت قادر خواهم شد سرمایه شما را به شما بازگردانم...

- متوجه حرفهای من نشدی! این من هستم که دارم سرمایه خود تو را به تو باز می‌گردانم! تو هیچ پولی به من بدهکار نیستی و نخواهی بود. این من هستم که مدیون تو هستم.

لورن با چشمانی گرم و مشتاق به مالوری خیره شده بود:

- لطفاً موافقت کنید!

- خیلی احمق خواهم بود اگر چنین کاری نکنم، مگر نه؟

لورن با لطافت پاسخ داد:

همین طور است. من مطمئنم شما اصلاً احمق نیستید...

در راه مراجعت به خانه، کن در اوج شادی و لذت بود، او با خود اندیشید: «اوضاع از این بهتر نمی شود... اما او اشتباه می کرد. اوضاع باز هم بهتر شد!»

روزی لورن به او تلفن زد و گفت:

- امیدوارم از مخلوط کردن کار با لذت بدتان نیاید؟

مالوری لبخندی باطنی زد و گفت:

- ابدأ. چه فکری در سر داشتید؟

- شنبه شب یک ضیافت رقص برای انجمن خیریه بر پا خواهد شد.

آیا می توانید مرا به آنجا همراهی کنید؟

مالوری فکر کرد:

- آه عزیزم! خیالت راحت باشد نه تنها تو را به آنجا همراهی

خواهم کرد، بلکه کارهای دیگری هم هست که باید به آنها رسیدگی

کنیم... او با صدای بلند گفت:

- البته! با کمال میل!

او شنبه شب، کشیک داشت، اما تصمیم گرفت زنگ بزند و خود را

بیمار اعلام کند تا بیمارستان پزشک دیگری را انتخاب کند...

مالوری مردی بود که به طرح ریزی پیش پیش برنامه ها، اعتقادی

راسخ داشت. اتفاقاتی که برایش افتاده بودند، به گونه ای از آب در

آمدند که از بهترین و خیال انگیزترین رؤیاهایش نیز بهتر بودند! مالوری

در عرض چند روز، به دایره اجتماعی لورن راه یافت و زندگی از ریتم

و آهنگ سریعتری برایش بر خوردار شد. او عادت کرد شبها با لورن به انواع مجالس و مهمانی ها برود. تا نزدیکی صبح بر قصد و بعد هم با عجله به بیمارستان بیاید و کارهای روزانه اش را انجام دهد. کم کم از ماهیت کاری او شکایاتی به عمل آمد، اما او هیچ اهمیتی نمی داد.

او با خود می گفت: «به زودی از این بیمارستان رها خواهم شد...»

او از فکر بیرون آمدن از آن بیمارستان مزخرف دولتی، و باز کردن

مطب شخصی اش، به شدت به هیجان می افتاد اما جایزه اصلی او،

لورن بود. دختری زیبا که بخت و سرنوشت در پیش رویش قرار داده

بود.

کت نیز کم کم باعث مزاحمت او می شد. مالوری ناچار شده بود.

دائماً عذر و بهانه هایی برای اجتناب از دیدن او، به وی ارائه نماید.

چنانچه کت بر او فشار وارد می آورد، مالوری عادت داشت بگوید:

- عزیزم! من دیوانه ات هستم... معلوم است که خیال دارم با تو

ازدواج کنم، اما در حال حاضر من... و آن وقت او شروع به ارائه

صدها بهانه مختلف می کرد.

این لورن بود که در نهایت به او پیشنهاد کرد تعطیلات آخر هفته را

در کلیه خانوادگی شان واقع در بیگ سور سپری نمایند. مالوری سر از

پا نمی شناخت. او با خود فکر کرد: «همه چیز دست به طبق برنامه پیش

می رود. من به زودی صاحب ثروت هنگفتی خواهم شد!»

آن کلیه در میان تپه هایی از درختان کاج واقع شده بود. ساختمان

کلیه عظیم و دلپاز، و نمای بیرونی آن از چوب و سنگ بود. منظره پیش

روی آنها به اقیانوس لاجوردی رنگ اطللس بود. در آنجا یک اتاق

خواب اصلی، با هشت اتاق خواب دیگر برای مهمانان، به همراه یک اتاق نشیمن وسیع با یک بخاری دیواری سنگی، یک استخر سرپوشیده و یک گرمابه عظیم با آبی داغ و جوشان وجود داشت. همه جای آن، حکایت از ثروت و پول و اصالت خانوادگی می کرد... هنگامی که وارد کلبه شدند، لورن رو به جانب مالوری نمود و گفت:

- من به مستخدمین کلبه مرخصی دادم بروند...

مالوری خندید:

- فکر خوبی کردید...

او از جایش برخاست و گفت:

- من دیوانه تو هستم.

لورن گفت:

- ثابت کن!

مالوری بدون تأمل سرش را محکم به در اتاق اصلی کلبه کوبید و در یک چشم بر هم زدن تمام صورتش پر از خون شد و سرانجام گفت:

- حالا ثابت شد!؟

و شروع به خندیدن کرد.

- بهتر! من نمی خواهم تو قادر به دیدن و تماشای شخص دیگری باشی.

لورن روی تخت نشست و افزود:

- ببینم کسی دیگر که در زندگی نیست کن، مگر نه؟...

- خیالت از این بابت راحت باشد!

او با صدایی که سعی داشت بسیار صادقانه و صمیمی باشد افزود:

- برای من در این دنیا هیچ کس دیگری غیر از تو وجود ندارد. من عاشق تو هستم لورن!

اکنون وقت آن رسیده بود که او دل به دریا می زد و آینده اش را با شکل و قیافه ای قشنگ و وسوسه انگیز به زن جوان نشان می داد. داشتن یک مطب شخصی و اشتغال به کاری بسیار موفقیت آمیز با درآمدی زیاد، خیلی خوب بود، اما برای مالوری، داماد شدن، آن هم داماد الکس هریسون بزرگ شدن، امری دیگر بود.

کن گفت:

- می خواهم با من ازدواج کنی.

مرد جوان نفسش را حبس کرد و به انتظار پاسخ لورن ماند.

زن جوان گفت:

- آه بله عزیزم... بله!

کت در آپارتمان حضور داشت و با نگرانی و التهاب تمام سعی داشت با مالوری تماس بگیرد. سرانجام به بیمارستان زنگ زد:

- خیلی متأسفم، دکتر هانتر هستم... ببینم دکتر مالوری کشیک ندارند، اما تلفن منزلشان نیز جواب نمی دهد... آیا نگفته است کجا می توان با او تماس گرفت؟

- خیر. هیچ توضیحی به ما نداده اند.

کت گوشی تلفن را گذاشت و رو به جانب پیچ کرد و گفت:

- حتماً اتفاقی برایش افتاده است. من می دانم! وگرنه تا الآن با من تماس می گرفت.

- کت، هزاران دلیل وجود دارد که چرا تا به حال به تو زنگ نزده...

شاید ناگهان کاری برایش پیش آمده و از شهر خارج شده یا آنکه...

- حق با تو است. من مطمئنم دلیل موجهی وجود دارد.

او نگاهی به تلفن انداخت و خواست که مالوری هر چه زودتر با او تماس بگیرد.

هنگامی که مالوری به سان فرانسیسکو برگشت، به بیمارستان زنگ

زد تا با کت صحبت کند. تلفنچی گفت:

- دکتر هانتر در خانه هستند.

- متشکرم.

مالوری به آپارتمان زنگ زد. کت در خانه بود:

- سلام عزیزم!

- آه! کن! تو کجا بودی...؟ خیلی نگران بودم. من به همه جا زنگ

زدم تا با تو...

او با صدایی نرم پاسخ داد:

- یک کار خانوادگی برابم پیش آمده بود. خیلی متأسفم. فرصت

نشد با تو تماس بگیرم. ناچار شدم از شهر خارج شوم. آیا ممکن است

به دیدنت بیایم؟

- خودت خوب می‌دانی که می‌توانی بیایی. خیلی خوشحالم از این

که حالت خوب است. من...

- تا نیم ساعت دیگر.

مالوری گوشی تلفن را گذاشت و با خوشحالی اندیشید: «وقت

موعود از راه رسیده است تا از بسیاری چیزها صحبت کنیم عزیزم...

کت، عزیزم، رابطه ما خیلی عالی بود، اما خب دیگر... مثل هر رابطه

دیگری، لحظه پایان آن فرا رسیده است...»

هنگامی که مالوری به آپارتمان رسید، کت در راه روی او باز کرد

و در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- چقدر دلم می‌خواست ببینمت.

او قادر نبود به او اعتراف کند تا چه اندازه احساس ناامیدی و

نگرانی کرده بود. اصولاً مردها از این کارها بیزار بودند. کت به عقب

رفت و گفت:

- طفلک بیچاره‌ام! قیافه‌ات حسابی خسته و کوفته است!

مالوری آهی کشید و گفت:

- بیست و چهار ساعت اخیر سر پا بودم و اصلاً نخوابیدم...

او با خود فکر کرد: «حداقل این قسمت از حرفهایم راست

است...!»

کت او را با حسرت برانداز کرد:

- طفلک من! آیا می‌خواهی چیزی برایت درست کنم؟

- نه! حالم خوب است. به تنها چیزی که نیاز دارم، خواب است.

اما بهتر است بنشینیم کت. ما باید با هم صحبت کنیم.

مالوری روی مبلی در مقابل زن جوان سیاهپوست نشست.

کت پرسید:

- آیا اتفاقی افتاده است؟

مالوری نفس عمیقی کشید و گفت:

- کت... اخیراً خیلی در مورد رابطه‌مان فکر کردم.

کت لبخندی زد:

- من هم همینطور. ضمناً خبرهای خوشی برایت دارم...
 - نه صبر کن! بگذار حرفم را تمام کنم کت. به عقیده من ما داریم کارها را با شتاب انجام می‌دهیم. من... من تصور می‌کنم که خیلی با عجله از تو خواستگاری کردم.
 رنگ از رخسار کت پرید:
 - منظورت... منظورت چیست؟
 - منظور من این است که ما باید همه کارها را به تعویق بیندازیم.
 کت احساس کرد چهار دیوار اتاق به او نزدیک و نزدیکتر شدند و او را در خود فشردند. او به سختی قادر به تنفس شد:
 - کن، ما نمی‌توانیم هیچ کاری را به تعویق بیندازیم. من از تو صاحب بچه‌ای شده‌ام...

فصل سی‌ام

پیج با بدنی خسته و ناتوان، ساعت دوازده نیمه‌شب، به خانه رسید. آن روز به سختی برای پیج از آب درآمده بود. او حتی فرصت ناهار خوردن نیز پیدا نکرده بود. شامش نیز از یک ساندویچ ساده در بین دو عمل جراحی تشکیل شده بود.

او روی تخت افتاد و بلافاصله به خواب فرو رفت. سرانجام با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. او با چشمانی خواب‌آلود دستش را دراز کرد تا گوشی را بردارد و نگاهی به ساعت پاتختی‌اش انداخت. ساعت سه بامداد بود:

- الو؟

- دکتر تیلور؟ خیلی متأسفم از اینکه مزاحم شما شدم، اما یکی از بیمارانتان اصرار دارد همین الان شما را ببیند.

گلوی پیج به قدری خشک شده بود که به زحمت قادر به حرف زدن

شد:

- من تعطیل هستم. آیا نمی‌توانید پزشک دیگری را...؟

- او حاضر نیست با پزشک دیگری صحبت کند. او می‌گوید فقط

شما را می‌خواهد!

- کدام بیمارم؟

- جان کرانین.

او از جایش برخاست:

- چه خبر شده؟

- نمی‌دانم. او از حرف زدن با همه خودداری کرده است. فقط

حاضر است با شما صحبت کند.

پیچ با صدایی خسته و ضعیف گفت:

- بسیار خوب. من الآن حرکت می‌کنم.

سی دقیقه بعد، پیچ به بیمارستان رسید. او مستقیم به اتاق جان

کرانین رفت. کرانین بیدار روی تخت دراز کشیده بود. لوله‌های

مختلفی به سوراخ‌های بینی و بازوانش وصل بود. صدای پیرمرد

ضعیف و گرفته بود:

- متشکرم از این که آمدید.

پیچ در کنار تخت او، روی صندلی نشست و با لبخندی گفت:

- عیبی ندارد جان. به هر حال من هیچ کاری به جز خوابیدن

نمی‌کردم. چه کاری از دست من ساخته است که هیچ کس مگر من از

عهده انجام آن، در این بیمارستان بزرگ بر نمی‌آید؟

- میل دارم با من صحبت کنی.

پیچ ناله‌ای کرد و گفت:

- در این وقت شب، من تصور می‌کردم با یک وضع اضطراری

روبرو هستم.

- همین‌طور هم هست. می‌خواهم اینجا را ترک کنم.

پیچ سرش را تکان داد:

- این غیرممکن است. شما فعلاً نمی‌توانید به خانه بازگردید. در

خانه نمی‌توانید مثل اینجا درمان بشوید...

کرانین صحبت او را قطع کرد:

- من نمی‌خواهم به خانه بازگردم. می‌خواهم بروم...

پیچ نگاهی به او انداخت و آهسته گفت:

- منظور شما چیست؟

- شما خوب می‌دانید منظورم چیست. داروهایی که به من می‌دهید

دیگر در بدنم کارگر نیست. من قادر به تحمل این درد نیستم. می‌خواهم

از دنیا بروم.

پیچ به جلو خم شد و دست او را گرفت:

- جان... من نمی‌توانم چنین کاری انجام بدهم. اجازه بدهید کمی

داروی مسکن برایتان...

- نه. من دیگر خسته شده‌ام پیچ. می‌خواهم دیگر به آن جایی که قرار

است بروم، عازم شوم... اما میل ندارم به این شکل و با این شیوه، زنده

بمانم. دیگر نمی‌خواهم...

- جان...

- ببینم چقدر وقت برایم مانده است؟ چند روز دیگر، نه؟ من که به

تو گفته بودم. من اصلاً طاقت درد را ندارم. من در اینجا عین یک حیوان

اسیر و در دام افتاده، دراز کشیده‌ام و دهها لوله لعنتی به بدنم وصل

است. بدنم از داخل دارد آهسته خورده می‌شود و از بین می‌رود. به این که نمی‌شود گفت زندگی. به این کار می‌گویند مُردن! به خاطر خدا به دادم برس! او ناگهان دچار دردی شدید شد. پیچ ناچار بود درخواست جان کرانین را به دکتر بنجامین کرانین گزارش دهد. والاس نیز به نوبه خویش آن درخواست را به کمیته اداری بیمارستان اطلاع می‌داد. سپس هیئتی از پزشکان جمع می‌شدند تا شرایط جسمانی کرانین را مورد بررسی و مطالعه قرار دهند و بعد هم تصمیمی اتخاذ نمایند. پس از آن، این درخواست باید توسط اشخاص دیگری مورد تأیید قرار می‌گرفت که...

- پیچ از زندگی خودم است! به من تعلق دارد. اجازه بده هر آن طور که می‌خواهم با آن بکنم!

پیچ نگاهی به بدن ناتوان پیرمرد انداخت. مردی که در بدنی دردمند و رنجور اسیر و گرفتار مانده بود.

- من به تو التماس می‌کنم...

پیچ دست او را در دست گرفت و آن را برای مدتی طولانی نگهداشت. هنگامی که به حرف آمد گفت:

- بسیار خوب جان. من این کار را انجام می‌دهم.

کرانین موفق شد لبخندی بی‌روح بزند:

- می‌دانستم می‌توانم روی تو حساب کنم.

پیچ به جلو خم شد، پیشانی او را بوسید و گفت:

- چشمانتان را ببندید و به راحتی بخوابید.

- شب بخیر پیچ.

- شب بخیر جان.

جان کرانین آهی کشید و چشمانش را بست. لبخندی سرمست بر چهره‌اش نمایان شد. پیچ کماکان در اتاق او ماند و به کاری که قرار بود انجام دهد، فکر کرد. او به یاد آورد که در نخستین روزی که به بیمارستان آمده بود، از دیدن بیماری که توسط خود بیمارستان به خواب ابدی فرو رفت، تا چه اندازه متعجب و وحشترده شده بود. آن زن بدبخت نزدیک به شش هفته در حالت بیهوشی کامل به سر برده بود... تمام علائم حیاتی‌اش از بین رفته بودند... هیچ کار دیگری برای آن بیمار از دست پزشکان ساخته نبود... و بنا به اظهارات دکتر «رادنور» قرار شده بود عصر آن روز، تمام لوله‌های اکسیژن او را از بدنش بیرون بیاورند. آیا نجات یک انسان و بیرون کشیدن او از یک وضعیت بدبختی و درد، کار اشتباهی بود؟

پیچ آهسته، و انگار مشغول راه رفتن در آبی عمیق بود، از جایش برخاست و به سمت کابینت مخصوص که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت رفت و در آن را گشود. در آنجا، یک شیشه انسولین برای موارد اضطراری قرار داشت. او شیشه را برداشت و همانجا ایستاد و به آن خیره شد. او سپس در شیشه را باز کرد، یک سرنگ را با انسولین پر کرد و به تخت جان کرانین نزدیک شد. هنوز هم فرصت عقب‌نشینی بود... اما پیچ به یاد اظهارات جان افتاد:

- من عین حیوانی اسیر و در دام افتاده در این تخت گرفتار مانده‌ام... به این که نمی‌گویند زندگی! این مُردن است! به خاطر خدا، به دادم برس!...

پیچ به جلو خم شد و آهسته، انسولین را به لوله‌ای که به بازوی کرانین وصل بود، تزریق کرد.

- پیچ آهسته گفت:

- خوب بخواب...

او متوجه نبود که مشغول گریستن است. زن جوان سپس به خانه بازگشت و بقیه شب را بیدار ماند و به کاری که کرده بود اندیشید. در ساعت شش صبح، زنگ تلفن به صدا درآمد و یکی از رزیدنت‌ها با او صحبت کرد:

- خیلی متأسفم که ناچارم یک خبر غم‌انگیز را به اطلاع شما برسانم دکتر تیلور. بیمار شما، جان کرانین، امروز صبح زود از حمله قلبی جان سپرد.

پزشک بخش آن روز صبح، هیچ کس مگر دکتر آرتور کین نبود.

فصل سی و یکم

تنها دفعه‌ای که کن مالوری به یک آپرا رفته بود، در طی برنامه خوابش برده بود. اما در آن شب مخصوص، در حالی که در اپرای سان فرانسیسکو نشسته و مشغول تماشای آپرای معروف ریگولتو^۱ بود، از هر دقیقه برنامه لذت برد. او در لژ مخصوص در کنار لورن هریسون و پدر زن جوان نشسته بود. در طبقه پایین اپرا، الکس هریسون در طول آنراکت او را به افراد بیشماری معرفی کرده بود.

- این آقا، داماد آینده‌ام و پزشکی عالیمقام دکتر کن مالوری است. همین که انسان داماد آینده الکس هریسون بود، انسان را تبدیل به پزشکی عالیمقام می‌ساخت. پس از پایان نمایش، هریسون‌ها و مالوری برای صرف شام به هتل فرمونت رفتند و در سالن غذاخوری

اصلی و بسیار شیک آنجا غذا خوردند. مالوری از تعظیم بلند و بالایی که سر پیشخدمت رستوران به الکس هریسون کرد، لذت برد. مالوری با خود اندیشید: «از حالا به بعد قادر خواهم بود به اماکنی شبیه این رستوران گرانقیمت بروم و همه از هویت من باخبر خواهند بود...»

آنها پس از سفارش غذا شروع به صحبت کردند. لورن گفت:
- عزیزم، به نظرم باید مهمانی شامی ترتیب دهیم و نامزدی خودمان را به همه مردم اطلاع دهیم.
پدر لورن گفت:

- چه فکر درخشانی! ما یک ضیافت عظیم ترتیب خواهیم داد! نظر تو چیست کن؟

زنگ خطری در ذهن مالوری به صدا درآمد: «یک ضیافت بزرگ به منزله تبلیغات عظیم خواهد بود.»

او با خود اندیشید: «من باید اول وضعیت کت را مشخص نمایم. با کمی پول، اوضاع کت روبه راه خواهد شد... مالوری از شرط بندی احمقانه‌ای که با دیگر پزشکان بسته بود، خود را نفرین کرد و بر آن لعنت فرستاد.»

او به خاطر ده هزار دلار بی ارزش، تمام آینده درخشانش را به خطر انداخته بود. او در ذهن خود کوشید حدس بزند عکس العمل پدر و دختر در برابر حقایقی که مالوری به هیچ وجه قصد نداشت بر آنها آشکار نماید، چه خواهد بود... اگر سعی می کرد موضوع کت را به آنها توضیح دهد، چه واکنشی از خود نشان خواهند داد؟ چطور بود به آنها اینطور بگویند راستی، پاک فراموش کرده بودم به شما اطلاع دهم

که من از مدتی پیش با پزشکی نامزد کرده‌ام. ضمناً او سیاهپوست است... یا اینکه: میل دارید یک داستان مضحک برایتان تعریف کنم؟ من با پزشکان بیمارستان ده هزار دلار شرط بستم که قادر به فریب دادن یک پزشک زن سیاهپوست خواهم شد! یا اینکه: من از قبل نیز برنامه عروسی و ازدواج داشتم...

مالوری با خود اندیشید: «نه! من باید هر طور شده راهی برای ساکت کردن کت پیدا کنم...» آنها با نگاهی منتظر به مالوری خیره شده بودند.

مالوری با لبخند گفت:

- به نظر خیلی جالب می رسد. بله فکر بکری است.

لورن با اشتیاق تمام گفت:

- بسیار خوب! پس من شروع به تدارک کارها و برنامه‌ها خواهم کرد. شما مردها به هیچ وجه نمی دانید برپا کردن یک مهمانی چقدر وقت می گیرد، و چه کار سختی است...

الکس هریسون به مالوری چشم دوخت و گفت:

- من از همین حالا کارهای مربوط به مطب تو را آغاز کرده‌ام، کن.

- جدی می فرمایید آقا؟

- گری گیتلین، رئیس و سرپرست بیمارستان نورت شو، یکی از رفقای قدیمی من است. ما عادت داریم با هم گلف بازی کنیم. من درباره تو با او صحبت کردم و او معتقد است وارد کردن تو به کادر پزشکی آن بیمارستان کار مشکلی نخواهد بود. می دانی، این بیمارستان

1- Gary Gittlin

2- North Shore

(ساحل شمالی)

خیلی مشهور است. در آن واحد، من ترتیب مطب شخصی‌ات را نیز خواهم داد.

مالوری که سراپا شور و شعف و سرمستی شده بود گفت:
- این عالی است!

البته چند سال طول خواهد کشید تا مطب تو از درآمدی واقعاً سودآور و پرمنفعت برخوردار گردد، اما به نظرم در دو یا سه سال اول شروع کار، تو قادر خواهی بود حداقل بین دوست تا سیصد هزار دلار پول درآمد داشته باشی.

- دوست تا سیصد هزار دلار پول؟! ... خدای بزرگ!

مالوری با خود فکر کرد: «این مرد طوری از این مبلغ حرف می‌زند که انگار پیشیزی ارزش ندارد!»
او با صدای بلند گفت:

- خیلی... خیلی عالی... عالی خواهد بود آقا.

الکس هریسون تبسمی کرد و افزود:

- کن... حالا که قرار است من پدر زن آینده تو باشم، بهتر است مرا از این «آقا» گفتن راحت کنی. کافی است مرا الکس صدا بزنی.
- بسیار خوب الکس.

لورن گفت:

- می‌دانی، من تا به حال در گذشته در ماه ژوئن عروسی نکرده بودم. آیا ماه ژوئن برای تو مناسب است عزیزم؟! ...

مالوری قادر بود صدای کت را بشنود:

«به نظرت بهتر نیست تاریخی را بالاخره مشخص کنیم؟ من تصور می‌کنم ماه ژوئن مناسب باشد.»

مالوری دست لورن را گرفت و گفت:

- به نظر عالی می‌رسد.

او با خود فکر کرد:

«این مهلت به من وقت کافی می‌دهد تا به وضع کت رسیدگی

کنم... من به او مقداری از پولی را که در شرط بندی از دکترها برده‌ام، هدیه خواهم داد...»

هریسون مشغول صحبت بود:

- ما در جنوب فرانسه یک کشتی تفریحی داریم. آیا میل دارید برای

ماه عسلتان به ساحل لاجوردی فرانسه بروید؟ شما می‌توانید به راحتی، سوار هواپیمای جت شخصی من بشوید...

کشتی تفریحی! سواحل فرانسه! انگار تمام رؤیاهای مالوری به تحقق پیوسته بود... مالوری نگاهی به لورن انداخت و گفت:

- من حاضرم در هر کجا که بخواهید ماه عسلم را با لورن بگذرانم.

الکس هریسون سرش را جنباند و گفت:

- بسیار خوب پس ظاهراً تمام برنامه‌ها مشخص شد.

سپس لبخندی به دخترش زد و ادامه داد:

- دلم برایت حسایی تنگ خواهد شد عزیزم.

الکس هریسون به دخترش خیره ماند.

لورن پاسخ داد:

- شما اصلاً مرا از دست نخواهید داد پدر جان! تازه یک طیب نیز

به دست خواهید آورد!

پدر لورن سرش را به علامت تصدیق تکان داد:

- بله آن هم طیبی بسیار عالی و لایق! من نمی‌دانم چگونه از تو

تشکر کنم که جانم را نجات دادی، کن...

لورن دست کن را فشرده و پاسخ داد:

- من از عوض شما از او تشکر خواهم کرد.

الکس هریسون گفت:

- کن، آیا موافقی هفته آینده با هم ناهار بخوریم؟ بهتر است یک

مطب وسیع و دلپذیر برایت پیدا کنیم. شاید بهتر باشد در ساختمان

«پست یلندینگ» دفتری برایت پیدا کنیم. بعد هم خیال دارم قرار ملاقاتی

بین تو و گری گتیلین ترتیب دهم. بسیاری از دوستانم خیلی مشتاقند با

تو ملاقات کنند.

لورن خندید و گفت:

- به نظرم بهتر است جمله‌تان را از نو بگویید پدر...

او رو به جانب کن کرد و گفت:

- اتفاقاً من نیز درباره‌ی تو با دوستانم صحبت کرده‌ام، و شدیداً

مشتاق هستند تو را از نزدیک ببینند. اما من قصد چنین کاری را ندارم!

مالوری با صدایی گرم گفت:

- من به هیچ زنی مگر تو علاقه ندارم...

هنگامی که آنها سوار «رولز رویس» خود شدند، راننده شخصی

هریسون‌ها در را بست و سپس لورن پرسید:

- می‌خواهی تو را کجا پیاده کنیم عزیزم؟

- بیمارستان. من باید سری به بیماران بزنم.

او به هیچ وجه قصد نداشت به هیچ بیماری سری بزند. کت در

بیمارستان کشیک بود...

لورن گونه‌اش را نوازش داد و گفت:

- طفلک بیچاره! تو بیش از حد کار می‌کنی.

مالوری آهی کشید و پاسخ داد:

- مهم نیست. تا زمانی که بتوانم به مردم کمک کنم، همین برایم کافی

است.

مالوری با عجله به اتاق رختکن پزشکان رفت و لباس شبش را

عوض کرد و به سراغ کت رفت.

زن جوان در بخش امراض مربوط به سالخوردگان حضور داشت:

- سلام کتا!

کت عصبانی بود:

- ما دیشب قرار داشتیم کن.

- می‌دانم. خیلی متأسفم. من موفق نشدم به دیدنت بیایم و...

- این سؤمین مرتبه در طول هفته اخیر است. چه خبر شده؟

کت کم‌کم حوصله مالوری را سر می‌برد:

- کت، من باید با تو صحبت کنم. آیا در این اطراف یک اتاق خالی

پیدا نمی‌شود...؟

کت لحظه‌ای به فکر فرو رفت:

- بیماری از اتاق ۳۱۵ مرخص شد. بیا برویم آنجا.

آنها به راهرو رفتند. پرستاری به سمت آنها دوید:

- آه دکتر مالوری! دکتر پیترسون در به در به دنبال شما می‌گشت.

او...

- به او بگویید سرم فعلاً شلوع است.

او بازوی کت را گرفت و او را به سمت آسانسور برد.

هنگامی که آنها به طبقه سوم رسیدند، در سکوت به اتاق ۳۱۵ رفتند. مالوری در را پشت سرشان بست. فشار خونش بالا رفته بود و شدیداً عرق کرده بود. تمام آینده درخشان و طلایی او بستگی به این چند دقیقه داشت.

او دست کت را در دستش گرفت. وقت آن رسیده بود که صادقانه صحبت کند:

- کت، تو خودت خوب می‌دانی که چقدر دوست دارم. من هرگز چنین احساسی به هیچ دختری نداشتم، مگر تو. اما عزیزم،... فکر داشتن بچه... از حالا... خوب، آیا متوجه نیستی چقدر این کار اشتباه است؟ منظورم این است که ما هر دو شب و روز کار می‌کنیم... تازه درآمد کافی هم نداریم...

کت گفت:

- اما ما نمی‌توانیم با اوضاع مدارا کنیم. کن، من عاشق تو هستم

و...

- صبر کن! تنها چیزی که من از تو درخواست دارم این است که تمام برنامه‌هایمان را برای مدتی به تعویق بیندازیم. اجازه بده من دوران رزیدنتی‌ام را در این بیمارستان به پایان برسانم و در جایی شروع به کار کنم تا مطبی برای خود دست و پا کنم. شاید حتی به شوق برویم... ما تا چند سال دیگر قادر خواهیم بود ازدواج کنیم و صاحب بچه بشویم...

- تا چند سال دیگر؟! اما... من که به تو گفتم من حامله شده‌ام!

- می‌دانی عزیزم، اما اکنون چند وقت از دوران بارداریت

می‌گذارد؟... دو ماه نه؟... هنوز خیلی وقت داری تا آن را سقط کنی؟

کت نگاهی شگفت‌زده به او انداخت و گفت:

- نه، من این بچه را سقط نخواهم کرد! من می‌خواهم که فوراً با هم ازدواج کنیم. فوراً.

مالوری به یاد حرفهای هریسون افتاد: «ما یک کشتی تفریحی در جنوب فرانسه داریم. آیا میل دارید برای ماه عسل به سواحل لاجوردی فرانسه بروید؟ شما می‌توانید با جت شخصی من به آنجا پرواز کنید.»

- من از همین حالا به پیج و هانی گفتم که قرار است ازدواج کنیم. قرار است ساقدوش من باشند. من ضمناً درباره بچه با آنها صحبت کردم.

مالوری احساس کرد سرمایی منجمدکننده از وجودش گذشت. اوضاع از دستش خارج شده بود. چنانچه خانواده هریسون بویی از قضیه می‌برد، کارش به پایان می‌رسید.

مالوری گفت:

- تو نباید این کار را می‌کردی.

- چرا؟

مالوری لبخندی اجباری زد:

- من دوست دارم زندگی شخصی ما، شخصی و خصوصی باقی بماند...

او به یاد وعده‌های هریسون افتاد: «میل دارم هرچه زودتر مطبی برایت پیدا کنم... تو می‌دانی در سالهای اول کارت، نزدیک به دویست تا سیصد هزار دلار درآمد خواهی داشت...»

- کت، من برای آخرین بار از تو این سؤال را می‌کنم: آیا حاضری بچه را سقط کنی؟

مالوری در دل خواهان شنیدن پاسخ مثبت کت بود. او حتی در دل به زن جوان امر می‌کرد پاسخ آری دهد. مالوری به سختی می‌کوشید ناامیدی را از لحن صدایش دور کند.

- نه!

- کت...

- من نمی‌توانم کن... من که به تو گفته بودم هنگامی که دختر جوانی پیش نبودم چه احساسی در هنگام انداختن بچه‌ام داشتم. من به خود سوگند خوردم که دیگر هیچ وقت چنین تجربه‌ای را آزمایش نکنم و دست به این کار نزنم. این را از من نخواه...

در آن لحظه بود که کن مالوری به این حقیقت انکارناپذیر پی برد که حق انجام هیچ ریسکی را ندارد. او نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند و دست به کاری مخاطره‌آمیز بزند. دیگر هیچ چاره‌ای برای او نمانده بود. او باید هرچه زودتر کت را به قتل می‌رساند...

فصل سی و دوم

هانی هر روز با اشتیاق تمام به دیدن اتاق بیمار ۳۰۶ می‌رفت. نام بیمار شون دایلی بود. او مردی بسیار خوش‌قیافه و از اهالی سرزمین ایرلند بود. او چشمانی به رنگ سیاه با موهایی بسیار سیاه داشت. هانی حدس می‌زد که او می‌بایست حدوداً چهل و یک سال داشته باشد. هنگامی که هانی برای نخستین بار با او در بازرسی‌های روزانه‌اش روبه‌رو شده بود، نگاهی به پرونده‌اش انداخته و گفته بود:

- می‌بینم که برای کولیسستکومی^۱ به اینجا آمده‌اید؟

- امان خیال می‌کردم برای برداشتن کیسه صفرآ به اینجا آمده‌ام.

هانی لبخند زده بود:

- یک چیز است.

شون چشمان سیاهش را به او خیره ساخته و گفته بود:
 - شما می‌توانید به آنها بگویید هر آنچه که می‌خواهند می‌توانند از بدنم خارج نمایند، به غیر از قلبم. آن به شما تعلق دارد.
 هانی خندیده بود:
 - با تعریف و تملق به همه جا خواهید رسید!
 - امیدوارم عزیزم.
 هنگامی که هانی فرصتی پیدا می‌کرد، به دیدن او می‌رفت و گفت‌وگوی کوتاهی با او می‌کرد. شون، مردی جالب توجه و گیرا، با جذابیتهای خاص بود.
 - همین که شما خانم کوچولوی عزیز در اینجا حضور دارید، ارزش دارد تا من تمام بدنم را مورد جراحی قرار بدهم.
 هانی می‌پرسید:
 - شما از انجام این عمل جراحی که وحشتی ندارید؟...
 - اگر قرار باشد شما مرا عمل کنید، خیر!
 - من جراح نیستم. من فقط پزشک امراض داخلی هستم.
 - آیا به پزشکان امراض داخلی اجازه می‌دهند با بیمارانشان شام صرف کنند؟...
 - خیر. قانونی بر علیه این کار هست.
 - آیا پزشکان امراض داخلی تا به حال این قانون را زیر پا گذاشته‌اند؟
 هانی با لبخند پاسخ داد:
 - هرگز!
 شون گفت:

- به نظر من، شما زیبا هستید.
 هرگز کسی به هانی نگفته بود که زیبا است. هانی احساس کرد صورتش گلگون شد:
 - متشکرم.
 - شما درست شبیه ژاله‌ها و شبنم‌های صبحگاهی در کشتزارهای کیلارنی هستید...
 هانی پرسید:
 - آیا تا به حال به ایرلند رفته‌اید؟
 شون خندید و گفت:
 - خیر، اما من به شما قول می‌دهم که روزی، با هم به آنجا سفر خواهیم کرد.
 این حرف‌ها، وعده‌های مسخره‌ای به سبک ایرلندی بود. با این حال...
 آن روز عصر، هانی به دیدن شون رفت و گفت:
 - حالتان چطور است؟
 - از اینکه شما را دیدم خوب شدم. آیا درباره‌ی قرار ملاقاتمان فکر کردید؟
 - خیر.
 هانی دروغ گفته بود...
 - من امیدوار بودم بعد از عملم شما را به بیرون، به رستوران ببرم. شما که نامزد و یا متأهل نیستید؟... بینم درگیر احساسات مسخره که

نیستید؟

هانی لبخند زد و گفت:

- خیر، درگیر چنین احساسات و تعهدات مسخره نیستم!
- آفرین! من هم همینطور. چه کسی حاضر است مرا دوست داشته باشد؟!
هانی با خود اندیشید: «خیلی از زنها...»

- چنانچه از غذاهای خانگی خوششان بیاید، باید اعلام کنم که بنده دستبختی عالی دارم!
- خواهیم دید.

هنگامی که روز بعد، هانی به اتاق شون قدم نهاد، مرد ایرلندی گفت:

- من هدیه کوچکی برای شما دارم.
او یک ورق کاغذ به هانی داد. روی کاغذ، تصویر ایده آلیزه شده و ملایم تر شده هانی دیده می شد.

هانی گفت:

- چقدر قشنگ است! شما هنرمند فوق العاده ای هستید!
او ناگهان به خاطر آورد که آن زن فالگیر به او گفته بود:
- به زودی عاشق خواهید شد. آن مرد یک هنرمند است...
هانی با تعجب به شون نگریست و حالتی عجیب در نگاهش نمایان شد.

- آیا اتفاقی افتاده...؟

هانی آهسته پاسخ داد:

- نه... نه.

پنج دقیقه بعد، هانی وارد اتاق فرانسسیس گوردون شد. آن زن فالگیر، دائماً برای انجام آزمایشات مختلف، در بیمارستان بستری می شد.

- آها! این هم خانم شهریوری!

هانی گفت:

- آیا به خاطر دارید که به من گفتید که به زودی عاشق مردی خواهم شد... گفتید که او یک هنرمند است؟
- بله.

- خب... من... تصور می کنم که با او ملاقات کردم.

فرانسسیس گوردون لبخند زد:

- دیدی؟ ستاره ها و سیارات هرگز دروغ نمی گویند.

- آیا... آیا می توانید باز هم مطالب بیشتری در مورد او برایم بگویید؟ در باره رابطه ما...؟

- در کشوری میز، یک دست ورق ناروت هست. ممکن است لطفاً

آن ورقهای فال را به من بدهید؟

هانی دسته ورق را به آن زن داد و با خود اندیشید: «این واقعاً

مسخره است! من به این چیزها معتقد نیستم!»

فرانسسیس گوردون کارتهایش را روی میز چید و دائماً سرش را می جنباند و لبخند می زد. اما ناگهان ایستاد. رنگ چهره اش سفید شد:

۱- Tarot: قدیمی ترین ورق های فالگیری که بنا به توضیحات عرفای قدیم از فنیقی ها و مصریها و هندیها به دست ما رسیده و شامل ۷۸ ورق است که بیست و یک عدد آن «ارکان کبری» و بقیه «ارکان صغری» نامیده می شوند. (م)

- آه خدای من!

او سرش را بلند کرد و به هانی خیره شد.

هانی پرسید:

- چه... چه خبر شده؟

- این هنرمند... شما می‌گویید که از حالا با او ملاقات کرده‌اید؟

- به نظرم بله.

صدای فرانسیس گوردون سراسر مملو از اندوه و تأسف شد:

- مرد بیچاره...

او سرش را بلند کرد و به هانی خیره شد:

- من متأسفم... خیلی متأسفم.

قرار بود صبح روز بعد، شون رایلی عمل جراحی شود.

در ساعت هشت و پانزده دقیقه صبح روز بعد، دکتر ویلیام رادنور

به اتاق جراحی ۲ رفت تا خود را برای جراحی آماده سازد.

در ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه، کامیونی که حامل واحدهای

خون هفتگی بیمارستان بود، در مقابل درب ورودی اورژانس

بیمارستان توقف کرد. راننده کامیون دو جعبه که حامل خون بودند، به

بانک خون واقع در طبقه زیرزمین بیمارستان برد. رزیدنت مسئول

اریک فاستر سرگرم خوردن صبحانه‌ای متشکل از قهوه و شیرینی

دانمارکی با پرستاری جوان و زیبا به نام آندرتا^۱ بود.

راننده کامیون سؤال کرد:

- می‌خواهید این جعبه‌ها را کجا بگذارم؟

فاستر قسمتی از زیرزمین را نشان داد و گفت:

- کافی است آنها را همان جا روی زمین بگذارید.

- بسیار خوب.

- راننده کامیون جعبه‌ها را روی زمین نهاد و ورقه کاغذی از

جیبش بیرون آورد:

- من به امضای شما احتیاج دارم.

- بسیار خوب. متشکرم.

فاستر امضا کرد و راننده پاسخ داد:

- خواهش می‌کنم.

فاستر رو به جانب آندرتا کرد و گفت:

- خب... کجا بودیم...؟

- تو داشتی می‌گفتی من تا چه اندازه دوست‌داشتنی هستم.

- آفرین! اگر تو شوهر نداشتی، من حتماً عاشقت می‌شدم... ببینم

آیا تا به حال شده به شوهرت خیانت کنی؟

- نخیر! شوهر من بوکسور است.

- آه! آیا خواهری داری؟

- اتفاقاً دارم.

- آیا به اندازه تو ملیح و زیبا است؟

- او حتی ملیح‌تر از من است.

- اسمش چیست؟

- مریلین.

1- Eric Foster

2- Andrea

- چطور است یک شب تو با شوهرت، و من نیز با خواهرت، بیرون برویم؟

آنها به صحبت خود ادامه دادند. در همان حال، دستگاه فاکس آنجا به کار افتاد اما فاستر توجهی به آن نشان نداد.

در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه دکتر رادنور عمل شون رایلی را آغاز کرد. آغاز کار با سهولت تمام پیش رفت. اتاق جراحی همچون ماشینی سرویس شده، به کار مشغول بود، و توسط گروهی مردم لایق و آگاه به کارشان مورد رسیدگی قرار می گرفت.

در ساعت نه و پنج دقیقه صبح، دکتر رادنور به غده کیستی بیمار رسید. تا آن لحظه همه چیز بنا به برنامه، و به نحو احسن پیش رفته بود. درست در لحظه‌ای که او شروع به بریدن کیسه صفرا نمود، دستش لغزید، و کارد جراحی برش خفیفی به یکی از شاهرگها وارد آورد. خون شروع به فوران کرد.

- پناه بر خدا!

دکتر رادنور سعی کرد جریان خون را متوقف نماید. متخصص بیهوشی فریاد زد:

- فشار خونسش به ۹۵ تنزل کرد. دارد وارد حالت شوک می شود!

رادنور رو به جانب پرستار ساده کرد و گفت:

- هر چه زودتر خون برایم بیاورید. استات.

- همین الآن دکتر!

در ساعت نه و شش دقیقه، تلفن در دفتر بانک خون به صدا درآمد. فاستر رو به جانب آندرتا کرد و گفت:

- همین جا باش، الآن برمی گردم.

او از کنار دستگاه فاکس گذشت و گوشی تلفن را برداشت:

- بانک خون، بفرمایید!

- ما به چهار واحد خون از گروه خونی «ا» برای اتاق جراحی ۲

نیاز داریم. استات!

- بسیار خوب!

فاستر گوشی تلفن را گذاشت و به قسمتی رفت که خونهای تازه را روی زمین قرار داده بودند. او چهار بسته خون برداشت و آنها را در قسمت فوقانی یک سینی چهار چرخه آهنی نهاد که برای مواقع اضطراری مورد استفاده قرار می گرفت. او نگاهی مجدد به کیسه‌های خون انداخت و با صدای بلند گفت:

- گروه خونی «ا»...

سپس یکی از مستخدمین بیمارستان را صدا زد. آندرتا پرسید:

- چه خبر شده؟

فاستر نگاهی به کاغذ برنامه‌های جراحی آن روز که در مقابلش

قرار داشت انداخت و گفت:

- به نظر می رسد که یکی از بیمارها هوس اذیت کردن دکتر رادنور

را پیدا کرده...

در ساعت نه و دو دقیقه، مستخدم بیمارستان قدم به دفتر بانک خون

نهاد:

- خب... باید چه چیزی ببرم؟

- این سینی را به اتاق جراحی ۲ ببر. آنها منتظر تو هستند.

فاستر شاهد خروج مستخدم بیمارستان از آنجا شد، سپس رو به جانب آندرنا کرد و گفت:

- خب... داشتی از خواهرت برایم حرف می‌زدی...

- او هم شوهر دارد.

- آه!

آندرنا لبخندی زد و گفت:

- اما گهگاه این موضوع را از خاطر می‌برد...

- راستی؟

- نه بابا! شوخی می‌کردم. خب دیگر باید برگردم سر کارم، اریک،

از قهوه و شیرینی متشکرم.

- خواهش می‌کنم!

او برای لحظه‌ای شاهد دور شدن زن جوان شد و سپس با خود فکر

کرد: «عجب زن فهمیده‌ای!...»

در ساعت نه و دوازده دقیقه، مستخدم بیمارستان به نزدیک آسانسور رسید تا به طبقه دوم برود.

در ساعت نه و سیزده دقیقه، دکتر رادنور بیشترین سعی خود را انجام می‌داد تا از فاجعه جلوگیری نماید.

در ساعت نه و پانزده دقیقه، مستخدم مزبور در اتاق جراحی ۲ را به جلو فشار داده و پرستار ساده به استقبالش آمد:

- متشکرم.

او کیسه‌های خون را به اتاق برد و گفت:

- بفرمایید دکتر.

- هرچه زودتر این خون را به او تزریق کنید!

در دفتر بانک خون، اریک فاستر مشغول نوشیدن فنجان قهوه‌اش

بود و به آندرنا فکر می‌کرد: «تمام دخترهای زیبا، شوهر دارند...»

او از جایش بلند شد تا به طرف دفتر کارش برود که ناگهان

چشمش به دستگاه فاکس افتاد. او ورقه فاکس را کند و چنین خواند:

هشدار: اطلاعیه اخطار آمیز # ۶۷۸ تاریخ ۲۵ ژوئن:

سلول خون با پلاسمای تازه منجمد شده، واحدهای سی بی

۸۳۷۱۱ و سی بی ۸۰۰۰۷ از بانک خون عمومی ایالت کالیفرنیا،

آریزونا، واشینگتن، آرگان. تمام این خونها بارها و بارها مورد

آزمایش قرار گرفته شده و همه دارای اچ. آی. وی از نوع ۱ می‌باشند.

اریک لحظه‌ای به ورقه کاغذ خیره شده سپس به میز اول بازگشت و

کاغذی را که در هنگام تحویل جعبه‌های خون امضا کرده بود برداشت

و به شماره‌های نوشته شده در روی کاغذ چشم دوخت. آن شماره‌ها،

با شماره‌های اطلاعیه اخطار آمیز تطبیق می‌کردند...

او با عجله گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- آه! خدای بزرگ! هرچه زودتر اتاق جراحی ۲ را وصل کنید!

پرستاری گوشی تلفن را برداشت:

- من از دفتر بانک خون زنگ می‌زنم. من همین الآن چهار واحد

خون از گروه خونی «ا» فرستادم. از آنها استفاده نکنید! من الساعه

خون تازه برایتان می‌فرستم.

پرستار پاسخ داد:

- متأسفم دیگر دیر شده.

این دکتر رادنور بود که خبر وحشتناک را به اطلاع شون رایلی رساند. رادنور گفت:

- این یک اشتباه بود. اشتباهی غیر قابل بخشش. حاضرم هر چه دارم بدهم اما چنین اتفاقی برای شما نمی افتاد...

شون با قیافه‌ای بهت زده و وحشتزده به او زل زده بود:

- خدای بزرگ! من به زودی خواهم مُرد!

- ما هنوز نمی دانیم آیا شما دارای اچ. آی. وی مثبت هستید یا نه.

این مسئله بین شش تا هشت هفته دیگر معلوم می شود. تازه اگر هم

دارای اچ. آی. وی مثبت باشید، این به آن معنا نیست که شما حتماً

مبتلا به مرض ایدز خواهید شد. ما هر کاری که از دستمان ساخته

باشد، برای شما انجام خواهیم داد...

شون با صدایی تلخ و گرفته پاسخ داد:

- دیگر می خواهید چه بلایی سرم بیاورید که تا به حال سرم

نیآورده اید؟ من دیگر می دانم که به زودی خواهم مُرد.

هنگامی که هانی خیر مزبور را شنید، بی اندازه ناراحت و اندوهگین

شد. او ناگهان به یاد گفته‌های فرانسیس گوردون افتاد:

- مرد بیچاره...

هنگامی که هانی وارد اتاق شون رایلی شد، مرد بینوا در خواب

بود. او مدتها در کنار او نشست و به تماشای او پرداخت.

سرانجام شون چشمانش را باز کرد و هانی را دید:

- در خواب می دیدم که در حال خوابیدن هستم و این که قرار نیست

بمیرم...

- شون...

- آیا برای دیدن یک جسد آمده‌ای؟

- خواهش می کنم این طور صحبت نکن.

او فریاد زد:

- آخر چطور ممکن است چنین چیزی اتفاق افتاده باشد!؟

- یک نفر مرتکب اشتباه شده است، شون...

- خداوندا! من هیچ مایل نیستم از مرض ایدز بمیرم!

- بعضی از مردم که تصادفاً اچ. آی. وی به بدنشان می رود، هرگز

مبتلا به ایدز نمی شوند. تازه، ایرلندیها معروف هستند که خوش اقبال

هستند...

- ای کاش می توانستم حرفت را باور کنم.

هانی دست او را گرفت و گفت:

- تو باید حرفهایم را باور کنی.

شون گفت:

- من اهل دعا نیستم، اما از حالا به بعد خیال دارم به شدت دست

به دعا بگیرم.

هانی پاسخ داد:

- من نیز با تو دعا خواهم کرد.

شون لبخندی معصومانه زد و گفت:

- گمان می کنم بهتر باشد درباره آن شام دو نفری فراموش کنیم،

نه؟...

- آه نه! ابدأ! تو به این سادگی‌ها از دست من فرار نخواهی کرد.
 اتفاقاً من مشتاقانه منتظر این شام هستم.
 شون برای لحظه‌ای، زن جوان را تماشا کرد و گفت:
 - تو واقعاً این حرف را از صمیم قلب گفتی نه؟...
 - خب معلوم است! مهم نیست چه اتفاقاتی خواهد افتاد. فراموش
 نکن که تو به من قول داده بودی مرا به سرزمین ایرلند ببری.

فصل سی و سوم

لورن پرسید:

- حالت خوب است کن؟ به نظر عصبی می‌رسی عزیزم.
 - آنها در اتاق کتابخانه عظیم الکس هریسون تنها بودند. ندیمه‌ای به
 همراه سر پیشخدمت، یک شام مفصل که از شش قسمت مجزا
 برخوردار بود، برای آنها سرو کرده بودند. در طول شام، کن و الکس
 هریسون که مالوری عادت کرده بود به او الکس خطاب کند، درباره
 آینده درخشان مالوری صحبت کرده بودند.
 - چرا این قدر عصبی هستی؟

مالوری با خود گفت: «زیرا این زن شوم و پست فطرت
 سیاهپوست که حامله شده است، توقع دارد با او ازدواج کنم، زیرا اگر
 خدای ناکرده، حرفی، هر چند ناچیز، در مورد نامزدی من و تو بشنود،
 آرزوهای من بر باد خواهند رفت. آن وقت تمام آینده‌ام از بین خواهد

رفت...»

او دست لورن را گرفت و گفت:

- گمان می‌کنم بیش از اندازه کار می‌کنم. بیماراران من، فقط یک مشت بیمار ساده نیستند... آنها مردمی دردمند هستند لورن که به من محتاج هستند. من نمی‌توانم دست از نگرانی از بابت آنها بردارم.

لورن صورت مرد جوان را نوازش کرد و گفت:

- این یکی از چیزهایی است که در وجود تو خیلی دوست دارم کن... تو بی‌اندازه مهربان هستی.

گمان می‌کنم از دوران کودکی نیز همین‌طور تربیت شده‌ام.

- آه! راستی یادم رفت بگویم. قرار است روز دوشنبه، خبرنگار ستون خبرهای روز روزنامه کراونیکل^۱ به همراه عکاسی به این جا بیایند تا از ما مصاحبه‌ای به عمل آورند.

این جمله، همچون ضربه‌ای محکم، بر شکم مالوری بود. لورن پرسید:

- آیا برایت امکان دارد در کنار من حضور داشته باشی عزیزم؟ آنها مایلند عکسی از تو بگیرند.

- ای کاش... ای کاش می‌شد... ابله من در روز دوشنبه خیلی کار دارم. سرم در بیمارستان حسابی شلوغ خواهد بود.

ذهن مالوری با سرعت کار می‌کرد:

- لورن، به نظرت این درست است که یک مصاحبه از حالا بکنند؟ منظورم این است که... آیا بهتر نیست کمی صبر کنیم تا...؟

لورن خندید و پاسخ داد:

- تو با دنیای مطبوعات آشنایی نداری عزیزم. آنها درست عین سگان تازی هستند. نه! خیلی بهتر است که هر چه زودتر با این مسئله برخورد کنیم.
دوشنبه!...

صبح روز بعد، مالوری به جستجوی کت پرداخت و او را در اتاق داروها یافت. کت ظاهری خسته و پریشان داشت. او هیچ آرایشی بر چهره نداشت، و گیسوانش هم آرایش نشده بود. مالوری با خود اندیشید: «لورن هرگز خودش را به این گونه رها نخواهد کرد...»

- سلام عزیزم!

کت پاسخی به او نداد.

مالوری چند قدمی جلوتر آمد:

- دیشب خیلی به خودمان فکر کردم کت. اصلاً نتوانستم بخوابم. من از هیچ زن دیگری خوشم نمی‌آید. در زندگی من فقط تو هستی و بس. حق با تو بود. من اشتباه می‌کردم. گمان می‌کنم خیر حاملگی تو عین ضربه‌ای ناگهانی برایم بود. من خیلی دوست دارم بچه‌مان به دنیا بیاید.

او ناگهان شاهد درخشش خاصی در چهره کت شد:

- آیا تو واقعاً این حرف را از صمیم قلب می‌زنی؟

- خب معلوم است!

کت بازوانش را دور او حلقه کرد:

- آه خدایا شکر! آه عزیزم! خیلی نگران بودم. اصلاً نمی‌دانستم بدون

تو چگونه زنده بمانم.

- لازم نیست نگران این چیزها باشی. از حالا به بعد، همه چیز رو به راه خواهد شد.

مالوری در دل گفت: «تو نمی دانی تا چه اندازه!...»

سپس دوباره با صدای بلند پرسید:

- ببین، یکشنبه شب، موقع تعطیلی من است، آیا آزاد هستی؟...

کت دست او را فشرد و گفت:

- من حتی اگر آزاد نباشم، خودم را از هر برنامه‌ای آزاد خواهم

کرد.

- عالی شد! به یک رستوران دنج و آرام خواهیم رفت و بعد هم

برای نوشیدن آخرین قهوه، سری به آپارتمان تو خواهیم زد. به نظرت

می توانی خودت را از شز پیچ و هانی خلاص کنی؟ میل دارم تنها

باشیم.

کت با تبسمی پاسخ داد:

- نگران نباش. تو نمی دانی مرا تا چه اندازه خشنود ساختی. آیا تا به

حال به تو گفته بودم چقدر دوست دارم؟

- من هم دوست دارم. یکشنبه شب به تو نشان خواهم داد چقدر

دوست دارم...

مالوری با مرور نقشه‌اش، به این نتیجه رسید که بهترین برنامه را

طرح ریزی کرده است. او دوباره تمام جزئیات را یک به یک شمرد...

بله... کوچکترین امکانی وجود نداشت که بتوان مرگ کت را به او

نسبت دهند.

به دست آوردن لوازم مورد نیازش از داروخانه بیمارستان، کار

بسیار خطرناک و مشکلی بود، خصوصاً از زمانی که مسئله سرقتهای

بومن مطرح شده بود. حراست بیمارستان بسیار هوشیار و دقیق بود...

مالوری تصمیم گرفت لوازم مورد نیازش را از جای دیگری تهیه

نماید. او صبح روز یکشنبه به داروخانه‌ای رفت که در نزدیکی

همسایگی او واقع شده بود و در محله‌ای بسیار دور قرار داشت.

متأسفانه اکثر داروخانه‌ها در روز یکشنبه تعطیل بودند، مالوری به نیم

دو جین داروخانه سرزد تا بالاخره با داروخانه‌ای که باز بود، روبه‌رو

شد.

مأمور داروخانه از پشت پیشخوان پرسید:

- صبح بخیر. آیا می توانم به شما کمک کنم؟

- بله. قرار است به عیادت بیماری در این محله بروم و می خواهم

نسخه‌اش را بگیرم.

او ورقه نسخه‌ای برداشت و نام مقداری دارو روی آن نوشت.

مأمور داروخانه لبخندی زد و گفت:

- در این دوره زمانه، پزشکان زیادی پیدا نمی شوند که به عیادت

بیمارانشان در خانه بروند.

- بله می دانم. واقعاً جای تأسف است، نه؟

مرد مزبور نگاهی به او انداخت و سرش را جنباند:

- الان برایتان می آورم.

- متشکرم.

قدم اول برداشته شده بود...

آن روز عصر، مالوری برای دقایقی کوتاه به بیمارستان امبارکادرو رفت. او بیش از ده دقیقه نماند. هنگام خروج، بسته کوچکی با خود حمل می‌کرد.
قدم دوم نیز برداشته شد!

مالوری با کت قرار گذاشته بود که برای شام در رستوران تویدر و یک ملاقات کنند. هنگامی که کت از راه رسید، مالوری را نشسته در گوشه‌ای مشاهده کرد.

او شاهد نزدیک شدن زن جوان به سمت میزش شد و با خود فکر کرد: «این آخرین شام است، عزیزم!»

مالوری از پشت میز برخاست و لبخند گرمی به او زد:

- سلام عروسکا! خیلی زیبا شده‌ای!

مالوری ناچار شد در دل نیز به این امر اعتراف کند. کت قیافه‌ای به راستی خیره‌کننده و جنجال‌برانگیز پیدا کرده بود.

کن اندیشید: «او می‌توانست به جای پزشکی، مانکن بشود. او تمام محسنات یک زن زیبا و دل‌فرب را دارد. تنها چیزی که ندارد، حدود بیست میلیون دلار پول است... البته کم یا زیاد آن فرقی ندارد...»

کت دوباره متوجه نگاههای زنهای رستوران به کن شده بود. به خوبی معلوم بود که اکثر زن‌ها حسرت او را می‌خوردند. اما کن فقط به او خیره شده بود و بس. او دوباره همان کن مالوری گرم و مهربان دوران قدیم شده بود.

- خب، بگو ببینم امروز چه کردی کت؟...

کت آبی کشید و گفت:

- خیلی کار کردم. سه عمل جراحی در روز و دو عمل هم در عصر داشتم. او به جلو خم شا. و گفت:

- البته می‌دانم که هنوز خیلی برای این کارها زود است، اما قسم می‌خورم که در طول لباس پوشیدن شاهد تکان خوردن جنین در دلم شدم...

مالوری با لبخند گفت:

- شاید دلش می‌خواهد بیرون بیاید.

- ما باید آزمایش مافوق صورت بدهیم و ببینیم آیا جنین پسر است یا دختر. آن وقت من می‌توانم با خیال راحت لباسهای مورد نظر را خریداری کنم.

- چه فکر خوبی!

- کن، آیا ممکن است تاریخ ازدواجمان را مشخص کنیم؟ میل دارم مراسم عقد و ازدواجمان در اسرع وقت صورت بگیرد.

مالوری با صدایی آرام و بی‌تفاوت گفت:

- هیچ مشکلی نخواهد بود. ما می‌توانیم هفته آینده برای اخذ جواز ازدواج برویم.

- آه چقدر خوب!

کت ناگهان پیشنهاد کرد:

- شاید بهتر باشد چند روزی به سفر برویم... می‌دانی برای گذراندن دوران ماه عسل‌مان، چند روز تعطیلی بگیریم... البته نه به جای زیاد دوری... مثلاً تا واشنگتن یا آرکان برویم...

مالوری با خود فکر کرد: «اشتباه می‌کنی عزیزم! من در ماه ژوئن، در سواحل لا جوردی جنوب فرانسه خواهم بود و سوار کشتی تفریحی همسرم می‌شوم...»

- چه فکر خوبی عزیزم! من در این مورد با والاس صحبت خواهم کرد، کت...

کت دست او را فشرد و با صدایی گرفته گفت:

- متشکرم. من خیال دارم بهترین همسر دنیا برایت باشم.

مالوری لبخند زنان پاسخ داد:

- از این بابت تردیدی ندارم. اکنون سبزیجات را بخور. ما هر دو می‌خواهیم طفلی سالم به دنیا بیاوریم، مگر نه؟...

آنها در ساعت نه شب، رستوران را ترک کردند و به ساختمان آپارتمان کت رسیدند. مالوری پرسید:

- آیا مطمئن هستی که پیچ و هانی در خانه حضور ندارند کت؟

- بله مطمئنم. پیچ در بیمارستان است و به هانی هم گفتم که من و تو می‌خواهیم در خانه تنها باشیم...

مالوری در دل گفت: «لعنت بر شیطان!»

کت حالت آشفته‌چهره مالوری را مشاهده کرد و پرسید:

- آیا اتفاقی افتاده؟

- نه عزیزم. من که به تو گفته بودم. من فقط می‌خواهم مسائل شخصی ما بین خودمان بماند.

او در دل گفت: «باید خیلی مراقب باشم و دقت کنم. خیلی

مراقب...»

- بهتر است زودتر بالا برویم عزیزم.

این جمله آخر، بیشتر از هر چیز، به کت آرامش می‌داد.

در آپارتمان، مالوری گفت:

- بهتر است برویم اتاق بالایی...

کت خندید:

- به نظر فکر خوبی می‌رسد.

مالوری شاهد راه رفتن کت شد و با خود فکر کرد: «هنوز هم

هیکلش عالی است. بارداری، اندامش را خراب خواهد کرد...»

- آیا نمی‌خواهی استراحت بکنی؟؟

- البته!

او به یاد دورانی افتاد که کت او را وادار به استراحت کردن نموده و

بعد هم او را ترک کرده و رفته بود. خب... اکنون وقت تقاص پس دادن

کت رسیده بود. مالوری باهستگی روی کاناپه‌ای نشست و از خود

پرسید: «آیا قادر به تلافی خواهم شد؟...»

او بی‌اندازه می‌لرزید. با خود اندیشید: «کاری که می‌خواهم انجام

دهم تماماً تقصیر خود او است. نه من... من به او فرصتی دادم تا

عقب‌نشینی کند و از مرگ رهایی پیدا کند، اما او احمق‌تر از آن بود که

حرفها و پیشنهادات مرا بپذیرد...»

مالوری روی کاناپه نشسته و منتظر عکس‌العمل کت بود ولی

برخلاف انتظاری که داشت، کت در پهلوی او نشست و از آینده شیرین

و زندگی مشترک سخن گفت.

بعد از مدتی، مالوری پرسید:

- با یک نوشیدنی چطور هستی؟

او بی اندازه عصبی و نگران شده بود. کت گفت:

- نه... نباید بنوشم. برای بچه ضرر دارد...

- اما این یک جشن است عزیزم. یک نوشیدنی کوچک هیچ آزاری نخواهد داشت.

کت لحظه‌ای تردید کرد:

- بسیار خوب. بس یک لیوان کوچک.

کت خواست از جایش برخیزد اما مالوری مانع این کار شد:

- نه! نه! تو در رختخواب بمان مامان کوچولو. باید کم کم عادت

کنی که مورد ناز و نوازش دیگران قرار بگیری و لوس بشوی...

کت شاهد خروج مالوری از اتاق شد و با خود اندیشید: «من

سعادتمندترین زن در سراسر عالم هستم!»

مالوری به اتاق نشیمن رفت، به سمت بوفه قدم برداشت و در دو

لیوان، مشروب ریخت. او نگاهی به اتاق خواب انداخت تا مطمئن

شود کسی او را تماشا نمی‌کند. او سپس به میز نزدیک شد و کت خود

را برداشت. او شیشه داروی کوچکی از جیب کتش خارج کرد و

محتوی آن را داخل لیوان کت ریخت. او دوباره به سمت بوفه رفت و

نوشیدنی کت را به هم زد و آن را استنشام کرد.

کوچکترین بویی از لیوان ساطع نمی‌شد. او هر دو لیوان را برداشت

و به اتاق خواب بازگشت. او لیوان مورد نظر را به دست کت داد.

زن جبران گفت:

- بهتر است به سلامتی نوزادمان بنوشیم.

- بسیار خوب! به سلامتی نوزادمان!

- کن شاهد نوشیدن کت شد. کت با صدایی رؤیایی گفت:

- باید در محله‌ای مناسب، خانه‌ای قشنگ پیدا کنیم. من اتاق نوزاد

را باید آماده کنم. مثل این که قرار است بچه‌مان را حسابی لوس بار

بیاوریم، مگر نه؟...

کت باز هم جرعه‌ای نوشید، مالوری سرش را جنباند:

- بله! البته!

مالوری با دقت مراقب حال زن جوان بود:

- حالت چطور است؟

- عالی هستم. خیلی نگران خودمان بودم عزیزم، اما دیگر نگران

هیچ چیز نیستم.

مالوری گفت:

- آفرین! تو دیگر نباید نگران چیزی باشی.

چشمان کت داشت کم کم سنگین می‌شد:

- بله... دیگر جای هیچ نگرانی نیست...

او کم کم کلمات را با نوعی سُستی و کرخی بیان می‌کرد. کم کم به

سرگیجه افتاد و گفت:

- کن... حالتی عجیبی به من دست داده است.

- تو هرگز نباید حامله می‌شدی.

کت با حالتی ابلهانه به او خیره شد:

- چه گفتی؟

- تو همه کارها را خراب کردی کت...

- خراب...؟

کت به سختی موفق می‌شد افکارش را به اظهارات کن متمرکز

نماید.

- تو مزاحم کارهای من شدی.

- چه گفتی...؟

- هیچ کس نمی‌تواند مزاحم کارهای من بشود.

- کن... سرم گیج می‌رود.

کن کماکان ایستاده باقی ماند و به تماشای او پرداخت. کت گفت:

- کن... کمکم کن... کن...

سرکت روی بالش افتاد. مالوری نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز

یک عالم فرصت داشت...

فصل سی و چهارم

این هانی بود که زودتر از همه به آپارتمان رسید و درست با بدن مجروح شده کت که در روی زمین افتاده بود، روبه‌رو شد. کت در روی زمین حمام، در میان حوضی از خون، بیهوش افتاده و پاهایش به طرز وحیمی روی کاشی‌های سفید کف حمام به حالت باز قرار داشت.

- یک آلت جراحی آغشته به خون در کنارش دیده می‌شد. او از ناحیه شکم دچار خونریزی شده بود.
هانی در یک حالت بیهوش و شگفتی بر جایش میخکوب شده باقی ماند:

- آه! خدای بزرگ!

صدایش به سختی از گلو بیرون آمده بود. او در کنار بدن کت زانو زد و انگشتی لرزان به شاهرگ او نزدیک ساخت. هیچ نبضی وجود

نداشت. هانی با عجله به اتاق نشیمن برگشت، گوشی تلفن را برداشت و شماره ۱۹۱۱ را گرفت. مردی پاسخ داد:

- نهصد و یازده بفرمایید!

هانی که قادر به حرف زدن نبود، ایستاده بر جایش باقی ماند.

- الو؟! ... نهصد و یازده بفرمایید! ... الو؟! ...

- ک... کمک! من... من... در این جا...

هانی قادر به صحبت نبود:

- او... او مرده...

- چه کسی مرده؟

- کت؟

- گربه شما مرده؟!؟

هانی فریاد زد:

- نه! کت مرده! همین حالا آمبولانسی به این جا بفرستید!

- خانم...

هانی با عجله گوشی تلفن را گذاشت، و با انگشتانی لرزان، شماره

بیمارستان را گرفت:

- دکتر تیلور... تیلور!

صدایش به سختی به گوش می رسید.

- لطفاً یک دقیقه صبر کنید.

هانی گوشی تلفن را محکم نگه داشت و بعد از دو دقیقه صدای پیچ

را شنید:

- دکتر تیلور، بفرمایید!

- پیچ! تو... تو باید هر چه زودتر به خانه بازگردی!

- هانی؟ چه خبر شده؟!؟

- کت... مرده...

- چه گفتی؟!؟

صدای پیچ سراسر آکنده از تعجب و ناباوری بود:

- آخر چطور...؟!؟

- به... نظر می رسد که سعی داشته بچه اش را کورتاژ کند.

- آه خدای من! بسیار خوب! الساعه به آنجا می آیم!

هنگامی که پیچ به آپارتمان رسید، دو مأمور پلیس، یک کارآگاه و

یک پزشک در آنجا حضور داشتند. هانی در اتاقش حضور داشت و

ظاهراً با داروی مسکن او را خواب کرده بودند. پزشک قانونی روی

بدن برهنه کت خم شده بود. هنگامی که پیچ وارد حمام خونین شد،

کارآگاه سرش را بلند کرد:

- شما کی هستید؟

پیچ به کالبد بیجان دوستش خیره شده بود. چهره اش کاملاً پریده

بود:

- من دکتر تیلور هستم. من در این جا ساکن هستم.

- شاید شما بتوانید به من کمک کنید. نام من بورنز است. من خیلی

سعی کردم که با آن خانم دیگری که در این جا سکونت دارد صحبت

۱- شماره اورژانس در آمریکا است. (م)

۲- تلفنچی نام کت را اشتیباً با Cat گربه عوض می گیرد. (م)

کنم اما بیفایده بود. او کاملاً هیستریک شده است. پزشک ناچار شد داروی خواب آور به او تزریق کند.

پیچ نگاهش را از آن صحنه وحشتناک روی زمین برگرفت:

- چه ... چه می خواهید بدانید؟

- این زن این جا سکونت داشت؟

- بله.

پیچ به یاد حرفهای کت افتاد: «قرار است صاحب بچه‌ای از کن بشوم. خدایا دیگر چه شادی بیشتر از این؟!»

- کار آگاه گفت:

- این طور به نظر می‌رسد که خیال داشته از شز بچه‌اش خلاص شود و کارها را خراب کرده است.

پیچ همانجا ایستاده بود و سرش گیج می‌رفت. هنگامی که به حرف آمد اعلام کرد:

- من که باور نمی‌کنم.

کار آگاه بورنز لحظه‌ای او را تماشا کرد و پرسید:

- چرا این موضوع را باور ندارید دکتر؟

- او خیلی خواهان این بچه بود. اقا پدر بچه خواهان آن نبود.

ذهن پیچ کم‌کم به کار افتاده بود، و می‌توانست با دقت فکر کند.

- پدر بچه؟

- بله دکتر کن مالوری. او نیز در بیمارستان ایالتی امبارکادرو کار

می‌کند. این پزشک خواهان ازدواج با دوست من نبود. ببینید، کت هم

یک پزشک است ... بود ... گفتن فعل «بود» برای پیچ خیلی دردناک

بود.

او به صحبتش ادامه داد:

- چنانچه او مایل بوده بچه‌ای را که در شکم داشته از بین ببرد، هرگز این کار را در حمام خانه انجام نمی‌داد.

پیچ سرش را تکان داد:

- نه! یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. چیزی درست به نظر نمی‌رسد.

پزشک قانونی از کنار جسد بلند شد و گفت:

- شاید می‌خواستند بدون آن که کسی از این ماجرا بوئی ببرد، خودش بچه را از بین ببرد.

- این صحت ندارد. او خودش در مورد این بچه با ما حرف زد.

کار آگاه بورنز نگاهی به پیچ انداخت و گفت:

- آیا امشب در این خانه تنها بوده؟

- خیر. او قرار ملاقاتی با دکتر مالوری داشت.

کن مالوری در رختخواب بود و با دقت تمام مشغول مرور جزئیات

آن شب بود. او تمام کارهایی را که انجام داده بود، مو به مو به خاطر

آورد و کوشید هیچ واقعه‌ای را به دست فراموشی نسپارد. سرانجام با

خود نتیجه گرفت: «عالی است! بدون هیچ عیب و نقص!»

او در تخت به این فکر افتاد که چرا پلیس به آنجا سر نزده بود، و

درست در حین این فکر بود که زنگ در خانه‌اش به صدا در آمد.

مالوری اجازه داد زنگ در، حداقل سه بار به صدا در بیاید، سپس از

رختخواب پایین آمد، رب‌دوشامبرش را پوشید و به اتاق نشیمن رفت.

او با صدایی به ظاهر خواب‌آلود، پشت در ایستاد و پرسید:

- بفرمایید؟

- صدایی پرسید:

- دکتر مالوری؟

- بله.

- کارآگاه بورنز از اداره پلیس سان فرانسیسکو.

- اداره پلیس؟

در لحن صدایش به مقدار لازم حالت تعجب مشاهده می شد.

مالوری در را گشود. مردی که در راهروی بیرونی ایستاده بود، کارتش

را به مالوری نشان داد و گفت:

- اجازه می دهید داخل شوم؟

- بله. چه خبر شده؟

- آیا خانمی به نام دکتر هاتر می شناسید؟

- البته که می شناسم.

حالتی نگران بر چهره مالوری ظاهر شد:

- آیا اتفاقی برای کت افتاده؟

- آیا دیشب با او بودید؟

- بله. خدای من! لطفاً به من بگویید چه اتفاقی افتاده! آیا حالش

خوب است؟

- متأسفانه خبرهای بدی برایتان دارم. دکتر هاتر مرده است.

- مرده است؟! من که باورم نمی شود چطور؟!؟

- ظاهراً این خانم سعی داشته سقط جنین کند و اوضاع با گونه‌ای

شوم پایان یافته است.

مالوری گفت:

- آه خدای من!

او خود را روی صندلی انداخت و افزود:

- تماشش تقصیر من بوده... کارآگاه با دقت او را تماشا می کرد:

- تقصیر شما...؟

- بله... من... قرار بود من و دکتر هاتر با هم ازدواج کنیم... من به

او گفتم که به نظرم الان وقت مناسبی برای بچه دار شدن نبود. من میل

داشتم باز هم کمی صبر کنیم و او نیز موافقت کرد. من به او پیشنهاد

کردم به بیمارستان برویم تا پزشکی به این کار رسیدگی نماید، اما

ظاهراً خودش تصمیم گرفته که... من... من اصلاً باورم نمی شود.

- چه وقت از منزل دکتر هاتر بیرون آمدید؟

- تصور می کنم حدود ساعت ده شب بود. من او را تا در

آپارتمانش رساندم و بعد هم رفتم.

- شما به داخل آپارتمان نرفتید؟

- خیر.

- آیا دکتر هاتر در مورد کاری که می خواست انجام دهد با شما

صحبت کرد؟

- منظورتان در مورد...؟ خیر. هیچ حرفی نزد.

کارآگاه بورنز کارتی از جیب خود خارج ساخت:

- اگر نکته‌ای به خاطرتان آمد، خیلی ممنون خواهم شد اگر با من

تماس بگیرید دکتر.

- البته... من... شما نمی دانید چه شوکی بر من وارد آمده است.

بیج و هانی تمام شب را بیدار مانده بودند و از اتفاقی که برای کت

رخ داده بود، صحبت کردند و با حالتی متحیر و بهت‌زده، دائماً وقایع را بررسی و مرور می‌کردند و باورشان نمی‌شد. در ساعت نه صبح، کارآگاه بورنز به دیدن آنها آمد:

- صبح بخیر. میل داشتم به شما بگویم که من در ساعات اولیه امروز صبح به دیدن دکتر مالوری رفتم و با او صحبت کردم.

- خب، چه شد...؟

- او گفت برای شام بیرون رفتند و بعد هم او را تا دم آپارتمانش رساند و رفت.

پیج گفت:

- او دارد دروغ می‌گوید!

زن جوان به فکر فرو رفت:

- صبر کنید! آیا در بدن کت، اثری از نطفه مردی پیدا کرده‌اند؟

- کارآگاه جواب داد:

- بله.

پیج با هیجان گفت:

- در این صورت این ثابت می‌کند که دکتر مالوری دروغ گفته. او با

کت به اتاق خوابش رفته است و...

- من همین الان از نزد او می‌آیم. او مدعی است که آنها پیش از

شام آمیزش داشته‌اند.

- آه...

پیج حاضر نبود به این سادگی‌ها تسلیم شود:

- مطمئناً اثر انگشتش روی آلات جراحی که برای کشتن کت

استفاده کرده، باقی مانده است. آیا اثر انگشتی پیدا کردید؟

بورنز با صبر و حوصله تمام جواب داد:

- بله دکتر. مال دکتر هاتر بود.

- اما این غیر ممکن... صبر کنید! در این صورت او حتماً دستکش

داشته و هنگامی که کارش را به پایان رسانده، اثر انگشتان کت را روی

آلات جراحی قرار داده است. با این فکر موافق هستید؟

- به نظر می‌رسد شما سریال تلویزیونی او، قتل می‌نوشت! را بیش

از اندازه تماشا می‌کنید، نه؟

- شما باور ندارید که کت به قتل رسیده باشد، این طور نیست؟

- متأسفانه همین طور است.

- آیا کالبد شکافی از او کرده‌اند؟

- بله.

- خب...؟

- پزشک قانونی اعلام کرده است که مرگ او تصادفی بوده است.

دکتر مالوری به من گفت که او احتمالاً به این نتیجه رسیده بود که

خواهان نگه داشتن جنین نیست و ظاهراً خودش...

- پیج حرف کارآگاه را قطع کرد و گفت:

- به داخل حمام رفته و عین یک قضاب شروع به کار کرده است، و

وجودش را تارومار کرده است؟! پناه بر خدا کارآگاه! او یک پزشک

بود. یک جراح مجرب! اصلاً امکان این وجود ندارد که او خودش

دست به چنین کاری زده باشد.

۱ - Murder She Wrote: سریال مشهور تلویزیونی که در آن، زنی همچون آگاتا کریستی، نویسنده داستانهای جنایی و اغلب با وقایع مربوط به قتل و آدمکش روبه‌رو می‌شود. (م)

کار آگاه بورنز با قیافه‌ای اندیشناک گفت:

- یعنی شما تصور می‌کنید مالوری او را متقاعد ساخته که بچه را بیندازد و سعی کرده به او کمک کند و بعد هم وقتی اوضاع به جای باریک کشیده شده است، او را ترک کرده است؟

پیج سرش را تکان داد و گفت:

- نه! اوضاع اصلاً به این شکل اتناق نیفتاده است. کت هرگز راضی به این کار نمی‌شد. دکتر مالوری او را با آگاهی کامل به قتل رسانده است.

پیج در حالی که با خود حرف می‌زد به فکر فرو رفت: «کت دختر نیرومندی بود... احتمالاً لازم بوده که او بیهوش باشد تا... تا مالوری بتواند آن کارها را روی او انجام دهد.»

«در کالبد شکافی هیچ اثری از ضربه‌ای به سر که موجب بیهوشی او شده باشد، دیده نشده. حتی هیچ کبودی یا جرحی هم در قسمت گلو و حلقش دیده نمی‌شده...»

- آیا اثری از داروی خواب‌آور بوده؟...

کار آگاه جواب داد:

- هیچ!

او حالت چهره پیج را مشاهده کرد و ادامه داد:

- این تصادف، شبیه یک قتل به نظر من می‌رسد. من معتقدم دکتر هانتر مرتکب یک اشتباه پزشکی شد و... خیلی متأسفم.

پیج شاهد رفتن کار آگاه به در خانه شد:

- صبر کنید! شما انگیزه‌ای دارید!

مرد رویش را چرخاند:

- نه چندان! مالوری مدعی است که کت موافقت کرده بود بچه‌اش را سقط کند. این وضع، انگیزه زیادی برای ما برجا نمی‌گذارد، نه؟ پیج با لجاجت تمام گفت:

- چرا، قتلی ظریف و دقیق را برجا می‌گذارد.

- دکتر، چیزی که ما در اختیار نداریم. مدرک ملموس است! حرف دکتر مالوری بر علیه حرف قربانی است. اما قربانی ما مرده و نمی‌تواند حرفی بزند. خیلی متأسفم.

پیج شاهد خروج او از آپارتمان شد. او با ناامیدی با خود اندیشید:

«من هرگز اجازه نخواهم داد کن مالوری به راحتی از این مخمصه رهایی یابد...»

جیسون به دیدن پیج آمد و گفت:

- خبرها را شنیدم! اصلاً باورم نمی‌شود! آخر چطور ممکن است او چنین کاری را با خود کرده باشد!؟

- او این کار را نکرده است. او به قتل رسیده است. او گفت و گورش را با کار آگاه بورنز، برای جیسون تعریف کرد و در خاتمه اظهار داشت:

- اداره پلیس خیال ندارد کاری از این بابت انجام دهد. آنها معتقدند یک تصادف ساده بوده است. جیسون، تقصیر من است که کت مرده...

- تقصیر تو...؟

- بله! این من بودم که در آغاز او را متقاعد ساختم با کن مالوری بیرون برود. او مایل به این کار نبود. ماجرا به عنوان یک شوخی مسخره

آغاز شد و بعد هم... او عاشق مالوری شد. آه جیسون!

جیسون با صدایی قاطعانه پاسخ داد:

- تو نمی توانی خودت را از این بابت ملامت کنی.

پیج با ناامیدی به اطراف نگرست:

- من دیگر نمی توانم در این آپارتمان سکونت کنم. باید از این جا

بیرون بروم.

جیسون او را دلداری داد و گفت:

- بیا در اسرع وقت با هم ازدواج کنیم.

- هنوز خیلی زود است. منظورم این است که... کت هنوز...

هنوز...

- بله می دانم. ما یکی دو هفته منتظر می مانیم.

- بسیار خوب.

- من دوست دارم پیج.

- من هم دوست دارم عزیزم. احساس گناه می کنم... خیلی مسخره

است، نه؟ زیرا من و کت هر دو عاشق شدیم اما او مرده و من زنده

هستم...

در روز سه شنبه، عکسی در صفحهٔ اوّل روزنامهٔ سان فرانسیسکو

کرانیکل به چاپ رسید و منتشر شد. در روی تصویر، کن مالوری با

قیافه‌ای متبسم، بازویش را دور لورن هریسون انداخته، و زیر عکس

نوشته شده بود: «دختر میلیونر با دکتری ازدواج می کند!»

پیج با حیرت به عکس خیره شد. تازه دو روز از مرگ کت

می گذشت و کن مالوری نامزدیش را با زنی دیگر، در روزنامه‌ها اعلام

می کرد! در تمام دورانی که او به کت قول ازدواج می داده است، در نظر

داشته با زن دیگری پیوند زناشویی ببندد. پیج با خود اندیشید: «بله! به

همین دلیل هم کت را به قتل رساند! تا بتواند او را از سر راهش

بردارد!»

پیج گوشی تلفن را برداشت و ادارهٔ پلیس را گرفت:

- کارآگاه بورنز تشریف دارند...؟

لحظه‌ای بعد، کارآگاه گوشی تلفن را برداشت. پیج گفت:

- من دکتر نیلور هستم.

- بله دکتر...

- آیا عکس روزنامهٔ امروز کرانیکل را دیده‌اید؟

- بله.

پیج فریاد زد:

- بفرمایید! این هم انگیزه‌ای که می خواستید! کن مالوری ناچار بود

قبل از آن که لورن هریسون از وجود کت خبردار شود، او را از سر

راهش بردارد، و به قتل برساند. شما باید هر طور شده مالوری را

دستگیر نمایید! پیج با صدای بلند به فریاد افتاده بود.

- صبر کنید... آرام بگیرید دکتر. ممکن است انگیزه‌ای به دست

آورده باشیم، اما همان طور که به شما گفته بودم، ما هیچ مدرکی در

اختیار نداریم. شما خودتان گفتید که دکتر هانتز می بایست قبل از

جراحی کورتاژی که توسط مالوری صورت گرفته، بیهوش شده باشد،

من بعد از صحبت با شما، دوباره با دکتر پاتولوژیست اداره‌مان صحبت

کردم. متأسفانه هیچ اثری از ضربه‌ای شدید که به مغز وارد آمده باشد و

منجر به بیهوشی قربانی شده باشد، وجود نداشته است.

پیج با سماجت پاسخ داد:

- در این صورت به او داروی خواب آور داده است. احتمال دارد داروی کلورال هیدرات به او داده باشد. این دارو به سرعت عمل می‌کند و...

کارآگاه بورنز با صدایی آرام و شکوفا گفت:

- دکتر... هیچ اثری از کلورال هیدرات در بدن او نبوده است. خیلی متأسفم. باور کنید این را از صمیم قلب می‌گویم. ما نمی‌توانیم مردی را به زندان بیندازیم که به قول خودش قصد ازدواج با او را داشته... آیا نکته دیگری هم هست که میل داشتید با من در میان بگذارید؟...

پیج با خود اندیشید: «بله همه چیز دیگر!»

اما فقط پاسخ داد:

- خیر!

او گوشی تلفن را محکم گذاشت و به تفکر پرداخت. مالوری قاعدتاً دارویی مخدر به کت داده بود. راحت‌ترین جا برای او، داروخانه خود بیمارستان بود.

پانزده دقیقه بعد، پیج به بیمارستان ایالتی امبارکادرو عزیمت نمود،

رئیس داروخانه، پیت ساموئلز پشت پیشخوان نشسته بود:

- صبح بخیر دکتر تیلور. کمکی از دستم ساخته است؟

- گمان می‌کنم دکتر مالوری چند روز پیش به این جا آمده تا

داروهایی بگیرد. او نام آن‌ها را گفت اما اصلاً یاد نمی‌آید چه بودند...

ساموئلز اخمی کرد و گفت:

- من اصلاً به خاطر ندارم در ماه جاری دکتر مالوری را در این جا

دیده باشم. او اصلاً به این جا نیامده است.

- آیا از این بابت مطمئن هستید؟

ساموئلز سرش را جنباند:

- بله! وگرنه به سهولت به خاطر می‌آوردم. آخر ما همیشه عادت

داریم از فوتبال حرف بزنیم.

قلب پیج به درد افتاد:

- متشکرم...

او با خود اندیشید: «مالوری حتماً نسخه‌ای نوشته و به داروخانه‌ای

مراجعه کرده است...»

پیج می‌دانست که بر طبق مقررات قانونی، هر نسخه‌ای که برای

داروهای مخدر نوشته می‌شود، به اجبار به سه نسخه بودند. یک نسخه

برای بیمار، یک نسخه برای سازمان داروهای تحت کنترل و یک نسخه

هم برای پرونده‌های داروخانه مزبور، زن جوان به این نتیجه رسید که:

مالوری به داروخانه‌ای رفته و نسخه‌ای نوشته. در شهر سان فرانسیسکو

حداقل بین دوستان تا سیصد داروخانه وجود دارد...

پیج به هیچ وجه قادر نبود نسخه مالوری را پیدا کند. به احتمال

بسیار زیاد، مالوری چند ساعت پیش از به قتل رساندن کت، آن

داروی مخدر را از داروخانه گرفته بوده است. این می‌شد کارها را تا

اندازه‌ای دقیق کند زیرا کت در روز یکشنبه به قتل رسیده بود. پیج

می‌بایست روز شنبه و یکشنبه را در نظر می‌گرفت... او با خود حساب

کرد: اگر روز یکشنبه باشد، کارهای تحقیقاتی من خیلی سهل‌تر

- لطفاً گوشی را نگه دارید.

در فهرست ارائه شده، نام سی و شش داروخانه ذکر شده بود که در سراسر شهر سان فرانسیسکو پخش و پراکنده بودند. چنانچه پیج برای دریافت کمک به اداره پلیس می‌رفت. اوضاع به مراتب سهل‌تر می‌شد، اما کار آگاه بورنز به حرفهای او اعتقادی نشان نداده بود. پیج با خود فکر کرد: «من و هانی با کمک همدیگر این کار را به تنهایی انجام خواهیم داد.» زن جوان ماجرا را برای هانی توضیح داد. هانی گفت: - این فکر تو خیلی عجیب است، این طور فکر نمی‌کنی؟ تو حتی اطمینان نداری که او در روز یکشنبه نسخه‌ای نوشته باشد.

- این تنها سر نخ ما است.

در واقع این تنها سر نخ بود که می‌شد با آن به روح کت کمک کرد... پیج با صدای بلند گفت:

- من به داروخانه‌های محله ریچموند^۱، مارینا^۲، نورت بیچ^۳، آپر مارکت^۴، میشن^۵، و پوتروو^۶، سر می‌زنم، تو هم به محله اکسلسیور^۷، اینگلساید^۸، لیک مرسید^۹، وسترن آدیشن^{۱۰} و سانست^{۱۱} سر بزنی.
- بسیار خوب.

1- Richmond
3- North Beach
5- Mission
7- Excelsior
9- Lake Merced
11- Sunset

2- Marina
4- Upper Market
6- Potrero
8- Ingleside
10- Western Addition

خواهند بود. در روزهای یکشنبه، داروخانه‌های بسیار معدودی هستند که باز می‌مانند. این خیلی کمک بزرگی است...

پیج به طبقه پایین به دفتری رفت که برنامه‌های هفتگی پزشکان در آنجا بایگانی می‌شد. او به جستجوی ورقه کار، برای روز شنبه پرداخت. دکتر کن مالوری تمام روز شنبه در بیمارستان حضور داشته. به همین سبب، این امکان وجود داشت که او در روز یکشنبه نسخه‌اش را به داروخانه برده باشد. در روز یکشنبه، چند داروخانه در سان فرانسیسکو باز می‌مانند؟...

پیج گوشی تلفن را برداشت و به اداره وابسته به داروخانه‌ها دولتی شهر زنگ زد و گفت:

- من دکتر تیلور هستم. یکشنبه گذشته یکی از دوستانم نسخه‌ای در یک داروخانه جا گذاشته است. این دوست از من خواهش کرده نسخه‌اش را بگیرم اما اصلاً قادر نیستم نام داروخانه را به خاطر بیاورم. آیا ممکن است به من کمک کنید.

- خب من نمی‌دانم چطور می‌توانم به شما کمک کنم. اگر شما می‌دانید...

- اکثر داروخانه‌ها در روز یکشنبه تعطیل هستند نه؟

- بله اما...

- خیلی ممنون خواهم شد اگر فهرست داروخانه‌های باز را به من بدهید.

لحظه‌ای مکث پدید آمد سپس:

- خب، اگر آن طور که می‌گویند اهمیت داشته باشد...

- بله خیلی اهمیت دارد.

عازم خانه‌ای بود که بیماری در آن بستری بود. قصد عیادت از آن مریض را داشتم. من تحت تأثیر شخصیت ایشان قرار گرفتم، زیرا امروزه پزشکان زیادی پیدا نمی‌شوند که دست به چنین کاری بزنند.

پیج با خود اندیشید: «هیچ رزیدنتی هرگز به عیادت بیماران در خانه‌هایشان نمی‌رود...»

پیج پرسید:

- چه دارویی در نسخه نوشته است؟

پیج احساس کرد قلبش در سینه از حرکت افتاده است.

- کلورال هیدرات...؟

زن جوان از فرط هیجان به لرزه افتاد:

- مطمئن هستید؟

- در این جا چنین نوشته شده است.

- نام بیمارش چه بود؟

مأمور داروخانه نگاهی به کاغذ انداخت و گفت:

- اسپروس لواتس!

پیج پرسید:

- آیا امکان این هست که نسخه‌ای از این کاغذ به من بدهید؟

- بله البته. هیچ مشکلی نیست.

یک ساعت بعد، پیج به دفتر کار آگه‌بورنر قدم نهاد. او نسخه‌ی مالوری را روی میز گذاشت و گفت:

پیج با ورود به نخستین داروخانه، کارت شناسایی خود را نشان داد و گفت:

- یکی از همکاران من دکتر کن مالوری، یکشنبه برای نسخه‌ای به این جا آمده بود. او فعلاً خارج از شهر است و از من خواسته تا داروهای نسخه را دوباره بگیرم، اما من یادم نیست کدام دارو را می‌خواهد. ممکن است لطفاً نگاهی به دفاترتان بیندازید...؟
- دکتر مالوری؟ لطفاً صبر کنید.

مأمور داروخانه دقایقی بعد از راه رسید:

- متأسفم ما برای شخصی به نام دکتر مالوری هیچ نسخه‌ای پر

نکرده‌ایم.

- متشکرم.

پیج در چهار داروخانه‌ی بعدی نیز با همین جواب روبه‌رو شد. هانی هم با شانس بهتری برخورد نکرد.

- ما هزاران نسخه در این داروخانه در پرونده‌هایمان داریم...!

- بله می‌دانم اما این نسخه به یکشنبه هفته پیش تعلق دارد.

- خب، به هر حال ما هیچ نسخه‌ای از دکتر کن مالوری نداریم.

بیخشید.

دو دوست، مابقی روزشان را به جستجو و پرس و جو از بقیه‌ی داروخانه‌ها سپری کردند. آنها هر دو به اوج ناامیدی و یأس رسیده بودند. اواخر بعدازظهر بود که پیج در کمال ناراحتی، چیزی را که در جستجویش بود، در یک داروخانه‌ی کوچک در محله‌ی پوتررو یافت. داروخانه در شرف بسته شدن بود. مأمور داروخانه گفت:

- آه بله! یافتم! دکتر کن مالوری. بله او را به خاطر می‌آورم. او

این هم مدرک ملموس شما! در روز یکشنبه، دکتر مالوری به داروخانه‌ای که کیلومترها از محل سکونتش فاصله داشته، رفته و این نسخه را برای گرفتن داروی کلورال هیدرات نوشته است. او کلورال هیدرات را در لیوان مشروب کت ریخته است و هنگامی که دوست من بیهوش شده، او شروع به انجام کارهای وحشتناکش کرده تا اوضاع شکل یک تصادف را پیدا کند.

- یک مشکل وجود دارد دکتر تیلور. در بدن دوست شما اثری از کلورال هیدرات نبوده است.

- باید باشد! پزشک شما مرتکب اشتباه شده است. از او بخواهید که دوباره آزمایش کند.

کار آگاه مزبور کم‌کم داشت عصبانی می‌شد:

- دکتر...

- خواهش می‌کنم! من می‌دانم که حق دارم!

- شما دارید وقت همه را تلف می‌کنید!

پیج روبه‌روی او نشسته باقی ماند و چشمانش را به صورت او خیره نگه داشت. مرد آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب. الان به او زنگ می‌زنم. شاید به راستی مرتکب اشتباه شده باشد.

جیسون برای رفتن به رستوران به دنبال پیج آمد و گفت:

- قرار است به جای رستوران به خانه برویم و در آنجا شام بخوریم. میل دارم چیزی نشانت بدهم.

در طول راه، پیج ماجراهای مربوط به قتل کت را برای جیسون

تعریف کرد و گفت:

- باری، آنها مطمئناً در بدن کت، کلورال هیدرات مزبور را پیدا خواهند کرد. آن وقت کن مالوری به مجازات کارش خواهد رسید:

- از کل این ماجرا خیلی ناراحتم و برایت متأسفم پیج.

- بله می‌دانم.

پیج دست او را فشرد و بعد هم آن را به صورتش چسباند:

- خدا را شکر که تو به زندگیم آمدی.

ماشین جیسون در مقابل خانه‌اش توقف کرد. پیج از پنجره ماشین نگاهی به بیرون انداخت و آهی کشید. در اطراف باغ سرسبز مقابل خانه، پرچینی به رنگ سفید دیده می‌شد.

پیج در آپارتمان تاریک تنها بود. کن مالوری از کلیدی که کت قبلاً در گذشته به او داده بود، استفاده کرده و اکنون با قدمهایی آهسته به سمت اتاق خواب او آمد. پیج صدای پای او را شنید، اما پیش از آن که بتواند حرکتی کند، مرد جوان روی او پرید و دستهایش را دور گردن زن جوان حلقه کرد و فشرد:

- ای دختر هرزه! تو خیال داری باعث نابودی من بشوی نه؟ خوب دیگر نخواهی توانست بیش از این فضولی کنی!

مالوری باز هم گلوی او را بیشتر فشرد:

- من سر همه شما کلاه گذاشتم، مگر نه؟ هیچ کس نخواهد توانست ثابت کند من کت را به قتل رسانده‌ام.

پیج کوشید فریاد بزند اما تنفسش برایش دشوار بود. او تقلاً کرد تا از دست مالوری فرار کند و ناگهان از خواب پرید. او در اتاقش تنها بود.

پیچ لرزان و ترسان بر تخت خود نشست...

او بقیه شب را بیدار ماند و به انتظار تلفن کارآگاه بورنز نشست.
تلفن در ساعت ده صبح به صدا درآمد.

- دکتر تیلور؟

- بله؟...

پیچ نفسش را در سینه حبس کرده بود.

- من همین الان سومین گزارش پاتولوژیست اداره مان را دریافت کردم.
- و...؟

قلب پیچ به شدت می تپید.

- هیچ اثری از کلورال هیدرات و یا هر نوع داروی مخدر دیگری
در بدن او نبود. هیچ اثری!

این امکان نداشت! باید کلورال هیدرات بوده باشد! از طرفی هیچ
اثری از ضربه مغزی و یا ضربه ای که موجب بیهوشی کت شده باشد،
در بدن قربانی پیدا نشده بود. هیچ اثری کبودی یا ورم کردگی در روی
گردن او نبوده است. اصلاً هیچ معنایی نداشت! پیچ اصلاً نمی فهمید...
هنگامی که مالوری او را کشته، کت می بایست کاملاً بیهوش شده
باشد. پاتولوژیست مزبور به طور حتم مرتکب اشتباه شده بود.

پیچ تصمیم گرفت شخصاً به دیدن آن پاتولوژیست برود و با او
گفت وگویی داشته باشد.

دکتر دلان در وضع روحی خوشی نبود. او گفت:

- من اصلاً خوشم نمی آید این گونه مورد سؤال و بازپرسی قرار
بگیرم. من سه بار آزمایش کرده ام. من به کارآگاه بورنز گفتم که هیچ
اثری از کلورال هیدرات در هیچ یک از اعضای بدن کت هانتر پیدا
نشده است.

- اما...

- آیا کاری دیگر هست دکتر...؟

پیچ با نگاهی ناامید به او خیره گشت. آخرین امید او نیز به هدر رفته
بود. ظاهراً کن مالوری قصد داشت بدون کوچکترین مجازاتی، در شهر
آزاد بماند. پیچ گفت:

- تصور... تصور نمی کنم. حال که شما هیچ نوع داروی شیمیایی
در بدن دوست من پیدا نکرده اید...

- من نگفتم هیچ نوع مواد شیمیایی پیدا نکرده ام...

پیچ برای لحظه ای ساکت ماند و سپس پرسید:

- شما چیزی یافته اید...؟

- فقط کمی «تری کلورو اتیلن»...

پیچ اخمی کرد:

- این چه اثری دارد؟

پزشک پاتولوژیست شان هایش را بالا انداخت:

- هیچ. این فقط یک داروی ضد حساسیت است، و هیچ کسی را به

خواب نمی بزد.

- بله...

- متأسفم موفق به کمک نشدم.

پیج سرش را جنباند:

- متشکرم.

زن جوان از راهروی اداره پزشکی قانونی گذشت و به شدت احساس افسردگی و ناامیدی کرد. احساس می کرد متوجه چیزی نشده است. او اطمینان کامل داشت که کت با کمک کلورال هیدرات به خواب مصنوعی فرو رفته بود.

اما تنها چیزی که به دست آمده بود، تری کلورواتیلن بوده است. و این دارو نیز کسی را به خواب نمی برد. اما چرا می بایست چنین دارویی در بدن کت یافت شود؟! کت کوچکترین دارویی مصرف نمی کرد، پیج در وسط راهرو ایستاد و به فکر فرو رفت.

هنگامی که او به بیمارستان رسید، مستقیماً به طبقه پنجم، و به کتابخانه پزشکی رفت. تنها یک دقیقه طول کشید تا او لغت تری کلرو ایتیلن را پیدا کرد. در توضیح این لغت نوشته شده بود: «مایعی بی رنگ و شفاف که زود تبخیر می شود و دارای مشخص ۱/۴۷ در ۵۹ درجه فارنهایت می باشد. این دارو یک هیدروکربن هالوژنیزه شده است که دارای فرمول شیمیایی $\text{CHCl}_2 - \text{C}_2\text{H}_5$ می باشد».

پیج در آخرین خط توضیح، چیزی یافت که به دنبالش بود: «هنگامی که کلورال هیدرات را متابولیزه نمایند، باعث تولید تری کلرو ایتیلن به عنوان یک ماده فرعی می شود.»

فصل سی و پنجم

- کار آگاه! دکتر تیلور به دیدن شما آمده است.

- دوباره؟!

بورنز و سوسه شد او را نزد خود نپذیرد. ظاهراً آن زن سراپا دیوانه فرضیه احمقانه ای بود که خودش سر هم کرده بود! بورنز تصمیم گرفت به این کارها پایان بدهد. بنابراین گفت:

- او را به داخل بفرستید!

هنگامی که پیج وارد دفتر او شد، کار آگاه بورنز گفت:

- ببینید دکتر، به نظر من شما از حد معمول نیز تجاوز کرده اید. دکتر الان به من زنگ زد و از شما شکایت کرد که...

- من بالاخره فهمیدم دکتر کن مالوری چگونه موفق به انجام قتلش شد!

صدای پیج آکنده از هیجان بود:

- در کالبدشکافی، اثری از تری کلرو اتیلن یافته‌اند.

بورنز سرش را جنباند:

- بله دکتر دلان به من گفته بود. اما او معتقد است این دارو به هیچ وجه قادر نبوده او را بیهوش سازد. او...

پیچ با صدایی پیروزمندانه فریاد زد:

- کلورال هیدرات بعد از سوخت و ساز بدن تبدیل به تری کلرو اتیلن می‌شود مالوری هنگامی که به شما گفت بعد از شام به داخل آپارتمان نیامده است، دروغ گفته است؟ او در لیوان مشروب کت، کلورال هیدرات ریخته، این ماده هیچ طعمی ندارد و هنگامی که با الکل مخلوط می‌شود، تنها در اثر چند دقیقه، تأثیر خود را نشان می‌دهد. هنگامی که کت بیهوش شده، او کت را به قتل رسانده و اوضاع را طوری صحنه‌سازی کرده که به نظر بیننده بیاید، کت با ناموفقیت خود را کورتاژ کرده است.

- دکتر، اگر اجازه بدهید این حرف را بگویم، باید اظهار کنم که فرضیه شما بی‌اندازه عجیب و غریب است!

- خیر. این طور نیست. او این نسخه را برای بیماری به نام اسپيروس لواتس نوشته است، اما آن را هرگز به وی نداده است.

- از کجا می‌دانید؟

- زیرا امکان این وجود ندارد. من به جستجوی اسپيروس لواتس پرداختم. او بیماری است که مبتلا به ارتروپوئیتیک پورفیریا^۱ است.

- خب یعنی چه؟!

- این بیماری نوعی اختلال ژنتیکی در متابولیسم است. این اختلال باعث تسریع ضربان قلب، حساسیت به نور، فشارخون و چند علامت نامطبوع دیگر می‌شود. این بیماری در نتیجه یک ژن معیوب ایجاد می‌شود.

- من هنوز هم منظور شما را درک نمی‌کنم.

- دکتر مالوری به این بیمارش، کلورال هیدرات نداده است زیرا دادن این دارو به او به معنای کشتن او است! کلورال هیدرات دارویی است که به هیچ وجه نباید به بیماران مبتلا به پورفیریا داد. این دارو باعث می‌شود فرد بیمار بلافاصله دچار تشنجات بسیار شدید بشود. کارآگاه بورنز برای نخستین بار تحت تأثیر اظهارات پیچ قرار گرفت:

- مثل این که حسابی درسهایتان را خوانده‌اید و تکلیفتان را انجام داده‌اید، نه؟

پیچ ادامه داد:

- به چه علت کن مالوری برای بیماری که می‌دانسته قادر به مصرف کلورال هیدرات نمی‌باشد، به داروخانه‌ای در آن طرف شهر رفته؟! شما باید هر طور شده او را دستگیر و توقیف نمایید.

انگشتان مرد پلیس به سطح میز کارش ضربه‌های متناوب می‌زدند:

- اوضاع به این راحتی هم نیست.

- شما باید حتماً...

کارآگاه بورنز دستش را بلند کرد و گفت:

- بسیار خوب. الان به شما می‌گویم چه کار خواهیم کرد. من با دفتر بازپرس کل قضایی تماس خواهم گرفت تا ببینم آیا می‌توانیم پرونده‌ای

تشکیل بدهیم یا نه.

پیج می‌دانست که سعی خود را تا آخرین حد کرده است:

- متشکرم کار آگاه.

- من با شما تماس می‌گیرم.

بعد از عزیمت پیج تیلور، کار آگاه بورنز برای مدتی آرام نشست و به فکر فرو رفت و دربارهٔ گفت‌وگویشان به اندیشه پرداخت. کوچکترین مدرکی بر علیه کن مالوری وجود نداشت. فقط سوءظن و اصرار یک زن وجود داشت و بس. او به مرور تمام اتفاقات پرداخت. دکتر مالوری قرار عروسی و ازدواج با کت هانتر گذاشته بوده است. اما دو روز بعد از قتل کت، او با دختر دیگری به نام لورن که دختر ثروتمند معروف، الکس هریسون بود، نامزدیش را در روزنامه‌ها اعلام کرده بود، خیلی جالب به نظر می‌رسید اما برخلاف قانون نبود.

مالوری مدعی بود که در کنار درب ورودی آپارتمان از کت هانتر خدا حافظی کرده و رفته بود. اما در بدن زن جوان، آثاری از آمیزش مشاهده شده بود. با این حال، مالوری توضیح قابل قبولی برای این نکته ارائه داده بود. سپس موضوع کلورال هیدرات به میان کشیده شده بود. مالوری نسخه‌ای نوشته بود که در آن دارویی وجود داشت که باعث کشتن بیمار مورد نظر می‌شد. آیا او گناهکار بود؟ یا بیگناه؟ بورنز، با آیفون سکرترش را صدا زد و گفت:

- باربارا! هر چه زودتر وعدهٔ ملاقاتی برای من در دفتر بازپرس کل قضایی ترتیب بده. بهتر است برای همین امروز عصر باشد.

هنگامی که پیج وارد اتاق شد، چهار مرد در آنجا حضور داشتند:

- بازپرس کل قضایی، دستیار بازپرس، مردی به نام مارن، و بالاخره کار آگاه بورنز. بازپرس کل شروع به صحبت کرد:

- از این که تشریف آوردید خیلی ممنونم دکتر تیلور.

کار آگاه بورنز از علاقهٔ شما برای حل موضوع قتل دکتر هانتر برایم صحبت کرد و از این موضوع متشکرم. بدیهی است که شما میل دارید قانون و عدالت در حق دوست مرحومتان که هم اتاقی شما نیز بوده، اجرا شود.

پیج با خود اندیشید: «خب پس! ظاهراً قصد دارند کن مالوری را توقیف کنند!»

پیج با صدای بلند گفت:

- بله در این مورد هیچ تردیدی وجود ندارد. دکتر مالوری او را به قتل رسانده است. هنگامی که او را دستگیر کنید او...

- متأسفانه ما نمی‌توانیم چنین کاری کنیم.

پیج با قیافه‌ای بهت‌زده به او خیره شد:

- چه گفتید؟

- ما نمی‌توانیم دکتر مالوری را دستگیر کنیم.

- آخر چرا؟

- ما هیچ مدرکی نداریم.

- البته که دارید! تری کلرو اتیلن به حد کافی ثابت می‌کند که...

- دکتر، در دادگاه، نادانی از بعضی از مقررات قانونی جرم است،

اما نادانی در امر پزشکی، جرم محسوب نمی‌شود!

- منظورتان را نمی‌فهمم.

- خیلی ساده است. این به آن معنا است که دکتر مالوری می‌تواند ادعا کند که مرتکب اشتباه شده است، و این که از تأثیرات کلورال هیدرات خبر نداشته است. خصوصاً در ارتباط با بیمارشی که مبتلا به پورفیریا می‌باشد. هیچ کس نمی‌تواند خلاف این ادعا را ثابت کند. فقط ممکن است این امر را ثابت نماید که او از لحاظ دانش پزشکی، از سطح آگاهی بسیار پایینی برخوردار است و به اصطلاح پزشکی بسیار بد است، اما این ثابت نخواهد کرد که او متهم به قتل است.

پیج در اوج سرخوردگی و ناراحتی به او خیره شد:

- یعنی شما قصد دارید او را آزاد باقی بگذارید؟

باز پرس لحظه‌ای او را برانداز کرد:

- مایلم مطلبی را با شما در میان بگذارم.

بینید من این موضوع را با کارآگاه بورنز نیز مطرح کرده‌ام. با اجازه شما، ما قصد داریم شخصی را به آپارتمان شما بفرستیم تا تمام لیوانهای بوفه شما را بردارند. چنانچه اثری از کلورال هیدرات پیدا شود، قدم بعدی را بر خواهیم داشت.

- اگر مالوری لیوانها را شسته باشد، آن وقت چه می‌شود؟

کارآگاه بورنز با لحن خشکی پاسخ داد:

- گمان نمی‌کنم او حوصله یا فرصت شستن لیوانها را با مایع ظرفشویی داشته. اگر فقط به این اکتفا کرده باشد که لیوانها را با آب ساده شسته باشد، کلورال هیدرات مورد نظرم را پیدا خواهیم کرد.

دو ساعت بعد، کارآگاه بورنز به پیج تلفن کرد و گفت:

- ما یک آزمایش شیمیایی روی تمام لیوانهای روی بوفه‌تان انجام

دادیم دکتر...

پیج خود را برای پاسخی منفی آماده کرد. بورنز ادامه داد:

- ... ما لیوانی با اثراتی از کلورال هیدرات پیدا کردیم.

پیج چشمانش را بست و در دل از پروردگار سپاسگزاری کرد.

بورنز افزود:

- ضمناً روی این لیوان مقداری اثر انگشت وجود داشت. خیال

داریم برویم و اثر انگشتان دکتر مالوری را بگیریم.

پیج به اوج هیجان و سرور رسید. کارآگاه پلیس به صحبتش ادامه

داد:

- هنگامی که مالوری او را کشته البته اگر او را کشته باشد. دستکش

در دست داشته، به طوری که در روی آلات جراحی، اثری از

انگشتانش نبود، اما در هنگام تعارف مشروب به دوست شما،

نمی‌توانسته دستکش در دست داشته باشد، و یا در هنگامی که لیوانها را

شسته و در داخل بوفه قرار داده، مطمئناً دستکشهایش را در آورده بوده

است.

پیج گفت:

- بله همین طور است.

- باید اقرار کنم در آغاز کار به فرضیه شما اصلاً اعتقاد نداشتم، اما

حالا بر این عقیده‌ام که شاید دکتر مالوری قاتل مورد نظر ما باشد. اما

ثابت کردن این مسئله، یک موضوع دیگر است. حق با بازپرس کل

قضایی است. به دادگاه کشاندن کن مالوری کار بسیار پرخطری است.

او همیشه می‌تواند مدعی باشد که آن دارو را برای بیمارشی نوشته بوده

است. هیچ قانونی در دنیا وجود ندارد که ارتکاب به یک اشتباه پزشکی

را مجازات نماید. من اصلاً نمی دانم چگونه می توانیم...

پیچ ناگهان با صدایی هیجان زده گفت:

- صبر کنید! من می دانم چگونه خواهیم توانست این کار را انجام بدهیم.

کن مالوری پای تلفن ایستاد و به صحبت های لورن گوش می کرد:

- من و پدرم یک دفتر بسیار عالی برای مطب تو پیدا کردیم! احتمالاً

شیفته آنجا خواهیم شد عزیزم! آنجا دفتر بسیار دلپذیر و وسیعی در

سوئیت شماره ۴۰۹ در ساختمان پست بیلدینگ است! خیال دارم یک

منشی برایت استخدام کنم که زیاد ملوس نباشد!

مالوری با خنده اظهار داشت:

- لازم نیست در این مورد نگران باشی عزیزم. من در این دنیا هیچ

کسی را به اندازه تو دوست ندارم.

- خیلی مشتاقم که زودتر به دیدن آنجا برویم. آیا می توانی حالایی؟

- من تا چند ساعت دیگر کارم در بیمارستان تمام می شود.

- عالی شد! چطور است به خانه بیایی و مرا هم با خود ببری؟

- بسیار خوب. پس به آنجا می آیم. مالوری گوشی تلفن را گذاشت

و با خود اندیشید: «اوضاع بهتر از این نمی شود! مثل این که خدایی هم

هست. لورن هم مرا بی اندازه دوست دارد...»

او ناگهان نامش را در پشت بلندگوی بیمارستان شنید:

- دکتر مالوری... اتاق ۴۳۰... دکتر مالوری اتاق ۴۳۰.

- مالوری کماکان بی حرکت ماند و به خیال پردازی فرورفت. او به

آینده ای طلایی و درخشان می اندیشید: «دفتری زیبا و مجلل در شماره

۴۰۹ ساختمان پست بیلدینگ... دفتری که از بانوان سالخورده بسیار

ثروتمند پر می شد... بانوانی که با میل و اشتیاق تمام پولشان را بر سر

او سرازیر می کردند.»

مالوری دوباره نام خود را شنید:

- دکتر مالوری... اتاق ۴۳۰...

- مالوری آهی کشید و از جایش بلند شد و با خود گفت: «به

زودی از این خراب شده رهایی خواهم یافت...» او به سمت اتاق

۴۳۰ رفت.

رزیدنتی در راهرو انتظارش را می کشید. او گفت:

- متأسفانه دچار مشکلی شده ایم دکتر. این شخص، بیمار دکتر

پیترسون است، اما دکتر پیترسون در بیمارستان حضور ندارد. از

طرفی، با یکی از دکترها بحثمان شده است.

آنها قدم به داخل اتاق گذاشتند. در آنجا سه نفر حضور داشتند:

مردی دراز کشیده بود، و پرستار مردی هم که دکتر مالوری تا به حال با

او روبه رو نشده بود، در آنجا ایستاده بود. رزیدنت گفت:

- ایشان دکتر ادواردز هستند. ما به اظهار نظر شما نیاز داریم.

- مشکل چیست؟

رزیدنت گفت:

- این بیمار مبتلا به اریتروپوئیتیک پورفیریا است، و دکتر ادواردز

اصرار دارد که باید یک داروی مسکن به او بدهیم.

- من هیچ مشکلی در این کار نمی بینم.

دکتر ادواردز گفت:

- متشکرم دکتر. این مرد نزدیک به چهل و هشت ساعت است که نخوابیده. من تجویز کردم به او کلورال هیدرات تزریق کنند تا او بتواند در کمال آسایش، به خواب برود و استراحت لازم را به دست بیاورد. مالوری با حیرت و شگفتی رو به جانب او نمود و گفت:

- آیا عقلتان را از دست داده‌اید؟! این دارو می‌تواند باعث کشتن بیمار بشود! او به طور حتم دچار تشنج شدید، با افزایش ضربان قلب خواهد شد و بعد هم تلف خواهد شد. ببینم شما در کجا پزشکی خوانده‌اید؟!

مرد نگاهی به مالوری انداخت و با صدایی آرام پاسخ داد:
- من پزشکی نخوانده‌ام.

او علامت پلیس را نشان داد و گفت:

من از اداره پلیس سان فرانسیسکو هستم. از بخش جنایی. آیا همه چیز را ضبط کردی؟ او سؤال آخر را از مردی که در تخت خوابیده بود، پرسید:

مرد به ظاهر بیمار، دستگاه ضبط صوتی از زیر بالش بیرون آورد و گفت:

- بله همه را ضبط کردم.

مالوری با نگاهی گیج به آن دو مرد خیره شده بود:

- اصلاً نمی‌فهمم. این جا چه خبر است؟ این دیگر چیست؟!

کارآگاه رو به جانب مالوری کرد و گفت:

- دکتر مالوری شما را به جرم قتل کت هانتر دستگیر و توقیف می‌کنم.

فصل سی و هشتم

در صفحه اول روزنامه سان فرانسیسکو کرانیکل این جمله با خط درشت مشاهده می‌شد: «دکتری که به خاطر مثلث عشق توقیف می‌شود»

مقاله با جزئیات کامل و با بیان تمام ماجرا، برای خوانندگان روزنامه نوشته شده بود. مالوری در سلول زندانش، روزنامه را خواند و آن را محکم بر زمین انداخت. هم سلولی‌اش گفت:

به نظر می‌رسد کارت ساخته است رفیق!

مالوری با صدایی پر اطمینان پاسخ داد:

- این طور به نظرت نرسد! من آشنایان زیادی دارم که قرار است بهترین وکیل این کشور را برایم استخدام کنند. من در عرض بیست و چهار ساعت از زندان آزاد خواهم شد. فقط کافی است به یک جا تلفن بزنم.

هریسون‌ها در پشت میز صبحانه نشسته و مشغول خواندن روزنامه بودند. لورن فریاد زد:

- آه! خدای بزرگ! کن! اصلاً باورم نمی‌شود!

سر پیشخدمت به میز صبحانه نزدیک شد و گفت:

- خیلی می‌بخشید دوشیزه هریسون. دکتر مالوری پشت خط تلفن است. و با شما کار دارد. به نظر می‌رسد از زندان زنگ می‌زند.
- الان می‌روم.

لورن خواست از جایش برحیزد، اما الکس هریسون با صدایی محکم و قاطع گفت:

- همین جا می‌مانی و صبحانه‌ات را تمام می‌کنی!

او رو به جانب سر پیشخدمت کرد و گفت:

- ما هیچ شخصی به نام دکتر مالوری نمی‌شناسیم.

پیج در حالی که لباس می‌پوشید، روزنامه را خواند:

قرار بود مالوری برای کار و حشمتاکی که انجام داده بود مجازات شود، اما این موضوع هیچ احساس سروری به پیج نمی‌بخشید. هیچ کاری باعث بازگرداندن کت به میان آنها نمی‌شد...

صدای زنگ در به صدا درآمد و پیج به سمت آن رفت. مرد غریبه‌ای ایستاده بود که کت و شلوار تیره بر تن داشت و کیفی در دست حمل می‌کرد:

- دکتر تیلور؟

- بله...؟

- نام من رادریک پلهام است. من از شرکت حقوقی روتمن به اینجا آمده‌ام، اجازه می‌دهید بیایم داخل؟...

پیج با تعجب او را تماشا کرد:

- بله بفرمایید.

مرد وارد خانه شد.

- در مورد چه موضوعی می‌خواستید با من صحبت کنید؟

پیج شاهد کارهای مرد غریبه شد. او کیفش را گشود و مقداری سند و کاغذ از آن بیرون آورد:

- شما حتماً می‌دانید که وارث اصلی وصیت‌نامه جان کرانین می‌باشید...؟

پیج با تعجب به او خیره گشت:

- منظورتان چیست؟ حتماً اشتباهی رخ داده است؟

- آه خیر! هیچ اشتباهی وجود ندارد. آقای کرانین مبلغ یک میلیون دلار پول برای شما به ارث گذاشته است.

پیج روی میل افتاد و منقلب شد. او به یاد بعضی از حرفهای کرانین می‌افتاد: «شما حتماً باید به اروپا بروید. لطفاً لطفی در حق من بکنید...»

بروید به شهر پاریس، در هتل کریون بمانید و در رستوران ماکسیم شام بخورید. یک استیک کلفت با یک بطری شامپانی. هنگامی که آن استیک را خوردید، میل دارم به من فکر کنید...»

- ممکن است این قسمت را امضاء کنید. آن وقت به بقیه کارها رسیدگی خواهیم کرد.

پیچ سرش را بلند کرد:

- من... من... نمی دانم چه بگویم... من... او که صاحب خانواده بود.

- بنا به وصیت نامه ایشان، آنها فقط باقیمانده ثروت او را به دست خواهند آورد که زیاد مبلغ قابل توجهی به حساب نمی آید.

پیچ به او گفت:

- من نمی توانم قبول کنم.

پلهام با حیرت به او خیره شد:

- چرا نمی توانید؟!

پیچ پاسخی برای او نداشت. جان کرانین مایل بوده ثروتش به او برسد...

- من... من نمی دانم... به نظرم نا حدودی غیروجدانی می رسد... او... او بیمار من بود.

- خوب، به هر حال من این چک را این جا نزد شما می گذارم. شما بعداً هم می توانید تصمیم بگیرید آن را می خواهید یا نه. فقط کافی است این جا را امضا کنید.

پیچ در اوج بهت و شگفتی، امضا کرد.

- خدا حافظ دکتر.

پیچ کماکان نشسته باقی ماند و به جان کرانین فکر کرد.

خبر ارث که به پیچ رسیده بود، باعث غوغا و همه‌های شدید در بیمارستان شد. پیچ به گونه‌ای امیدوار بود. این موضوع را مسکوت نگه دارد. او هنوز هم تصمیمش را در مورد آن مبلغ پول نگرفته بود.

او با خود می اندیشید: «این پول به من تعلق ندارد. او خودش صاحب خانواده بود...»

پیچ از لحاظ عاطفی آمادگی لازم برای کار کردن را نداشت، با این حال چاره‌ای نبود و می بایست به وضعیت بیمارانش رسیدگی می کرد. آن روز صبح قرار بود عملی انجام بدهد. آرتور کین در راهرو انتظار پیچ را می کشید. آنها از زمان ماجرای عمل جراحی افتضاح آمیز دکتر کین، با هم صحبت نکرده بودند. هر چند پیچ کوچکترین مدرکی بر علیه او نداشت ولی با این حال شک نداشت که این آرتور کین بوده است که چرخهای ماشین او را با چاقو بریده بود.

- سلام پیچ. بهتر است خصوصتهای دوران گذشته را به دست فراموشی بسپاریم. نظرت چیست؟

پیچ شانه‌هایش را بالا انداخت:

- قبول است.

او پرسید:

- آیا ماجرای کن مالوری وحشتناک نبود؟

- بله.

کین نگاهی عجیب و شیطنت آمیز به سمت پیچ انداخت و پرسید:

- آیا در فکر انسان می گنجد که پزشکی به عمد یک موجود زنده را

به قتل برساند؟ خیلی وحشتناک است، نه؟

- بله.

- راستی! تبریک می گویم! شنیدم میلیونر شده‌ای.

- من نمی فهمم...

- امشب دو بلیط برای تئاتر دارم پیچ. فکر کردم شاید دو نفری بتوانیم...
 - متشکرم اما من نامزد دارم.
 - در این صورت پیشنهاد می‌کنم از حالت نامزدیت بیرون بیایی.
 پیچ با حیرت به او خیره شد:
 - بیخشید...؟
 کین به او نزدیکتر شد:
 - من دستور دادم کالبدشکافی روی جان کرانین انجام بدهند.
 پیچ احساس کرد ضربان قلبش تندتر شدند:
 - بله...؟
 - او از سکتۀ قلبی نمرد. یک نفر به او آنسولین زیادی تزریق کرده است. حدس می‌زنم آن شخصی که این کار را کرد، هرگز روی یک کالبدشکافی حساب نمی‌کرده است.
 دهان پیچ ناگهان خشک کرد.
 - شما در هنگام مردن او، در کنارش حضور داشتید، نه؟
 زن جوان لحظه‌ای تردید کرد:
 - بله.
 - من تنها شخصی هستم که از این موضوع اطلاع دارم و تنها کسی هستم که گزارش کالبدشکافی را در اختیار دارم.
 او ضربه‌ای دوستانه به بازوی پیچ زد و افزود:
 - دهان من کاملاً قفل است. اکنون در مورد بلیط های امشب...
 پیچ بازویش را عقب کشید:
 - نه!

- آیا مطمئنی داری چه کار می‌کنی؟
 پیچ نفس عمیقی کشید:
 - بله. اکنون اگر اجازه بدهید...
 زن جوان از او دور شد. کین نگاهی به او انداخت و چهره‌اش حالتی سخت و کینه‌جو گرفت. او چرخه زد و به سمت دفتر بنجامین والاس رفت.

در ساعت یک بعد از نیمه شب، تلفن در آپارتمان پیچ به صدا درآمد.

- تو باز هم دختر بدی بودی...

این همان صدای گرفته و بیم‌آشنایی بود که اکنون به صورت زمزمه‌ای آهسته در آمده بود. اما پیچ این بار، آن صدا را شناخت و با خود فکر کرد: «حق داشتم بترسم.»

صبح روز بعد، هنگامی که پیچ به بیمارستان رسید، دو مرد انتظارش را می‌کشیدند:

- دکتر پیچ تیلور؟

- بله.

- لازم است همراه ما بیایید. شما را به خاطر قتل جان کرانین دستگیر و توقیف می‌کنیم.

فصل سی و هفتم

آن روز، آخرین روز دادگاه پیج بود. آلن پن، وکیل مدافع او مشغول صحبت برای آخرین مرتبه شد. طرف صحبت او اعضای هیأت منصفه بودند:

- خانمها، آقایان شما شهادتهای زیادی در مورد تواناییها و قابلیت‌های دکتر تیلور و یا برعکس بی‌لیاقتی او به عنوان یک پزشک شنیدید. خوب، راستش را بخواهید، قاضی یانگ به شما خواهد گفت که موضوع این دادگاه، و موضوع این محاکمه بر سر این نکته نیست من مطمئن هستم که برای هر پزشکی که از کار او راضی نبود، ما می‌توانیم یک دو جین پزشک ارائه نماییم که از کار ایشان تعریف و تمجید خواهند کرد. اما موضوع بر سر این نیست.

پیج تیلور به خاطر مرگ جان کرانین به محاکمه کشیده شده است. او اقرار می‌کند که در پایان دادن دقایق زندگی او، به وی کمک کرده

است. او از این جهت این کار را کرد که می‌دانست بیماریش در اوج درد و رنج جسمانی قرار داشت، همین طور به این خاطر که خود بیمار از او این خواهش را کرده بود. به این کار می‌گویند اوتانازیا^۱. این مسئله روزبه‌روز بیشتر در سراسر عالم مورد پذیرش قرار گرفته شده است. در طی سال اخیر، دادگاه عالی کیفری ایالت کالیفرنیا، این حق را به یک فرد بالغ و لایق که از لحاظ عقلی سالم باشد داده است که عدم ادامهٔ درمانش را حال به هر شکلی که می‌خواهد باشد، درخواست کند و از ادامهٔ آن اجتناب نماید. این به خود بیمار مربوط می‌شود که بخواهد با درمانهای ارائه شده، به زندگی ادامه دهد و یا برعکس آن را واپس زده و تقاضای عدم ادامهٔ آن را بنماید.

او به چهرهٔ اعضای هیأت منصفه نگاه کرد:

- اوتانازیا، جنایتی است که ریشهٔ آن از رحم و شفقت سرچشمه گرفته است و من می‌توانم به جرأت بگویم که در سراسر بیمارستانهای عالم، به انواع و اشکال مختلف و گوناگون به مرحلهٔ اجراء در می‌آید. دادستان کل تقاضای اشد مجازات را نموده است. یعنی درخواست مرگ موکل مرا کرده است. اجازه ندهید اصل موضوع تغییر پیدا کند. برای انجام عمل اوتانازیا، هرگز رأی محکومیت مرگ صادر نگشته است. شصت و سه درصد مردم آمریکا به اوتانازیا اعتقاد دارند و بر این عقیده هستند که باید از ماهیتی قانونی برخوردار شود. در هجده ایالت این سرزمین، این کار قانونی محسوب می‌شود. پرسش ما این است که: آیا ما این حق را داریم که به اجبار بیماران دردمند و رنج دیده

۱- Euthanasia: به معنی مرگ آسان و بی‌درد، خصوصاً برای بیماران لاعلاج. (م)

را وادار به زیستن نماییم و آنها را مجبور کنیم با زنده ماندن، به درد و زجر جسمانی‌شان ادامه دهند؟ این پرسش تا اندازه‌ای مشکل شده است، زیرا ما در علم و تکنولوژی پزشکی به پیشرفتهای بسیار ارزشمند و خیره‌کننده دست پیدا کردیم. ما رسیدگی به وضع بیمارانمان را به انواع و اقسام ماشینها و دستگاههای گوناگون سپرده‌ایم. این ماشینها کوچکترین رحم و شفقتی ندارند. چنانچه آسیبی، پایش را بشکنند، ما با تیراندازی به شقیقه‌اش، او را از درد و رنجش راحت می‌سازیم و به آن پایان می‌دهیم. پس چرا باید یک موجود بشری مبتلا به بیماری غیر قابل علاج را وادار به زندگی و محکوم به تحقیر جهنمی تحقیر ناپذیر نماییم؟

این دکتر تیلور نبود که تصمیم گرفت جان کرانین باید چه وقت بمیرد. این خود جان کرانین بود که وقت آن را مشخص نمود. در این باره کوچکترین تردید و یا اشتباهی به ذهنشان راه ندهید. کاری که دکتر تیلور انجام داد، فقط و فقط یک عمل دلسوزانه و ترخمانگیز بود. او خود نیز، مسئولیت کامل این کار را می‌پذیرد اما شما می‌توانید کاملاً مطمئن باشید که او کوچکترین اطلاعی از پولی نداشت که به او قرار بود به ارث برسد. کاری که او انجام داد، فقط جنبه‌ای وجدانی، با کیفیتی شفقت‌آمیز داشت. جان کرانین قلبی از کار افتاده با بیماری لاعلاج سرطان در مراحل آخریهٔ خود، داشت. او به دردی به راستی تحقیر ناپذیر افتاده بود. فقط کافی است یک سؤال از خود پرسید، آیا تحت چنین شرایطی، شما حاضر به زندگی بودید؟... متشکرم. او برگشت و به سمت میزش رفت و در کنار پیج نشست.

گاس و نبل از جای خود برخاست و در برابر اعضای هیأت منصفه ایستاد:

- رحم؟! شفقت!؟

او نگاهی به پیچ انداخت، سرش را تکان داد و سپس رویش را به سمت هیأت منصفه چرخاند:

- خانمها، آقایان، اکنون بیش از بیست سال است که من مشغول انجام این حرفه هستم و در انواع محاکمات و دادگاهها حضور داشته‌ام. باید بگویم که در تمام طول این سالها، من هرگز، هرگز موردی به این وضوح ندیده بودم. در این جا، ما با یک مورد بسیار روشن قتل عمد برای پول رویه‌رو هستیم. قتلی که در کمال بی‌رحمی، در کمال خونسردی و در کمال دقت به مرحله اجرا در آمد.

پیچ با چهره‌ای منقبض و رنگ‌پریده به تمام حرفهای دادستان گوش می‌کرد. و نبل ادامه داد:

- وکیل مدافع از او تانازیا صحبت کرده است. آیا دکتر تیلور این کار را از روی رحم و شفقت به انجام رساند؟ من که خیال نمی‌کنم. دکتر تیلور و دیگر شاهدان این دادگاه، شهادت داده‌اند که آقای کرانین فقط چند روز بیشتر زنده نمی‌ماند. پس چرا اجازه نداد بیمارش آن چند روز باقیمانده را زنده بماند؟ شاید به این علت که دکتر تیلور بیم داشت مبادا خانم کرانین در مورد تغییر وصیت‌نامه اطلاعاتی به دست بیاورد و مانع این کار شود. به راستی که تصادف خارق‌العاده‌ای است! بلافاصله بعد از آن که آقای کرانین وصیت‌نامه‌اش را عوض می‌کند و به دکتر تیلور مبلغ یک میلیون دلار به ارث می‌گذارد، این زن انسولین به او تزریق می‌کند و او را به قتل می‌رساند...

بارها و بارها، متهم با کلمات خودش، خویشتر را بیشتر متهم و محکوم کرده است، او خود اعتراف کرد که رابطه دوستانه‌ای با جان کرانین داشته است، و این که این مرد از او خوشش می‌آمده و به او احترام می‌گذاشته است. اما شما از شاهدان گوناگون شنیدید که می‌گفتند او از دکتر پیچ نفرت داشته و او را «زن هرزه» می‌نامیده و حتی در یک موقعیت به او دستور داده بود که دستهای لعنتی‌اش را از بدن او دور نگه دارد.

گاس و نبل نگاهی مجدد به محکوم انداخت. در چهره پیچ، حالتی ناامیدانه دیده می‌شد. او رویش را به طرف اعضای هیأت منصفه چرخاند و ادامه داد:

- وکیلی شهادت داده است که دکتر تیلور در مورد یک میلیون دلاری که برایش به ارث رسیده بود گفته بود:

«این کار غیر وجدانی است. او بیمار من بود.»

- با این حال، همین دکتر تیلور، پول را پذیرفت. او به آن پول نیاز داشت. او یک عالم بروشورهای گوناگون مسافرتی در خانه داشت: پاریس، لندن، سواحل ایتالیا. این را نیز در خاطر داشته باشید که از بعد از به دست آوردن پول، به آژانس مسافرتی رفت. آه نه! ابداً! او زودتر از این‌ها این سفرها را طرح‌ریزی کرده بود. به تنها چیزی که نیاز داشت، پول بود و یک موقعیت خوب. جان کرانین هر دوی این شرایط را داشت. مردی ناتوان و رو به احتضار که او می‌توانست او را تحت تسلط خود در بیاورد. او مردی را تحت تسلط خود داشت که بنا به اعترافات خود او، دارای دردی بسیار شدید بود. در واقع بنا به اظهارات خود متهم، او در زجری تحمّل ناپذیر بود. البته ما نمی‌دانیم

که دکتر تیلور چگونه موفق شد جان کرانین را متقاعد نماید وصیت نامه‌اش را تغییر دهد و اعضای خانواده‌اش را که از صمیم قلب دوست می‌داشت از ارث محروم کند، و تنها او را وارث اصلی و قانونی خود نماید. اما چیزی که ما می‌دانیم این است که او دکتر تیلور را در آن شب شوم، به نزد خود فرا خواند. آنها از چه موضوعی صحبت کردند؟ آیا این امکان وجود دارد که کرانین یک میلیون دلار در عوض رهایی از زجر و درد جسمانی به متهم پیشنهاد کرده باشد؟ این امکانی است که ما باید با آن روبه‌رو شویم. به هر جهت، این یک قتل عمد، در کمال خونسردی می‌باشد.

- خانمها و آقایان، در طول این محاکمه، آیا می‌دانید بدترین شاهد و کسی که بیشترین ضرر را به متهم وارد آورد، چه کسی بود...؟

او با قیافه‌ای جدی، انگشتش را به سمت پیج نشانه گرفت و گفت:
- خود متهم بود! شما شهادت او را شنیدید که گفت هرگز بر علیه سوگند مقدس بقراط عمل نکرده است، اما او دروغ گفت!

- ما داستان مربوط به تزریق غیرقانونی خون را به بدن بیماری شنیدیم، و می‌دانیم که او آن اوراق را جعلی کرد. او گفت هرگز بیماری را به غیر از جان کرانین نکشته است، اما ما شاهد اظهار عقاید دکتر بارکر از زبان شخصی ثالثی شدیم. دکتر بارکر، پزشکی عالیقدر است که مورد احترام همه می‌باشد، این پزشک، دکتر تیلور را متهم به کشتن بیمار در طول جراحی کرد.

- متأسفانه، خانمها، آقایان، لارنس بارکر دچار یک حمله قلبی شده است و نمی‌تواند امروز در این جا حضور داشته باشد تا بر علیه متهم شهادت بدهد. اما اجازه بدهید یادآور باشم عقیده دکتر بارکر از

متهم چه بوده است. این هم شهادت دکتر پیترسون در مورد بیماری که دکتر تیلور مشغول جراحی او بوده است.

و نبل شروع به خواندن آن ورق کاغذ با صدای بلند شد:

- دکتر بارکر در طول عمل جراحی وارد اتاق جراحی شد؟
پاسخ: - بله.

- آیا بارکر چیزی گفت؟

پاسخ: - بله او رو به جانب دکتر تیلور کرد و گفت:

- تو او را کشتی!

این هم شهادت پرستار پری:

- «لطفاً بعضی از حرفهایی را که دکتر بارکر به دکتر تیلور زده است برای ما تکرار کنید؟»

پاسخ: - او گفت دکتر تیلور بی‌لیاقت است... مرتبه‌ای دیگر او گفت که حتی اجازه نمی‌دهد دکتر تیلور سگش را عمل کند.
گاس و نبل سرش را بلند کرد:

- یا نوعی دسیسه میان این همه پزشکان عالیمقام و پرستاران ارجمند وجود دارد، یا آن که این دکتر تیلور است که دروغ می‌گوید، نه این اشخاص محترم... او نه تنها یک دروغگوست، بلکه یک قاتل دیوانه...

در همان لحظه، در عقبی سالن محاکمه باز شد و مأموری با عجله وارد شد. او لحظه‌ای درنگ کرد و سعی نمود تصمیم خود را اتخاذ نماید. سرانجام او به سمت گاس و نبل دوید:

- آقا...

گاس و نبل با خشم رو به جانب او کرد و گفت:

- مگر نمی‌بینید که من...؟

مأمور، مطالبی در گوش او زمزمه کرد. گاس ونبل در کمال بهت نگاهی به او انداخت:

- چه گفتی؟ این عالی است!

قاضی یانگ به جلو خم شد. صدایش بی‌اندازه آرام شده بود:

- خیلی می‌بخشید اگر مانع گفت‌وگوی شما دو نفر می‌شوم، اما آیا می‌دانید دارید چه کار می‌کنید...؟

گاس ونبل با قیافه‌ای هیجانزده نگاهی به قاضی انداخت و گفت:

- عالیجناب همین الان به اطلاع من رساندند که دکتر لارنس بارکر در بیرون سالن محاکمه حضور دارد. او روی یک صندلی چرخدار نشسته است، اما قادر به شهادت است. میل دارم این پزشک را به جایگاه شهادت فرا بخوانم.

مهمه‌ای بلند در سالن دادگاه بلند شد. آلن پن از جا جست و نعره زد:

- اعتراض دارم! مقام دادستانی قضایی در وسط سخنرانی مختوم خود می‌باشد. تا به حال امکان نداشته در لحظه آخر، شاهدی تازه را به جایگاه شهود احضار کرد. من...

قاضی یانگ محکم چکش خود را روی میز زد:

- ممکن است آقایان و کلا به میز من نزدیک بشوند؟

پن و ونبل به نزدیک قاضی رفتند:

- این کار بی‌اندازه غیر معمول است عالیجناب. من اعتراض دارم...

قاضی یانگ گفت:

- حق با شما است که بگویید این کار بسیار غیر معمول است آقای پن. اما من می‌توانم دست کم یک دو جین مورد گوناگون نام ببرم که در طی آن‌ها، به شاهدانی اجازه داده شده است تحت شرایط ویژه و فوق‌العاده، در جایگاه شهود حضور به هم رسانند. در واقع چنانچه مایلید، موردی مشابه در این خصوص پیدا کنید، می‌توانید به پرونده‌ای که در همین سالن دادگاه، پنج سال پیش اتفاق افتاده، رجوع کنید. از قضا خود من، قاضی بودم!

آلن پن آب دهانش را پایین داد:

- آیا این به آن معنا است که قصد دارید به او اجازه بدهید شهادت بدهد؟

قاضی یانگ قیافه‌ای اندیشناک گرفت:

- از آنجا که دکتر بارکر شهادی با اهمیت در این محاکمه به شمار می‌رود، و قبلاً از لحاظ جسمانی توانایی این کار را نداشته است، بنا به شئون قانونی و برای اجرای عدالت، من قصد دارم دستور بدهم او را به جایگاه شهود فرا بخوانند.

- با عرض پوزش هیچ مدرکی وجود ندارد که ثابت نماید شاهد برای شهادت لایق باشد. من میل دارم گروهی روانپزشک حاضر شوند و او را...

- آقای پن، در این دادگاه، کسی «میل» پیدا نمی‌کند و «دستور» هم نمی‌دهد... باید خواهش کرد.

او رو به جانب گاس ونبل گرد و گفت:

- شما می‌توانید شاهدتان را وارد سالن محاکمه نمایید.

آلن پن با قیافه‌ای ناامید، رو به جانب در کرد و با خود اندیشید:

«همه چیز تمام شد! پرونده ما با شکست روبه‌رو شد!»

گاس ونیل رو به جانب مأمور کرد و گفت:

- دکتر بارکر را داخل جلسه دادگاه نمایید!

در سالن، آهسته باز شد و دکتر لارنس بارکر وارد جلسه دادگاه شد. او روی صندلی چرخدار نشسته بود. سرش به یک سو خم شده بود، و یک طرف چهره‌اش در یک شکل بی‌قواره، کج باقی مانده بود. تمام حضار شاهد نزدیک شدن آن مرد رنگ‌پریده و ظریف اندام به سمت جلوی سالن محاکمه شدند.

هنگامی که او از کنار پیچ گذشت، نگاهی به زن جوان انداخت. در نگاهش، کوچکترین حالت دوستانه‌ای دیده نمی‌شد و پیچ آخرین جمله او را به خاطر آورد: «تو فکر می‌کنی چه کسی هستی که...؟»

هنگامی که لارنس بارکر به جلوی جایگاه شهود رسید، قاضی یانگ به جلو خم شد و با ملایمت پرسید:

- دکتر بارکر آیا شما قادر هستید امروز شهادت بدهید؟

هنگامی که بارکر شروع به صحبت کرد، کلمات را به سختی تلفظ می‌کرد:

- بله قادر هستم عالیجناب.

- آیا کاملاً ملتفت و مستحضر از وقایعی که در این سالن محاکمه

اتفاق می‌افتد، هستید؟

- بله عالیجناب.

او نگاهی به جایی که پیچ نشسته بود کرد و افزود:

- این زن را به خاطر قتل بیماری به محاکمه کشانده‌اند.

پیچ با ناراحتی فکر کرد: «این زن!...»

قاضی یانگ تصمیم خود را گرفت. او رو به جانب مأمور پلیس دادگاه نمود و گفت:

- لطفاً از شاهد سوگند بگیرید...

هنگامی که دکتر بارکر سوگند خورد، قاضی یانگ گفت:

- شما می‌توانید روی صندلی چرخدارتان باقی بمانید. دادستان به کار خود ادامه خواهد داد و من به وکیل مدافع اجازه خواهم داد از شما سؤالاتی به عمل آورد.

گاس ونیل لبخندی زد و گفت:

- متشکرم عالیجناب.

او به سمت صندلی چرخدار رفت.

- ما قصد نداریم شما را زیاد خسته کنیم دکتر.

دادگاه عمیقاً از شما سپاسگزار است که تحت چنین شرایط سختی تشریف آورده‌اید تا شهادت خود را ارائه دهید. آیا با شهادتهایی که تا به حال در عرض ماه جاری صورت گرفته‌اند، آشنایی دارید؟...

دکتر بارکر سرش را جنباند:

- بله من این محاکمه را از طریق تلویزیون و مطبوعات دنبال

می‌کردم و این باعث می‌شد تا حالم به هم بخورد و به استراغ بیفتم!

پیچ سرش را میان دو دست پنهان کرد. گاس ونیل به سختی موقوف می‌شد رضایت و خرسندی خود را از حاضران در دادگاه پوشیده نگه دارد. او با صدایی به ظاهر پرهیزکارانه و متقی پاسخ داد:

- بله تردیدی ندارم که بسیاری از ما به همین احساس شما مبتلا هستیم دکتر.

- من به این جا آمدم تا عدالت اجرا شود!

ونبل لبخندی زد:

- بله دقیقاً. ما هم همین طور.

لارنس بارکر نفس عمیقی کشید و هنگامی که شروع به صحبت کرد، صدایش لبریز از ناراضایتی و ناراحتی بود:

- پس چطور توانستید دکتر تیلور را به محاکمه بکشانید؟!

ونبل تصور کرد متوجه منظور دکتر نشده است:

- ببخشید چه فرمودید؟!

- این محاکمه، مثل یک نمایش مسخره است!

پیچ و آلن پن نگاهی متعجب با هم رد و بدل کردند. رنگ از رخسار

گاس و نبل پرید:

- دکتر بارکر...

بارکر با بدخلقی گفت:

- لطفاً به میان حرف من نیایید! شما از شهادتهای بسیاری از اشخاص متعصب و حسود و کوتاه فکر استفاده کردید تا به جراحی

عالیقدر حمله کنید. او...

- صبر کنید!

گاس و نبل به وحشت افتاده بود:

- آیا این حقیقت ندارد که شما از قابلیت حرفه‌ای دکتر تیلور با

چنان لحن شدیدی انتقاد کردید که او سرانجام آماده شده بود بیمارستان ایالتی امبارکادرو را به خاطر شما ترک کند؟

- بله.

گاس و نبل احساس کرد حالش بهتر شد:

- خوب پس، شما چطور می‌توانید ادعا کنید پیچ تیلور، پزشکی

عالیقدر، و جراحی درخشان است؟!...

- زیرا این یک واقعیت انکارناپذیر است!

بارکر رویش را به طرف پیچ کرد و هنگامی که دوباره به حرف آمد، طوری شروع به صحبت کرد که انگار فقط برای پیچ حرف می‌زد، و هیچ شخص دیگری مگر آن دو در جلسه دادگاه حضور نداشتند:

- بعضی از مردم فقط برای حرفه پزشکی به دنیا آمده‌اند. تو یکی از

آن اشخاص نادر بودی. من از همان آغاز کار دریافتم که چه موجود

قابل و لایقی هستی. من با تو خیلی سختگیری می‌کردم. شاید حتی

بیش از اندازه، اما این به آن خاطر بود که کار تو کوچکترین نقصی

نداشت. من از این جهت بر تو سختگیری می‌کردم و خشن بودم، زیرا

می‌خواستم تو باز هم بیشتر از خودت ایراد بگیری و سختگیری نشان

بدهی. من می‌خواستم تو بی‌نقص و کامل بشوی، زیرا در حرفه ما،

جایی برای اشتباه وجود ندارد. مطلقاً!

پیچ همچون اشخاص مات و هیپنوتیزم شده به چهره دکتر بارکر

خیره شده و سرش گیج می‌رفت. وقایع با سرعت خیره‌کننده‌ای اتفاق

افتاده بود.

هیچ صدایی از حاضران در سالن محاکمه شنیده نمی‌شد. بارکر

گفت:

- من به هیچ عنوان قصد نداشتم تو را از دست بدهم.

گاس و نبل احساس کرد پیروزی که دقایقی پیش روی آن حساب

کرده بود، آهسته از چنگش بیرون رفت. بهترین شاهد او تبدیل به

بدترین کابوس ممکن شده بود:

- دکتر بارکر... شهادت داده‌اند که شما دکتر تیلور را متهم به کشته

شدن بیمارستان، لانس کلی کردید. پس چطور امکان دارد؟...
 - من از این جهت این جمله را به او گفتم که او جراح مسئول عمل بود. این مسئولیت نهایی به او تعلق داشت. در واقع، کسی که باعث مرگ آقای کلی شد، هیچ کس مگر متخصص بیهوشی آن روز نبود.
 جلسه دادگاه از هم پاشیده شد و صدای همه و غوغای مردم فضای سالن را در بر گرفت. بیچ هنوز هم بهت زده نشسته بود.

دکتر بارکر با زحمت و کوشش فراوان مشغول ادامه صحبتش بود:
 - و اما در مورد جان کرانین: مردی که پولش را به او داد... دکتر تیلور مطلقاً چیزی از این موضوع نمی دانست. من خودم با آقای کرانین در این مورد صحبت و گفت و گو کردم. او به من گفت که قصد داشت پول و ثروتش را به دکتر تیلور بدهد زیرا از خانواده اش نفرت داشت. او به من گفت قصد دارد از دکتر تیلور خواهش کند او را از بدبختی و رنجش نجات دهد. من موافقت کردم.

صدای تشویق و آفرین حضار، به گوش رسید. همه فریاد می زدند!
 گاس ونبل در آنجا ایستاده و در چهره اش حالتی از بهت و شگفتی کامل مشاهده می شد. آلن پن از جای خود پرید:

- عالیجناب، من درخواست پایان دادگاه را می نمایم و خواهش دارم موکلم از تمام اتهاماتی که به او زده شده است مبری شود!
 قاضی یانگ چکش خود را محکم روی میز ضربه زد و نعره کشید:
 - آرام!

او به دو وکیل محاکمه نگاه کرد و گفت:

- هر دو نfertan به دفتر من بیایید!

قاضی یانگ، آلن پن و گاس ونبل در اتاق دفتر قاضی یانگ نشستند.

گاس ونبل در یک حالت شوک فرو رفته بود:

- من... من نمی دانم چه بگویم. به خوبی معلوم است که او یک مرد بیمار است، عالیجناب. مغزش مختل شده است و نمی داند چه می گوید. من مایلم گروهی روانپزشک به معاینه او بپردازند و...

- شما نمی توانید هم خرما را بخوایید هم خدا را، گاس. به نظرمی رسد که پرونده شما دود شده و به هوا رفت. اجازه بدهید شما را از شرم و سرافکنندگی و خجالت نجات بدهم، این طور خیال نمی کنید؟ من قصد دارم هر نوع اتهامی را از شخص بیچ تیلور، برگیرم و فکر هر نوع قتل عمد را از سر بیرون کنم. آیا اعتراضی در این باره ندارید؟
 سکوتی طولانی حکمفرما شد. سرانجام ونبل سرش را جنباند و گفت:

- تصور نمی کنم.

قاضی یانگ گفت:

- تصمیم خوبی گرفتید. میل دارم نصیحتی به شما بکنم. هرگز! هرگز! شهادی را به جایگاه شهود احضار نکنید، مگر آن که از قبل، و به طور دقیق بدانید چه مطالبی خواهد گفت.

جلسه دادگاه دوباره رسمی شد. قاضی یانگ گفت:

- خانمها و آقایان هیأت منصفه، از این که وقت و کارتان را به ما دادید و در کمال صبر و شکیبایی به تمام صحبتها گوش دادید، ممنونم. دادگاه قصد دارد هر نوع اتهامی را از متهم برگیرد و او را مبری از هر

پیچ مشغول تماشای او بود و ناگهان به یاد موضوعی افتاد:
 - دکتر، شما چه وقت با جان کرانین صحبت کردید؟
 - چه گفتی؟!
 - صدای مرا شنیدید. چه وقت با جان کرانین صحبت کردید؟
 - چه وقت؟!
 پیچ آهسته گفت:
 - شما هرگز با جان کرانین ملاقات نکردید. شما حتی او را
 نمی‌شناختید.
 لیخندی نامحسوس بر چهره بارکر نمایان شد:
 - بله. اما من تو را می‌شناسم.
 پیچ به جلو خم شد و بازوانش را دور گردن او حلقه کرد. پیرمرد با
 عصبانیت تصتمی گفت:
 - لطفاً تحت تأثیر قرار نگیر و بی‌جهت اشک نریز!
 او نگاهی به جیسون انداخت:
 - او هر دم تحت تأثیر احساساتش قرار می‌گیرد. بهتر است در
 کمال دقت، مواظب او باشی، وگرنه با من طرف خواهید بود.
 جیسون گفت:
 - نگران چیزی نباشید قربان. حتماً مواظب او خواهم بود.
 پیچ و جیسون روز بعد ازدواج کردند. دکتر بارکر شاهد آنها بود.

گاهی اعلام نماید. متهم آزاد است از دادگاه خارج شود.
 پیچ رویش را چرخاند تا بوسه‌ای برای جیسون بفرستد، سپس با
 عجله به نقطه‌ای رفت که دکتر بارکر حضور داشت. پیچ به زانو درآمد
 و او را در آغوش گرفت.

او زیر لب گفت:

- نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم.

دکتر بارکر با کج خلقی پاسخ داد:

- شما از همان اول نیز نباید درگیر این مشکلات می‌شدید و در این
 مخصصه می‌افتادید. واقعاً که کار جنون‌آمیزی کردید. بهتر است هر چه
 زودتر از این جا خارج شویم و به جایی برویم که بتوانیم صحبت کنیم.
 قاضی یانگ صدای او را شنید و از جایش برخاست و گفت:
 شما می‌توانید از دفتر من استفاده کنید. این حداقل کاری است که ما
 می‌توانیم برای شما انجام بدهیم.

پیچ، جیسون و دکتر بارکر به اتاق قاضی یانگ رفتند و تنها شدند.
 دکتر بارکر گفت:

- خیلی متأسفم که نتوانستم زودتر به کمکت بشتایم، اما آنها به من
 اجازه این کار را نمی‌دادند. تو که خودت می‌دانی پزشکها چه
 موجودات لعنتی و خبیثی هستند!

پیچ که نزدیک بود به گریه بیفتد گفت:

- من نمی‌دانم چگونه به شما احساساتم را بیان کنم...

پیرمرد با لحنی گرفته غر و لند کتان گفت:

- خب پس سعی نکن!

گاهی اعلام نماید. متهم آزاد است از دادگاه خارج شود.
پیچ رویش را چرخاند تا بوسه‌ای برای جیسون بفرستد، سپس با عجله به نقطه‌ای رفت که دکتر بارکر حضور داشت. پیچ به زانو درآمد و او را در آغوش گرفت.
او زیر لب گفت:

- نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم.

دکتر بارکر با کج خلقی پاسخ داد:

- شما از همان اول نیز نباید درگیر این مشکلات می‌شدید و در این مخصصه می‌افتادید. واقعاً که کار جنون‌آمیزی کردید. بهتر است هر چه زودتر از این جا خارج شویم و به جایی برویم که بتوانیم صحبت کنیم.
قاضی یانگ صدای او را شنید و از جایش برخاست و گفت:
شما می‌توانید از دفتر من استفاده کنید. این حداقل کاری است که ما می‌توانیم برای شما انجام بدهیم.

پیچ، جیسون و دکتر بارکر به اتاق قاضی یانگ رفتند و تنها شدند.
دکتر بارکر گفت:

- خیلی متأسفم که نتوانستم زودتر به کمکت بشتابم، اما آنها به من اجازه این کار را نمی‌دادند. تو که خودت می‌دانی پزشکها چه موجودات لعنتی و خبیثی هستند!

پیچ که نزدیک بود به گریه بیفتد گفت:

- من نمی‌دانم چگونه به شما احساساتم را بیان کنم...

پیرمرد با لحنی گرفته غر و لند کنان گفت:

- خوب پس سعی نکن!

پیچ مشغول تماشای او بود و ناگهان به یاد موضوعی افتاد:

- دکتر، شما چه وقت با جان کرانین صحبت کردید؟

- چه گفتی؟! -

- صدای مرا شنیدید. چه وقت با جان کرانین صحبت کردید؟

- چه وقت؟! -

پیچ آهسته گفت:

- شما هرگز با جان کرانین ملاقات نکردید. شما حتی او را

نمی‌شناختید.

لبخندی نامحسوس بر چهره بارکر نمایان شد:

- بله. اما من تو را می‌شناسم.

پیچ به جلو خم شد و بازوانش را دور گردن او حلقه کرد. پیرمرد با

عصبانیت تصنعی گفت:

- لطفاً تحت تأثیر قرار نگیر و بی‌جهت اشک نریز!

او نگاهی به جیسون انداخت:

- او هر دم تحت تأثیر احساساتش قرار می‌گیرد. بهتر است در

کمال دقت، مواظب او باشی، وگرنه با من طرف خواهی بود.

جیسون گفت:

- نگران چیزی نباشید قربان. حتماً مواظب او خواهم بود.

پیچ و جیسون روز بعد ازدواج کردند. دکتر بارکر شاهد آنها بود.

سخن آخر داستان

پیج کورتیس مطب خصوصی برای خود باز کرد و خدماتش را به بیمارستان مشهور «نورت شور» سان فرانسیسکو عرضه کرد. پیج، یک میلیون دلاری را که جان کرانین به او داده بود خرج ساختن مؤسسه‌ای پزشکی در آفریقا نمود، و آنجا را به نام پدرش نامگذاری کرد. لارنس بارکر به عنوان مشاور جراح، در یک مطب، با پیج مشغول به کار است.

آرتور کین به وسیله هیأت و نظام پزشکی ایالت کالیفرنیا از دیپلم پزشکی خود محروم گشت.

جیمی فورد کاملاً بهبود یافت و با بتسی ازدواج کرد. آنها اولین دخترشان را پیج نامگذاری کردند. هانی تافت به همراه شون رایلی به ایرلند مسافرت کرد و به عنوان پرستار، در شهر دابلین مشغول به کار است.

شون رایلی هنرمندی موفق است و هنوز هیچ علائمی از بیماری
ایدز در بدنش دیده نمی شود.

مایک هاتر، به خاطر دزدی و سرقت مسلحانه محکوم به چند سال
حبس در زندان ایالتی شد.

آلفرد تورنر مطبی در خیابان پارک نیویورک گشود و بی اندازه موفق
است.

بنجامین والاس رئیس بیمارستان ایالتی امبارکادرو از بیمارستان
اخراج شد.

لورن هریس با مرتبی تنیس خود ازدواج کرد.

لو دیتو به پانزده سال زندان برای عدم پرداخت مالیات سالیانه
محکوم شد.

کن مالوری به حبس ابد محکوم شد. یک هفته بعد از ورود دیتو به
زندان، مالوری را در سلولش مرده یافتند. او را با ضربات پی در پی
چاقو، به قتل رسانده بودند.

بیمارستان امبارکادرو هنوز هم پا بر جا است و منتظر زمین لرزه
بعدی است.